

نام رمان: دنیای راز مینا

نویسنده: رها گودرزی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

چشمهایش شروع افسانه بود!

سرنوشت باز شده بود تکرار این افسانهها!

با قلم اعجاب افسانه را تعبیر کن

استاد: به عقیده کیهان شناسان، احتمال وجود حیات در دیگر سیارات محدوده! منظومه شمسی بسیار ضعیف است؛ زیرا عطارد و زهره بسیار سوزان و خفکننده، مریخ سرد و مشتری و زحل در «آمونیک» و «متان» غوطهورند؛ ولی این نوع داوریهها درباره کرات منظومه شمسی نیز چندان منطقی نیست؛ زیرا اگر خود را در یکی از این سیارات قرار دهیم، درباره زمین میگوییم زمین از گاز کشنده اکسیژن احاطه شده است و نمیتوانیم بفهمیم که چهگونه ساختمان بدن انسان با اکسیژن سازگاری دارد.

به جسیکا گفتم:

-یعنی تو خونه هم اینقدر کتابی حرف میزنه؟ مثلاً میگه چنانچه غذای امروز را دوست نداشتید فردا غذای دیگری درست خواهیم کرد!

زدیم زیر خنده که استاد گفت:

–خانوم فرد شما نظری ندارید؟

نیشم بسته شد. یکم فکر کردم و روایتی که خوانده بودم و گفتم:

–در کتاب توحید و حصال روایتی هست از جابر بن یزید که از امام باقر (ع) در مورد آیه ۵۱ سوره "ق" پرسید.

امام فرمود: ای جابر آیا فکر میکنی که خدا فقط این عالم واحد، کره زمین را خلق کرده و آیا فکر میکنی که خدا به جز شما بشری نیافرید؟ به خدا قسم که خداوند هزار هزار عالم و هزار هزار آدم آفرید که تو آخرینشان هستی و اینان نیز آدم هستن!

بچهها هرکی یه چیزی میگفتن. یکی میگفت امام باقر کیه، یکی دیگه میگفت روایت همون قصهاس الکیه!

استاد دستش رو به معنی سکوت بالا آورد. بچهها ساکت شدن.

استاد: امام باقر پنجمین امام مسلموناست و در زمان خودشون دانشمند بودن!

یکی از دخترای اخر کلاس گفت:

–یعنی میخواین بگین جز ما کسای

دیگهای هم هستن؟ برگشتم گفتم:

- صد در صد!

گفت:

- برو بابا با اون لنت!

استاد: صد در صد همیشه گفت! اگه هم وجود داشته باشه ما هنوز آگاه نشدیم به وجودشون!

گفتم:

- آدمی رسد به جایی که به جز خدا نبیند!

استاد با لبخند حرفم رو تایید کرد و خسته نباشید گفت. از کلاس بیرون رفت، هرکی از کنارم رد میشد اول با تعجب نگام میکرد و بعد یا با بغل دستیش پچ پچ میکرد یا پوزخند میزد بهم، از بچگی عادت داشتم به این رفتار! به خاطر رنگ چشمم بود؛ قبلا مامانم میگفت دختر یه لنت بذار تو چشمت اینقدر بهت گیر ندن؛ ولی من جوابش رو میدادم وقتی خدا به آدم یه زیبایی میده اون رو نباید قایم کرد! مخصوصا چشمای بنفش یاسی من! در این حد اعتماد بنفسم بالاس، بله همین که کاذب نیست مهمه و من الله توفیق!

جسیکا: اصلا گیرم لنت گذاشته باشی، باید اینجور نگاهت کنن!

- خودتم دست کمی از اینا نداشتیا! تا دستت رو نکردی تو چشمم باورت که نشد.

خندید و گفت:

-حق داریم خب! کی چشماش بنفشه آخه جز تو؟

-الیزابت تیلور!

• زبونم رو واسش درآوردم که گفت:

-خیلی چشمت تو دیده، از رنگش بگذریم موهات که مشکیه، رنگتم که پریده مثل گچ، دیگه بدترا!

-همینه که هست!

• دستم رو گرفت از کلاس اومدیم بیرون و گفت:

-تازه ساعت یازده و نیمه، کجا بریم؟

-من که جایی رو بلد نیستم.

-منم!

یهو یکی از پشت سرمون بلند گفت:

-ولی من بلام!

برگشتیم دختره یه لبخند خبیثانه زد و گفت:

-سلام.

جوابش رو دادیم که گفت:

-ماریا هستم.

سوالی نگاهش کردیم، گفت:

-چیه؟ خب میخوام ببرمتون یه جای خوب، بده یه

آدم خیر پیدا شده؟ جسیکا: ما رو از کجا میشناسی؟

•
-اول که همکلاسیتونم مثلا! دوم کیه تنها دختر چشم بنفش دانشگاه که هیچ

دنیا رو شناسه؟ من همیشه از کسی که تعریفم رو کنه خوشم میاد، آیا

اشتباه میکنم؟ بهخاطر همین گفتم:

-باشه کجا میبریمون؟

•
جسیکا چپ چپ نگاهم کرد و ماریا گفت:

-فکر بد نکن جسیکا! یه جا میبرمتون با تفریحات سالم.

تا کسی گرفتیم و ماریا گفت:

-پارک درای تورتو گز!

روش رو کرد سمت من گفت:

-شنیدم ایرانی هستی.

-با اجازتون بله.

-چی شد اومدی فلوریدا اونم تالاهاسی؟

-از بچگی کانادا بودم، دانشگاه هم بهخاطر اینکه پیش خالهم باشم اومدم اینجا!

-تنها؟

-اره مادرم فوت شدن و پدرم کاناداست.

-خدا رحمتش کنه عزیزم.

جسیکا گفت:

-به خدا ناراحت میشم! منم تو محفل گرمتون راه بدین.

ماریا:خب تو بگو از کجا اومدی؟

-چون خیلی کنجکاو هستی میگم، من از میامی اومدم.

-مرسی از ارضا کردن کنجکاویم! منم از وقتی که چشمم رو باز کردم تو ایالت آفتابی بودم.

رسیدیم. پارک خیلی قشنگی بود. به ماریا گفتم:

-داره ازت خوشم میاد!

-کی از من میتونه خوشش نیاد؟

بستنی خریدیم و همینجور که قدم میزدیم ماریا گفت:

-واقعا چشمای خودته؟

جسیکا: نه چشمای توئه! اصلا هم قابلیت رو نداره ها! تو رو خدا بیا دست کن تو چشمش ببین.

دو تاشون رو چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-تو کمر بستنی به کور کردنم، من میدونم!

خندیدن و اگه اجازه بدن به خوردن بستنی برسیم.

جسیکا: به نظرتون آدم فضایی وجود داره؟

ماریا: چه وجود داشته باشه چه نه، به چه درد ما میخوره؟

-من که میگم وجود داره! امام صادق (ع) میگه: به غیر از این زمین ما، زمینی نورانی وجود داره که در اون مردمی هستند که خدا را بندگی میکنن و پشت سر این خورشید ما چهل خورشید دیگه وجود داره که مخلوقات زیادی در آن زندگی میکنن و غیر از این ماه ما چهل ماه دیگه هست که مخلوقاتی در بینشون زندگی میکنن که ممکنه اطلاع نداشته باشن که مخلوقاتی به نام آدم در زمین وجود دارد یا نه!

ماریا: چه جالب، خیلی به این چیزا علاقه داری نه؟

-اره خیلی!

-پس قربون دستت، تحقیق فردا رو واسه ما هم بنویس!

-گفتم ازت خوشم میاد؛ ولی تا به جاهایی!

جسیکا زد زیر خنده و ماریا دنبالم کرد. همینجور که میدویدم برگشتم بینم کجاست، حواسم به جلوم نبود و پام به سنگ خورد. پام رو بالا گرفتم.

-آی آی پام! مادر کجایی ببینی دارن دختر خوشگل و سالمت رو مثل خودشون ناقص و افلیج میکنن؟! خندیدن. امروز به خوبی و خوشی گذشت، برگشتیم.

جسیکا زوم شده بود تو لب تاپش و زیر لب غر میزد:

-اصلا به من چه کرم چاله فضایی چه کوفتیه؟ چه اشتباهی کردم
اومدم زمین شناسی!

-چی میگی با خودت؟

-هیچی! این کرم چاله فضایی چی هست؟

- فضا قابل خم شدن! میفهمی یعنی چی؟

-نچ!

یه کاغذ A_4 برداشتم و گفتم:

-فکر کن این سر کاغذ زمین و اون سرش مثلا مریخه، فاصلهشون زیاده!

•
کاغذ رو تا کردم، دو سرش رو چسبوندم به هم و
گفتم:

-اما حالا فاصلهای بینشون نیست و کاغذ حکم فضا رو داره.

-خب؟

-حالا کرم چالهها دروازه‌های هستن واسه جابه‌جایی با قابلیت خم شدن فضا!

-عجب جلال خالق!

-خب دیگه وقتم رو نگیر، میخوام تحقیق بنویسم!

-میدونستی خیلی پررویی؟

-نه نوزده سال صبر کردم تو بیای بهم بگی!

بالشت پرت کرد تو صورتم، منم بالشتم رو برداشتم رفتم کنارش و دو بار زدم توی سرش!
والا اسلام میگه به ناحق یکی زد دوتا بزن، نه یکی! همینجور هم رو میزدیم خاله‌ام صدامون زد:

-رُأُز، جسیکا بیاین شام!

توی آشپزخونه رفتیم.

جسیکا: خاله جان چرا زحمت کشیدین؟ من میرفتم، نمیخواست شام درست کنین.

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ بیا بشین ماکارانی درست کردم.

داشتیم میخوردیم که گفتم:

-بخور بخور کرمای مریض بدحال بخور! جسیکا جونم یکم جون بگیری!

-آآی زهرمار!

خندیدم و خاله گفت:

-دخترم رو اذیت نکن.

جسیکا همسایهمون بود. از وقتی دانشگاه قبول شده با خانوادهاش اومده تالاهاسی، دختر خوشگلی بود. چشم آبی مو بور، یه دختر کاملا غربی! اینجا چشم مشکی یا قهوه‌ای بینی عجیبه! خیلی کم چشم قهوه‌ای هست، همه آبی یا سبز!

شام خوردیم. جسیکا رفت و منم تحقیقم رو کامل کردم و خوابیدم.

سر کلاس آقای اسمیت (smith) تحقیقا رو گرفت و کامل کرم چاله‌های فضایی رو درس داد. واسه من همیشه اینجور مسائل جالب بوده و هست. آقای اسمیت چند مکان رو گفت که ممکنه دروازه کرم چاله فضایی باشن، یکی از پسرا پرسید:

-استاد مثلث برمودا کرم چاله فضایی ممکن نیست باشه؛ چون هر هواپیما و کشتی که تو خودش کشیده نابود شده!

آقای اسمیت: اگه نابود شده بودن باید باقی موندهاشون تو دریا پیدا میشد! اینطور نیست جک؟ البته همی اینا در حد گمان و صد در صد نمیشه گفت! سرعت در کرم چاله‌ها از سرعت نور خیلی بیشتر که ممکنه باعث شه هرچیز یا هرکس وارد اون شه نتونه تحمل کنه و پودر بشه؛ شاید هم اینطور نباشه! با قاطعیت نمیشه چیزی گفت.

کلاس تموم شد و روزها همین طور میگذشت و من درگیر درس و دانشگاه بودم. درست سه هفته بعد اون روز وقتی از خواب بلند شدم حس خوبی داشتم و... دیدن یه روز انگار

میخواد یه اتفاق خوب بیفته از قبل انگار بهت الهام میشه و شور و شوق داری؟ منم همین حس رو دارم! نکنه یهو هیچ اتفاقی نیوفته و ضایع بشم؟ شونههام رو بالا انداختم. آماده شدم، پیش به سوی دانشگاه و خبرای خوب!

از خونه که اومدم بیرون همزمان با من جسیکا هم بیرون اومد.

جسیکا: سلام دوست من!

-سلام جسی.

-خوبی؟

-خیلی!

-چی شده خوشحالی؟ خواستگار واسهت اومده؟

-نخیر!

-تو لاتاری برنده شدی؟

-نچ!

• -آها فهمیدم، دیوونه شدی!

-کم حرف بزن بیا بریم.

دستش رو گرفتم و کشیدم. تو محوطه‌ی دانشگاه آقای جانسون رئیس دانشگاه وایساده بود، دانشجوها دورش جمع شده بودن. نزدیک رفتیم.

آقای جانسون: همه شما دانشجو زمین شناسی

هستین؟ • بعضیا میگفتن اره، بعضیا میگفتن نه!

گفت:

-لطفا فقط دانشجوهای رشته زمین شناسی بمونن؛ بقیه میتونن برن!

جمعیت کمتر شد و ادامه داد:

-قرار به یه اردو عملی برین!

همه دست زدن و سوت کشیدن، منم جیغ میزدم و ایول ایول میگفتم. یهو همه ساکت شدن و صدای ایول من فقط میومد؛ همه سرها برگشت طرفم و یه لبخند احمقانه زدم.

آقای جانسون: جایی که قرار هست برین مجوزه! نمیخواد رخت خواب و اینجور وسایلی اضافه بردارین.

یکی از بچهها گفت:

- کجا قراره بریم؟

- کوبا!

این رو آقای لامبر استاد زمین شناسی فیزیکی گفت.

- دیدی؟ دیدی خوشحال بودم؟ مطمئن بودم یه اتفاق خوب قراره بیفته!

آقای جانسون: دانشجوهای عزیز تا سه-روز دیگه آماده بشین برای رفتن.

جسیکا: حالا من چی بپوشم؟

-لباس عروس!

-کوفت جدی میگم.

-مثل همیشه دیگه!

-چی بیاریم؟

-من که خوراکی میارم تو وسایل حیاتی بیار.

-مثلا؟

-رژ و خط چشم، ترقه و از همه مهمتر لواشکایی که مامانت درست کرده.

- کدوم بدبخت رو میخوای بتر کونی؟

- جیسکای بدبخت رو!

- به تو هم میگن دوست؟

- نه میگن یار، همدم، رفیق، شریک جرم!

خندیدم و سر کلاس رفتیم. ماریا اومد پیشمون و گفت:

- وای داریم میریم کوبا!

یکی از پسرا که اسمش ادوارد بود به خودش و دوستاش اشاره کرد و گفت:

- اونم با ما چه شود!

جسیکا دستش رو گذاشت زیر چونه‌اش و با احساس گفت:

- چه شود!

زدم زیر دستش و گفتم:

- آئی این اداها چیه؟

من و ماریا میخندیدم از دست جسیکا که استاد وارد کلاس شد.

سه روز مثل برق و باد گذشت. همینجور که آماده میشدم خاله میگفت:

-خیلی مواظب خودت باشیا، گم نشی یه وقت!

-چشم!

-بلایی سرت نیادا! من جواب بابات رو چی بدم؟ حواست به خودت باشه.

-

چ

ش

م

!

-رسیدی بهم خبر بدیا!

-

چ

ش

م

!

- کی برمیگردی؟

-

چ

ش

م

!

- تو اصلا گوش میدی من چی میگم؟ میگم کی برمیگردی؟

- آها هفته دیگه!

نچ نچ کرد. از اتاق بیرون رفت، شلوار ارتشی پوشیده بودم. لباس دکمه‌دار ساده یشمی که

مدلش یکم گشاد بود، کفش کرمی بنددار ورزشی، کوله پشتیام رو هم برداشتم. توی آینه

قدی از بالا تا پایین به خودم نگاه کردم.

موهام مصری تا بالای گردنم بود، خط چشم و رژم زده بودم. یه بوسه واسه خودم فرستادم و

از اتاق بیرون اومدم.

-

خ

ا

ل

ه

؟

!

-

ج

ا

ن

م

؟

به فارسی گفتم:

-خیلی دوست دارم!

گونهام رو بوسید و بغلم کرد.

-خب من دیگه برم.

-برو عزیزم خدا به همراهت!

تا دم در همراهیم کرد. جسیکا با تاکسی منتظرم بود، یه سوت زد و گفت:

- ای خانوم کجا کجا؟

عشوه اومدم و روم رو اونور کردم. خندیدم و رفتم سوار تاکسی شدم و گفتم:

- اووو جسی رو ببین چه کرده!

• - بیا سلفی بگیریم تا له نشدیم!

گوشیم رو در آوردم و تا رسیدیم دانشگاه چندتا عکس گرفتیم. جسیکا عکس رو گذاشت اینستاگرام. از تاکسی پیاده شدیم، ورودی دانشگاه خیلی شلوغ بود و دوتا اتوبوس و ایساده بود.

- بدو بریم تا همه جاها رو نگرفتن!

کرایه تاکسی رو دادم و پیاده شدیم. همه بچهها و ایساده بودن کنار اتوبوس! ماریا ما رو دید، دست تکون داد تا پیشش بریم. کنارش رفتیم و گفت:

- سلام چهطورین؟

- خوبیم تو چهطوری؟

- عالی!

جسیکا با دست به دخترای افادهای و پسرای جنتمن کنار ماریا اشاره کرد گفت:

- اینا...

ماریا پرید وسط حرفش گفت:

-دوستامن!

میدونستیم دوستاش هستن، بیشتر توی دانشگاه با همینا بود. جو یکم سنگین شده بود. گوشیم رو در آوردم و گفتم:

-من به فارسی حرف میزنم شما هم تکرار کنین. فیلم میگیرم بذاریم اینستا!

موافق بودن. دوربین رو تنظیم کردم تا همه بیفتن و به فارسی گفتم:

-امروز...

با لهجههای خیلی ضایع تکرار کردن:

- امروز...

-قراره بریم...

همه: قرار برآیم.

خندیدم و گفتم:

-کوبا!

اینجا تونستن راحت بگن؛ چون اسم بود دیگه!

-خیلی خوشحالیم...

همه:خیلی خوشحالیم...

-چون اولین...

همه: چون اولین...

-اردوی عملی ماست!

همه:اردو عملیه ماست!

خندیدم، کپشن هم نوشتم و سند کردم.

ادوارد:وای نفسم گرفت!

• ویلیام:باحال بود!

سوفی:حالا چی گفتیم؟

-گفتیم امروز قرار بریم کوبا، خیلی خوشحالیم؛ چون اولین اردوی عملی ماست!

جسیکا:خوشم اومد جالب بود. فیلم رو بفرست واسهم، منم میخوام بذارم!

• همه گفتن واسه ما هم بفرست؛ واسه همه فرستادم. اعلام کردن سوار اتوبوس شیم. وقت

حرکت بود!

رسیدیم فرودگاه و کارای پرواز و انجام دادیم. بعد از نیم ساعت معطل شدن شماره پرواز رو اعلام کردن. سوار هواپیما شدیم، شماره صندلی من پیش یه پسر بود. جسیکا شماره صندلیش دو ردیف جلوتر از صندلی من بود و با پسر صحبت کرد و راضی شد جاهاشون رو عوض کنن. نشستیم و گفت:

-وای نمیدونی چهقدر خوشحالم!

-چهقدر خوشحالی؟

-خیلی زیاد! وای بریم اونجا، خیلی از سنگا رو از نزدیک بینیم، کلی خوش بگذره!

من یه عادت بد داشتم، توی ماشین یا هواپیما مینشستم بیش از حد خوابم میگرفت. اصلا حس حرف زدن نداشتم.

-اره!

-چته؟ تو که خیلی خوشحال بودی؟

-خوابم گرفت!

-میخوای بخوابی؟ من حوصلم سر میره.

یکی از پسرا که تو ردیف صندلی ما بود بلند که همه بشنون گفت:

-وصیتتون رو همین الان بگین!

همه گفتن:

-چرا؟

-مگه نمیدونین مثلث برمودا دقیقا همین بغل دستمونه؟!

همه خندیدیم که گفت:

-حالا بخندین!

جسیکا: وای فکر کن، چه ترسناک!

-وای چهقدر وای وای میکنی! بگیر بخواب چیزی نمیشه، مثلث برمودا کجا بود؟

مهماندار داشت نکات ایمنی رو میگفت. چشمام رو بستم و به خواب رفتم. با صدای جسیکا بیدار شدم.

-خرس، چهقدر میخوابی؟ بلند شو رسیدیم!

با اینکه بیدار بودم نه حرفی زدم و نه چشمام رو باز کردم. هنوز ویندوزم بالا نیومده بود.

جسیکا با حرص مشت زد تو بازوم و گفت:

-اصلا همسفر خوبی نیستی!

چشمام رو باز کردم و گفتم:

• -اه اگه گذاشتی بخوابم!

-یک ساعت و نیم هست که خوابیدی، الانم رسیدیم؛ وگرنه عمرا توئه خرس رو بیدار میکردم.

ایش گفتم، بلند شدم و بعد از برداشتن کیفمون از هواپیما اومدیم بیرون. مسیر فرودگاه رو طی کردیم. ورودی فرودگاه اتوبوس دوطبقه وایساده بود، استاد رفتن طرف اتوبوس ما هم مثل جوجه دنبالشون رفتیم. دور و اطراف رو نگاه میکردم، از همین اول مشخصه که جای قشنگیه! طبق گفته استاد اول میرفتیم هتل استراحت کنیم، بعد ساعت سه عصر حرکت کنیم طرف یه کوه که اسم عجیب غریب داشت. رسیدیم هتل؛ چون تعداد زیاد بود هر اتاق پنج نفره بود. تا کلید اتاق رو گرفتیم من به سرعت رفتم تو روی یکی از تختا پهن شدم.

جسیکا:نگو باز میخوای بخوابی!

-میدونی خسته!

چشماش گرد شد و گفت:

-خسته؟

-اره فکر کنم یکی تو خواب ازم کار کشیده.

با حرص کیفش رو گذاشت زمین و گفت:

-حیف که خودم میخوام بخوابم؛ وگرنه عمر میذاشتم تو بخوابی!

خندیدم. با همون لباسا باز خوابیدم و نفهمیدم کی هم اتاقی ماست! این دفعه با صدای پچ

پچ از خواب بیدار شدم. گوشم رو تیز کردم، صدای همون دختره افادهای بود:

-سوفی نمیدونم باید چیکار کنم. دارم میبینم ادوارد داره ازش خوشش میاد!

سوفی: از کجا میدونی؟ شاید اینجور که فکر میکنی نباشه!

-نمیدونم؛ ولی اون خیلی خاصه! ما که دختریم خوشمون میاد از قیافهش، پسرا که دیگه...

-خیلی هم خاص نیست! چشمات فقط بنفشه، اونم از کجا معلوم نرفته باشه لنز کاشته باشه؟!

جدی میگم ممکنه با این همه عملای جور واجور که اومده!

یه طرف از تعریفی که ازم شده بود ذوق میکردم طرف دیگه از حرفی که سوفی زده بود

حرص میخوردم. اولاً همچین عملی فقط مخصوص چشمای قهوه‌ای هست که میتونه آبی

بشه. کسی بهخاطر ریسکای این عمل حاضر نشده انجام بده، دقیقاً همین حرف من رو دختر

افادهایه به سوفی زد. تو دلم کلی واسهش لایک و ایول فرستادم!

سوفی: اصلاً تو درست میگی؛ اما سارا تو خودت خیلی خوشگلی! اینقدر خودت رو دست کم

نگیر.

داشتن واسه هم تعارف تیکه پاره میکردن. دیگه وقتش بود بیدار شم، اول دست کشیدم

روی چشم و بعد یکم سر و صدا ایجاد کردم. صدای جسی زدم، بعد مثلاً تازه نفهمیدم اون

دوتا هم هستن و گفتم:

– سلام! شما هم اتاقی ما هستین؟!

–اره!

ماریا وارد اتاق شد و بلند گفت:

–ای بابا شما که هنوز آماده نشدین! بلند شوید باید ربع ساعت دیگه همه تو لابی باشیم.

جسیکارو از خواب بیدار کردم. خودم آماده بودم. نه رژم پاک شده بود و نه خط چشمم، لباسم هم که عوض نکرده بودم. جسیکا موهاش رو دم اسبی بست و رژگونه زد و گفت:

–بریم!

همگی رفتیم توی لابی. استاد حاضر بود، همه رو چک کرد و گفت:

–وقتی به اونجا رسیدیم از هم جدا نشین و از هر مکانی که میریم باید گزارش بنویسین.

بعدم به سمت خروجی هتل حرکت کرد.

جسیکا: رُلَز گزارش رو تو بنویس باشه؟ –هرکی

- واسه خودش مینویسه!

–یه بار من یه بار تو!

–راجع بهش فکر میکنم.

گوشیم زنگ خورد و جواب دادم.

خاله: نگفتم رسیدی خبر بده؟!

-سلام!

-علیک سلام، من میدونم تا تو بخوای بیای من دق میکنم!

-خواب بودم خاله جونم، یه دو ساعتی هست رسیدیم.

-میدونم عزیزم؛ فقط نگران بودم.

-نگران نباش خاله جونم به قول معروف بادمجون بم آفت نداره!

-مشکل اینجاست که معلوم نیس تو بادمجون کجایی! ایرانی هستی، کانادا به دنیا اومدی

و فلوریدا زندگی میکنی!

خندیدیم و بعد از هشدارای خاله که حرفایی مثل مواظب باش و... بود قطع کردم. خالهم رو

خیلی دوست داشتم.

اونم مثل من تنها بود. قضیه برمیگرده به هشت سال پیش؛ تولد خاله بود و بابا مثل همیشه

بهخاطر کار کانادا مونده بود؛ اما من و مامان اومده بودیم تالاهاسی پیش خاله. قرار بود من

خاله رو سرگرم کنم تا مامان و شوهر خالهم برن کافی شاپی رو که کرایه کرده بودن به

افتخار خاله تزیین کنن؛ اما هیچوقت اون کافی شاپ اون شب تزیین نشد و من هرچی خاله

رو سرگرم کردم خبری از مامان و شوهر خالهم نشد؛ اما بعد ساعت ها انتظار خبر تصادفشون رسید. با یادآوری اون زمان غصهام گرفت و یادم افتاد پس فردا تولد خاله است!

•
جسیکا که به عادت من آشنا بود فکر میکرد ساکت شدن و تو فکر رفتنم بهخاطر نشستن تو اتوبوسه!

به مقصد رسیدیم، یه جای خیلی سر سبز و یه مسیر سنگ ریزه. استاد گفت باید تا بالا راه بریم و ماشین نمیتونه بره. راه افتادیم، ادوارد اومد کنارم. پسر جذابی بود؛ ولی من خوشم نمی اومد ازش؛ چون احساس شاخ بودن زیاد میکرد؛ اما به جاش جسیکا ازش خوشش میاومد!

-سلام!

جسیکا: سلام.

-سلام.

دوربینش رو آورد بالا و گفت:

-نمیخواین ازتون عکس بگیرم؟

-نه اگه هم خواستیم بعد دست جمعی عکس میگیریم.

جسیکا:اره خودتونم تو عکس باشید!

چپ چپ نگاه جسیکا کردم و دیدم سارا داره چپ چپ نگای خودم میکنه. حالا کی چپ چپ سارا رو میکرد؟ تا این زنجیره چرخشی کامل بشه خدا داند! از فکرم خندهم گرفت، ادوارد دید محلش نمیذاریم

بخشید گفت و کنار دوستاش رفت. بعد راهپیمایی خسته کننده رسیدیم به مکان مورد نظر؛ بعضی از بچهها رفتن کنار چشمه، بعضیا مشغول عکس گرفتن شدن و من و جسیکا هم مشغول خوردن شدیم. بعد از ده دقیقه دیدن اطراف استاد شروع کرد توضیح دادن که این سنگا اسمشون چیه، رنگ خاکه دارن ندارن، اگه دارن چه رنگیه و...

همراه توضیحات استاد بعضیا نکات رو یاد داشت میکردن. یکی از همین بعضیا جسیکا بود. قرار شد اولین گزارش رو اون بنویسه. بعد از تموم شدن حرفای استاد ادوارد دوربین رو روی سه پایه گذاشت و روی تایمر تنظیم کرد و گفت:

-زود باشین الان میگیره!

همون موقع جسیکا چیپس رفت تو گلوش، حالا اون سرفه و منم محکم توی کمرش میزدم.

ماریا: اگه در اثر خفگی نمیره در اثر شکستگی کمر میمیره!

جسیکا بهتر شد و یهو ادوارد زد زیر خنده.

-یعنی بیاین ببینین چه عکسی شد!

رفتیم نگاه کردیم و اسکار مضحکترین عکس تعلق گرفت به عکس ما! تو عکس جسیکا دولا شده بود

صورتشم قرمز منم دستم تو هوا آماده فرود رو کمر جسیکا! بعد همه سرا هم سمت ما، زدیم
 زیر خنده باحال شده بود!
 جسیکا: چه عکس هنری!
 -ناموس عکس.

خندیدیم، استاد اعلام کرد باید برگردیم. دوباره راهپیمایی خسته کننده و مسیر هتل، شام رو
 توی رستوران هتل خوردیم و با حالتی همچون زامبی هرکی روانه اتاقش شد. لباسام رو عوض
 کردم، همه افتادیم رو تختا و بیهوش شدیم.

صبح زود از خواب بیدار شدیم.

جسیکا: وای من خوابم میاد!

بالشت رو پرت کرد روی زمین و با غرغر بلند شد. سارا و سوفی داشتن آرایش میکردن، منم
 شکمم اَرور میداد!

-من گشمنه!

-بذار الان آماده میشم بریم رستوران هتل.

آماده شدیم و به رستوران رفتیم. همه جمع بودن، سلام کردیم، غذا گرفتیم و نشستیم.

جسیکا: کارامل میخوام!

-برو بردار!

-نه دیگه روم همیشه تو بهم بده.

-بیا بردار!

یعنی حتما باید از من میگرفت؛ وگرنه به جسمش نمینشست. بعد از خوردن صبحونه حرکت کردیم تا شب درگیر مکانایی بودیم که میرفتیم. ساعت هشت شب بود که استادان گرامی آتیش روشن کردن و همه دور آتیش نشستیم. هرکی با دوستاش صحبت میکرد که سارا پیشنهاد داد آواز بخونیم. خودش صدایش خیلی قشنگ بود. امروز صبح تو حمام زده بود زیر آواز و ما هم بیشتر تو خواب غرق شده بودیم. همه قبول کردن، اول خودش شروع کرد و نگاه ادوارد میکرد و میخوند.

جسیکا: من چی بخونم تا ادوارد خوشش بیاد؟

-تو هرچی بخونی خوشش نمیاد.

-مرض! تو اصلا صدای من رو شنیدی، از کجا معلوم؟ شاید از صدای سارا هم قشنگتر باشه!

-همه شما خواننده، صداهای زشت دیگه هم که میشنوین صدای منه ها!

-کوفت!

بقیه هم خوندن بیشتريا صداشون عادی بود، بعضیا هم با اینکه زشت بود؛ اما خوندن مثلا همین ادوارد! میگم شاخه باورتون همیشه! نوبت جسیکا شد اهنگ Imany, Don't be so shy خوند، خوب خوند، توی ذوقش نمیزنم از بس من دختر خوبیم! واسهش دست زدن نوبت من شد. آخرین نفر بودم تا دهنم رو باز کردم بخونم گوشیم زنگ خورد. ببخشید گفتم و جواب دادم:

-سلام!

-سلام عزیزم.

مامان جسیکا بود، تعجب کردم به من زنگ زده. شاید گوشی جسیکا خاموش شده.

-با

جسیکا

کار

دارین؟

انگار

دست

پاچه

بود.

-نه عزیزم با خودت کار دارم.

-بفرمایید!

-چجوری بگم!؟

-راحت باشین!

تند گفت:

-میدونی خالهت حالش بد شد الان بیمارستانیم؛ اما اصلا نگران نباش الان خوبه.

-چی! یعنی چی؟ الان خوبه؟ گوشی رو بهش بدین!

-الان نمیتونه صحبت کنه. کسی رو نداره جز تو؛ وگرنه زنگ نمیزدم.

-تو رو خدا بگین حالش خوبه؟

-اره عزیزم خوبه.

-من با اولین پرواز برمیگردم.

خواست حرف بزنه که قطع کردم. خیلی نگران بودم، همیشه به تولدش که نزدیک میشد حالش بد میشد و سابقه تشنج هم داشت. خودم رو لعنت کردم. نباید تنهاش میذاشتم. اشکم در اومده بود، دوییدم رفتم سمت استاد باهاش صحبت کردم و اجازه داد برم؛ اما تاکید کرد رسیدم حتما خبر بدم. کیفم رو برداشتم که جسیکا گفت:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

-جسیکا خالهم... باید برم!

-خاله چی شده؟

-نمیدونم باید برم.

گرفتمش تو بغلم و خداحافظی کردم. استاد به راننده اتوبوس گفت من رو تا جاده برسونه و برگرده. تشکر کردم و سوار شدم. ده دقیقه تا رسیدن به جاده طول کشید، تا رسیدیم از اتوبوس پیاده شدم. واسه اولین ماشین دستم رو دراز کردم. سوار شدم و التماسش می کردم تند بره. رسیدم هتل و وسایلم رو برداشتم و رفتم فرودگاه...

-خانوم اولین پرواز به تالاهاسی میخوام.

● نفس نفس میزدم؛ متوجه حالم شد و گفت:

-خیلی عجله دارین؟

-بله!

-اولین پروازمون به تالاهاسی یک ساعت دیگه است.

-خیلی خوبه!

یه نگاه از بالا تا پایین بهم کرد و گفت:

-اما فقط یه صندلی خالی داریم اونم قسمت درجه اول هست!

-اشکال نداره!

کارای پرواز رو انجام دادم. تا یک ساعت صلوات میفرستادم تا حال خالهم خوب باشه. اینقدر که به خالهم وابسته بودم به بابام نبودم. بابا همیشه فکر کار بود نه من! شماره پرواز رو اعلام کردن، پرواز کردم طرف هواپیما، میخواستم هرچی زودتر برم پیش خالهم. از راه رو قسمت درجه سه و دو رد شدم تا به شماره صندلیم تو قسمت درجه یک برسم. خیلی مسافر کم بود؛ شاید پنجاه نفر بود. روی صندلی نشستم.

مهماندار نکات ایمنی و گفت بعد از ربع ساعت هواپیما از رو زمین بلند شد. خیلی نگران بودم و دلم شور میزد. به خودم میگفتم چیزی نیست و خاله حالش خوبه! گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم بازی minion Rush رو باز کردم تا سرگرم شم. چهل و پنج دقیقه گذشته بود و چهل و پنج دقیقه دیگه مونده بود تا برسیم. گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم، یهو هواپیما شروع کرد به لرزیدن و همه جیغ میزدن! منم شوکه شده بودم، اصلا صدام در

نمیاومد. مهماندار اعلام کرد چیزی نیست هواپیما اسیر چاه هوایی شده و الان همه چی درست میشه!

بعد از چند لحظه هواپیما دیگه نلرزد. همه نفس راحت کشیدن. باز شروع کرد لرزیدن. چشمام رو بسته بودم و دسته صندلی رو فشار میدادم. این دفعه تا اروم شدن و نلرزیدن بیشتر از دفعه قبل طول کشید. مهماندار به همه آب داد. یه نفس بطری آب رو سر کشیدم. دستام یخ کرده بود، انگار دیگه خبری نبود یه نفس راحت کشیدم.

خیلی ترسیده بودم. چشمام رو بستم، نفس عمیق کشیدم. یهو انگار یه چیزی هواپیما رو میکشید سمت خودش، هواپیما کاملا عمودی شد و مهماندارا لیز خوردن. یکیش سرش محکم خورد به کنار صندلی و بیهوش شد. خیلی صحنه بدی بود؛ همه جیغ میزدن. جیغ زدم، هواپیما تکونای شدید میخورد، کنار پنجره نشسته بودم که سرم خورد به شیشه و از اتفاقای اطراف بیخبر شدم. انگار کامیون از روم رد شده بود. به سختی چشمام رو باز کردم. همه چی رو وارونه میدیدم. به سقف هواپیما آویزون بودم؟ نه هواپیما برعکس شده بود. اطراف رو نگاه کردم. همه جا تاریک بود؛ فقط کنار اتاق خلبان جرقه میزد. چشمام به تاریکی عادت کرد. کنار یهام رو نگاه کردم که زخمی و بیهوش بودن. بیشتریا از صندلیاشون افتاده بود پایین؛ نکنه مردن؟ از این فکرم از ترس جیغ زدم و کمر بندم رو باز کردم و افتادم روی سقف. صدای بلندی تو سکوت بلند شد و هواپیما تکون خورد، انگار داشت لیز میخورد. سر جام بدون هیچ حرکتی نشستم. هواپیما سقوط کرده بود؛ برعکس شده بود. خدا میدونه تو چه وضعیتی بودیم و هواپیما از کجا داشت لیز میخورد! دختری که کنارم افتاده بود و دهنش پر از خون بود رو تکون دادم. نمیدونم زنده بود یا نه! چشماش رو باز نکرد؛ خیلی ترسیده بودم،

میترسیدم بلندشدم و هواپیما باز حرکت کنه. آروم بلند شدم. میخواستم از هواپیما برم بیرون، آروم آروم قدم برداشتمو نزدیک در هواپیما بودم، هواپیما با سرعت کشیده شد و خودم رو چسبوندم به دستگیره در هواپیما، هرکاری میکردم باز نمیشد. ترسیده بودم، عرق سرد روی همه جام نشسته بود آخرین زورم رو زدم و باز شد. خودم رو کشیدم بالا، از هواپیما پریدم بیرون و افتادم روی سنگ ریزهها! همه جا خیلی تاریک بود؛ فقط یکم روشنایی مسیر سنگ ریزه رو مشخص میکرد. برگشتم بینم هواپیما رو چی کشیده میشد، هنوزم داشت کشیده میشد. رسید به دم هواپیما یهو از جلوم غیب شد. حتما از کوه افتاده پایین، اون قسمتی که هواپیما لیز خورده بود اینقدر تاریک بود که هیچی دیده نمیشد؛ حتی صدای برخوردش با جایی هم شنیده نشد. خودم رو جلو کشیدم بینم کجا رفت اون هواپیما به اون بزرگی! زیر دستم خالی شد، بیشتر دقت کردم و جیغ کشیدم. پرتگاه بود! از ترس میلرزیدم، خودم رو کشیدم عقب. اگه من میافتادم تو پرتگاه چی؟ خدا رو شکر کردم! دورم رو نگاه کردم. اونطرف مسیر سنگ ریزه هم بیش از حد تاریک بود. ترسیدم باز پرتگاه باشه که حدسم درست در اومد و دو طرف پرتگاه بود. به گریه افتاده بودم، میخواستم از اینجا برم گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. ساعت دو نصفه شب بود، چراغ قوه رو روشن کردم. میترسیدم باز جلوم پرتگاه باشه. یواش یواش قدم برمیداشتم. نمیدونم من حالم بد بود که فکر میکردم هوا خفه است یا واقعا هوا اینجور بود. ده دقیقه بود این مسیر سنگ ریزه رو میرفتم که رسیدم به کوه سنگی که وسطش به شکل حلال بود. انگار جای در بود، اما دری نبود و یه نور خیلی ضعیف ازش بیرون میاومد.

من که نمیدونستم هواپیما کجا سقوط کرده به امید آبادی رفتم داخل!

با تعجب اطرافم رو نگاه کردم. نه به اون مسیر سنگ ریزه نه به این فضای سر سبز، عطر چمن همه جا رو پر کرده بود. باید زنگ میزدم به یکی. من شهامت و جرات تنها موندن تو جنگل رو نداشتم. نمیدوستم کجام، باید زنگ میزدم به جسیکا، باید زود از اینجا نجات پیدا میکردم و میرفتم پیش خالهم. باید هزاران بار خدا رو شکر میکردم واسه زنده بودنم. قفل گوشیم رو باز کردم، آنتن نبود. خدایا چیکار کنم؟ چراغ قوه گوشیم رو خاموش کردم. میترسیدم جونور و حشره دورم جمع بشه. یه قدم جلو برداشتم، زیر پام خالی بود و افتادم. همینجور غلت میخوردم، دستم رو میکشیدم چیزی پیدا کنم و بگیرم. میترسیدم باز دره باشه. صلوات فرستادم تا افتادم توی یه چشمه. قلبم تند تند میزد، میترسیدم مار چیزی باشه توش! هیچ جارو نمیدیدم.

خدایا پس اون یه ذره نور چی بود؟ نوری که فضا رو روشن کرده بود! بیش از حد از نور ماه کمتر بود؛ فقط میتونستی جلوی پات رو ببینی که من همونم ندیدم؛ وگرنه الان تو اب ننشسته بودم. حس میکردم ده تا چشم داره نگاهم میکنه. خدایا من چرا اینقدر بدبختم؟ خیلی میترسیدم. نه جایی رو میدیدم و نه صدایی میشنیدم، نه میتونستم از جام بلند شم. فکر میکردم هم کور شدم هم کر هم فلج! به غلط کردن افتاده بودم. توی همون هواپیما میمردم بهتر بود. لباسم خیس شده بود، سوز سرد میاومد. باید از اب میرفتم بیرون. کورمال کورمال چهار دست و پا توی اب راه میرفتم. خیلی یواش تا از اب بیرون برم خدا خدا میکردم خزندهای، حشرهای پستانداری هیچی طرفم نیاد. تا دستم چمن رو حس کرد از اب خودم رو کشیدم بیرون و دراز کشیدم روی چمن!

تو دلم با خودم حرف میزدم تا ترسم کمتر بشه.

-خدایا جنی نیاد روح نباشه اینجاها! من به اندازه کافی ترسیدم، به قول خاله خدایا اگه حیوونی جنی روحی بیاد سراغم خودت رو میسپارم به خودت! حالا وقته کل کل کردن با خداست؟ خجالت نمیکشی؟ خدایا تو رو خدا من رو از اینجا نجات بده! قول میدم برم با بابا آشتی کنم، قول میدم دیگه با بابا دعوا نکنم.

داشتم با خدا قول و قرار میداشتم که صدای شکستن شاخه رو شنیدم؛ بیشتر فیلم وحشتناکا با این تم شروع میشن. منم نه خواستم ببینم چیه نه نگاه کردم دو پا داشتم چهار تا هم قرض گرفتم جیغ کشان فرار کردم. دست خودم نبود فیلم ترسناک زیاد نگاه میکردم و نمیدونستم خودم یه روز به همچین وضعی میافتم.

همینجور که میدوییدم جایی هم نمیدیدم که یه اهو رو دیدم، باید فرار میکردا! حالا از شانس من وایساده بود. منم با اینکه ترمز زدم؛ ولی محکم خوردم به آهو بنده خدا بازم تکون نخورد. دست کشیدم روش و فکر کردم مجسمه‌س دیدم نه، نازیش کردم و رفتم پشتش قایم شدم. یواش گفتم:

-آهو جونم ببخشید خوردم بهت! جایی نریا، فکر کنم یه چیزی کرده دنبالم. فعلا همینجا بمون.

همچین سرش رو برگردوند نگاهم کرد که قشنگ به چیز خوردن افتادم، بغلش کردم.

-فکر کنم امام رضا تو رو فرستاده!

قرار نبود کمکم کنه. آگه جنی اومد، کسی اومد، پستاندار گوشت خواری اومد؛ ولی یه حس امنیت داشتم. وقتی جز خودم یه آهو هم بود و تنها نبودم، فکر نکنم چیزی دنبالم بود و من خیلی ترسو بازی در اوردم. اهو راه افتاد و منم به خودم گفتم جای بدی که نمیره، آگه فرار نکنه هر جا رفت میرم.

آهو نباید فرار کنه؟ همینجور با خودم درگیر بودم چرا آهو فرار نکرد دیدم قدمای آهو یواشتر شد، به جلوم که دقت کردم دیدم یه زن با شنل بلند لباس سبز یه اعصای بلندم دستش بود وایساده. خیلی خوشگل بود، بهش نمیخورد جن باشه یا روح یا جادوگر تو قصهها! حالا آگه هم بود دیگه من رفته بودم تو دهن شیر نمیتونستم فرار کنم. اینقدر قلبم تند میزد که گفتم الان میافته جلوشون، اصلا معلوم نبود تو کدوم روستا گیر افتادم. آهو رفت پیش زنه، نگو اهلی بوده! آهو که حیوون اهلی جن یا روح نمیشه؟ رفتم جلو و گفتم: -سلام خانوم! چه خوب شد یکی این موقع شب پیدا شد! وای نمیدونین چهقدر خوشحالم، داشتم از ترس میمردم! خدا شما رو رسوند.

زن اخم داشت کیلو کیلو! این موقع هم دست از تیکهها برنمیداری. زن با یه زبون خیلی عجیب یه چیزی گفت که اصلا نفهمیدم؛ یعنی به زبون ژاپنی گفت زکی برو من جات هستم! گیج نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و منم ترسیدم گفتم الان خفهم میکنه که رفتم عقب. اخمش بیشتر شد و اومد جلو، اب دهنم رو قورت دادم، دستش رو گذاشت رو سرم؛ یعنی چی اینکارش؟ حتما رسمشونه! خدایا من تو کدوم روستام؟ بهش که نمیخوره سرخ پوست باشه! میخوره؟ وای اینکه زبون من رو نمیفهمه چیکار کنم؟ فارسی حرف بز نم شاید فهمید. رُز دیوونه شدی؟ دیگه عمرا فارسی بفهمه یهو به زبون خودم، امریکایی گفت:

-از کجا میای؟

فکم افتاد زمین، خب میمرد از اول با زبون من حرف بزنه و من رو قبض روح نکنه؟

-من از کوبا میام هواپیمامون سقوط کرد و همه کسایی که توش بودن مردن؛ یعنی اگه هم زنده بودن هواپیما افتاد تو دره مردن.

-کوبا کجاست؟ زبونی که حرف میزنی مال همین کوبااست؟ دره؟ اینجا دره نداره!

زبونی که من حرف میزنم تو هم که حرف میزنی! بابا اینجا هر دو قدمیش دره است، میگه دره نداره! اه گیر چه دیوونهای افتادم!

-قبل کوه سنگی که در داشت یه مسیر سنگ ریزه هست، دو طرفش دره است! هواپیما ما اونجا سقوط کرد افتاد تو دره.

-اون دره نیس فضااست!

-فضا؟ فضای باز منظورته؟ ما بهش میگی دره یا پرتگاه!

نمیدونم چرا حس میکردم دلش میخواد با اعصاش بزنه توی سرم!

-من نمیدونم تو از کدوم سرزمین اومدی که از دروازه وارد شدی! زبونت رو هم تا حالا جایی نشنیده بودم، اگه نفهمم کی هستی یا خودت نگه مجازات میشی!

-ببخشید من گیج شدم. شما الان دارین به زبون من صحبت میکنی و میگی تا حالا نشنیدی زبون من رو؟!

جوری نگاهم میکرد انگار با دیوونه طرفه! دیوونه خودش بود! بهخدا خودش کم داشت،
نمیدونم چرا چشمام افتاد رو هم و بیهوش شدم!

چشمام رو باز کردم. نور زد توی چشمام، سریع چشمام رو بستم. صدای آبشار میاومد، چشمام
رو باز کردم و با تعجب اطراف رو نگاه کردم. توی یه کلبه چوبی بودم. خبری از اون زن نبود،
از کلبه رفتم بیرون، رو به روم آبشار خیلی قشنگ و ملایم بود. ارتفاع زیادی نداشت؛ واسه
همین صحنه آرام بخشی و به وجود آورده بود. اطراف رو نگاه کردم. کلبه روی یه تپه ساخته
شده بود و یه درخت با شکوفه های صورتی کنار کلبه بود. خیلی جای قشنگی بود. نمیتونم
توصیف کنم! صدای زن از پشت سرم اومد:

-بیدار شدی؟

•
برگشتم سمتش، دوباره آهوش کنارش بود و گفتم:

-اره خیلی ممنون که من رو آوردید خونتهون! نمیدونم چرا یهو از حال رفتم. ببخشید اینجا
تلفن چیزی نیست؟ باید به خانوادم خبر بدم؛ حتما تا الان نگران شدن.

-اینجا تلفن نیست. بیا بریم داخل باید باهات صحبت کنم.

رفتیم داخل کلبه و نشستیم.

گفت:

-تو آدمی؟!!

خندیدم و گفتم:

-نه من فرشتهام!

فکر کرد جدی می‌گم که گفت:

-نه تو از خاکی!

همچین جدی حرف می‌زد ترسیدم نکنه آدم نباید باشم.

-خب؟

-هیچ آدمی نمیتونه اینجا بیاد!

-مگه اینجا کجاست؟

-شما اسم سیاره مارو Gliese ۵۸۱g گذاشتید؛ اما درواقع اسمش دنیای رازمیناست.

رشتهام زمین شناسی بود و قبلا درمورد این سیاره خونده بودیم. نمیدونم زنه دیوونه بود یا من رو دیوونه فرض کرده بود.

-خانوم حالت خوب نیستا! اون سیاره بیست سال نوری با زمین فاصله داره و هنوز کسی نتونسته اونجا بره.

-دقیقا منم منظورم همینه! تو چهجور اومدی؟

-ای بابا من نمیدونم کجام الان! فقط میدونم ما تو اقیانوس باید سقوط میگردیم نه کنار اون پرتگاه!

رفت توی فکر! خدایا الان حتما جسیکا و بقیه از نبودم خبر دار شدن و فکر کردن مردم! خدایا خالم! خدایا اینجا کجاست؟ این زن کیه که اینقدر خرافاتی و عجیبه؟

-بخشید اگه من ادمم شما چی هستی؟

-ما بهشید هستیم به معنی بهترین کاملترین!

-اها ما از خاکیم شما از چی هستین؟

-خاک، آتش، نور و آب!

-اون زبونی که اول حرف زدی چه زبونی بود؟

-زبان تمامی افراد دنیای رازمینا.

-چهجوری تونستی به زبون من صحبت کنی؟

- با استفاده از قدرتم.

-ها؟

-بین من نگهبان دروازه دنیای رازمینام.

-خب؟

-تو نباید اینجا بمونی!

-چرا؟

-میمیری!

-کی من رو میکشه؟

-خیلی سوال میپرسی، من باید برم.

-کجا؟

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

-من رو با خودت ببر!

-اگه بفهمن مثل ما نیستی تو در دسر میافتی.

کم کم داره من رو هم عین خودش خل میکنه. من که نمیتونستم تو این خراب شده بمونم، با

یه دیوونه باید میرفتم تالاهاسی!

• اشکال نداره.

از من اصرار از اون انکار! قبول نمیکرد؛ مثل کوالا چسبیدم بهش تا راضی شد؛ ولی عواقبش

پای خودم، منم چهقدر ترسیدم! روی چمن راه میرفتیم. هنوز درختی ندیده بودم؛ اما گل تا

دلت بخواد.

• چشمات بنفشه!

• اره.

• اولین بار میبینم چشم کسی بنفشه، بقیه ادما هم چمشاشون بنفشه؟

• نه انگار فقط من چشمام بنفشه.

• جالبه پس خاصی قدرت نداری؟

• قدرت چی؟

• ماورا طبیعی، ماورای مغز.

-نچ تو چه قدرتی داری؟

-قرار نیست همه چی رو به تو بگم.

-حداقل بگو کجا میریم!

-چون تو همراهی جای به خصوصی نمیریم.

-چرا؟

جوابم رو نداد که گفتم:

-آهوت کجاست؟

-اطراف دروازه.

-من میخوام برم خونهمون!

-متاسفم نمیتونی.

-چرا؟

-چون از اینجا تا زمین کسی نمیتونه تو رو ببره و کرم چاله

فضایی هم نداریم.

کدوم دیوونهای میدونه کرم چاله فضایی چیه؟

-تو میدونی کرم چاله فضایی چیه؟

-اره تو هم به وسیله یکی از اینا اومدی!

-خب اینجا کرم چاله فضایی نداره.

-چرا داره!

-خب پس میتونم برگردم!

-نه.

-چرا؟

-چون خارج از سرزمین ماست و جایی که هست دما نود درجه زیر صفره! تازه اگه هم بتونی

به یکی از این کرم چالهها دست پیدا کنی هیچ تضمینی نیست تو به زمین منتقل شی، بگذریم

اسمت چیه؟

-رُؤز.

تا الان خل نشدم خیلی خوبهها! ماشاالله چشم نخورم دیوونه شم. آهو دوان دوان اومد پیش زن

نمیدونم چی شد که زن با ترس برگشت طرفم و گفت:

-تو باید فرار کنی!

-چرا؟

-فهمیدن تو اینجایی!

خب بفهم!

-وقت ندارم واسهت توضیح بدم، باید فرار کنی. کسی رو دیدی به هیچ وجه نگو آدمی!

وایساده بودم و حاج و واج نگاهش میکردم که با اعصاش زد به بازوم داد زد:

- برو!

منم ترسیدم و دویدم. والا من که شانس ندارم. ممکنه گرفتار مردم ادم خواری چیزی شده باشم.

از بس دویدم از نفس افتادم. وایسادم، خم شدم و دست روی زانو هام گذاشتم. خدایا حیف نیست جا به این قشنگی و مردمای عقب مونده و خرافاتی؟! صدای خنده دوتا دختر بچه میاومد. سمت صدا برگشتم و دیدم دو تا دختر دوقلو کوچولو ناز، یکی با موهای مشکی بلند، یکی با موهای تکه تکه صورتی زرد ابی! چپ چپ نگاهش کردم. ببین دختر فسقلی رفته موهاش رو فانتزی رنگ کرده! بزرگ بشه چی میشه! توجه اونا به من جلب شد و از بالا تا پایین نگاهم کردن، یه نگاه به خودم انداختم. شلوار آرتشیم خیلی کثیف شده بود، خاکی و رنگ و رو رفته!

ولی اون کوچولوها حریر سفید بدون نقطهای لکه! ایش به من چه؟! من یه گمشده و سقوط کرده و یک بدبخت خدا زده به تمام معنام! چه کنم؟ اومدن کنارم، با همون زبونی که اصلا نمیفهمیدم شروع کردن حرف زدن. منم که نمیتونستم حرف بزnm، میترسیدم. اون زنه گفته بود کسی نفهمه آدمم؛ یهو میزنن من رو سر سیخ میخورنم، از اینا اصلا بعید نیست! تصمیم گرفتم خودم رو بزnm به کر و لالی! با دست اشاره کردم نه میشنوم و نه میتونم حرف بزnm. دلسوزانه نگاهم کردن؛ یهو دختر مو رنگیه سوت زد و صدای شیهه اسب اومد. بعد اسب بالدار سفیدی نمایان شد و من چشمام شد چهارتا و فکم افتاد جلو! دوتا بچه و از حال رفتم. چشمام رو باز کردم، از ته دل جیغ زدم. دو تا بچه با تعجب نگاهم کردن. تو آسمون رو اسب بودم، اسبه بال داشت، داشت بال بال میزد! چسبیدم به اسبه. میترسیدم بیفتم. داد زدم:

– خدایا من رو از خواب بیدار کن! بسه!

دوتا دختر بچه شروع کردن پیچ کردن. روم رو کردم سمت دختر بچهها و گفتم:

– بیا بزnm تو صورت من تا از خواب بیدار شم! میخوام از خواب بیدار شم و برم پیش خالهم، دلم واسه خونهمون تنگ شده.

شروع کردم به گریه کردن. اسب لا به لای درختا فرود اومد و دخترا دست گذاشتن روی سرم و بعد به زبون خودم گفتن:

– چرا آب از چشمت میاد؟

آب بینیم رو کشیدم بالا و گفتم:

-بهش میگن گریه کردن.

-یعنی چی؟

فکر کردم چون بچه هستن نمیدونن و توضیح دادم:

-وقتی یکی ناراحت میشه یا دلش میگیره اب از چشمش میاد و بهش میگن گریه کردن.

دختر مو مشکی: ولی اینجا کسی گریه نمیکنه!

-مگه میشه؟ خودتون هم وقتی یه ساله دو ساله بودین گریه کردین، یادتون نیست!

-چرا ما از یک سالگی یادمو نه! اینجا کسی از چشمش آب نمیاد.

اشکام رو پاک کردم. من آخر دیوونه میشم! اینجا کجاست؟ خدا من خوابم؟ بیدارم؟ مغزم گنجایش این همه اتفاق نداره؛ ولی فعلا همین که هست! تو این موقعیت گرفتارم، باید بینم چی میشه. خدایا کمکم کن! بفهمم، دیوونه نشم، نجات پیدا کنم. مو رنگیه گفت:

-مگه تو کر و لال نبودی؟

-نه.

مو مشکی: چرا زبونت مثل ما نیست؟

-خب من از یه جای دیگه‌ام، راستی اینجا کجاست؟

-سرزمین رازمینا.

-پس دنیای رازمینا کجاست؟

مو رنگیه:اون اسم سیاره ماست.

-چهجوری تونستین به زبون من حرف بزینید؟

-با استفاده از قدرتمون!

باید هر چی سوال تو ذهنمه ازشون بپرسم.

-مگه شما چه قدرتی دارین؟

-مگه تو قدرت نداری؟

-نه!

مو مشکي:مگه ميشه؟ اينجا همه قدرت دارن!

-چه قدرتی دارن؟

مو رنگیه:همه مردم قدرتیایی مثل تسلط روی خاطرات، استفاده از ویژگیهای فردی با رضایت

اون شخص و جا به جایی اجسام رو دارن؛ اما یه افراد خاص قدرتیایی بیشتری دارن!

-کیا؟

-افراد خاص مثل پادشاه، خانوادهاش و محافظا!

مو مشکی:لباست خوشگله.

خندیدم و گفتم:

-شوخی میکنی؟

مو رنگیه:لباست نه چشماش قشنگه.

همینجور با هم کل کل میکردن.

-راستی تو چرا قدرت نداری؟

نگفتم آدمم. من هیچی نمیدونستم و از اینجا درکی نداشتم. هنوزم فکر میکردم یا خوابم یا

مواد بهم خوروندن تو توهمم یا ... گفتم:

-همیشه استثنا وجود داره!

● نگاه هم کردن و چیزی نگفتن، گفتم:

-منم میتونم به زبون شما

صحبت کنم؟ بعد یکم

مکت کردم و گفتم:

-من که قدرت ندارم.

•
 مو رنگیه: اشکال نداره.

-یعنی میشه؟

-بله که میشه!

دستش رو گذاشت روی سرم و بعد از چند دقیقه برداشت. به زبون خودشون گفت:

-حالا میتونی به زبون ما حرف بزنی!

با ذوق پریدم و گفتم:

-من میفهمم چی میگی!

بعد به زبون خودشون تشکر کردم. دختر مو مشکی گفت:

-از کجا میای؟

-زمین.

دوتاشون با تعجب گفتن:

-زمین!؟

-بله!

-ما هم میتونیم بریم؟

-من تو رفتن خودم موندم.

-نیاکان ما به زمین رفتن.

تا خواستم پیرسم چهجوری اسب شیهه کشید.

مو رنگیه:حتما از چیزی ترسیده باید بریم.اسب نشست، سوارش شدیم و باز پرواز کرد. منم تا مرز سخته رفتم.

باز پرواز با اسب بالدار، صدام در نمیاومد، میترسیدم. آآه دیدی چی شد؟ مثلا من نمیخواستم لو بدم آدمم؛ اما گفتم از زمین اومدم. چهقدر من خنگم! اسب جلوی یه کلبه چوبی بزرگ وسط جنگل فرود اومد. اینقدر رنگ درختا و چمن و گلا قشنگ بود که من رو یاد فیلم آز بزرگ و قدرتمند میانداخت. از اسب پیاده شدیم و دخترا گفتن:

- اینجا خونه ماست.

و وارد خونه شدن، منم پشت سرشون وارد شدم. مو رنگیه داد زد:

-ما اومدیم!

زنی با لباسی قرمز، موی بلند، روی سیاه و واه و واه و واه اومد بیرون! خندهم گرفت، زنه خیلی جدی بود. خندهام رو قورت دادم، دوتا دختر کوچولو جلوی اون زن خم شدن به نشونه احترام؛ حتما مامانشون هست!

زن:همینه؟

دختر مو رنگی:بله خانوم آوردیمش.

شوکه شدم. چی میگن؟ منظورش منم؟!

زن:شما میتونین برین!

اون دوتا خنده کنان از ما دور شدن و منم که سرجام خشک شده بودم. زن اومد جلو، دورم چرخید و بعد رو به روم قرار گرفت و گفت:

-پس اون غریبه تویی؟

-غریبه؟

-بیگانه!

-ب...بله.

اصلا فکر نمی‌کردم اون دوتا اینقدر خبیث باشن. من رو

آوردن پیش کی؟ -پس خوبه که من رو نمیشناسی!

-چرا؟

-اگه میشناختی الان رو به روی من نبودی و بر و بر من رو نگاه نمی‌کردی!

-چرا؟

-چون یا غش کرده بودی یا از ترس مرده بودی.

بعد از این حرفش مثل جادوگر تو فیلما خندید. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. هیچ حرفی نداشتم و میترسیدم.

-تو کی هستی؟

اه! دیگه خستم کردن، آدم بودن مگه جرمه؟

-من آدمم، جرمه؟! اشکالی

داره؟ •چهرش سرخ شد و

زیر لب گفت:

-وای به حالت!

یهو داد زد:

-هـِـری!

هه! لازم نیست بگی، فکر کرده مشتاقم بمونم. راهم رو کج کردم برم که داد زد:

-کجا؟

یه پسر درشت هیکل اومد کنارش و گفت:

-با من امری دارین؟ صدام کردین!

ا اسم این رو گفت! چه اسمیم داره! زن گفت:

-ببرش پیش فانگاس.

-چرا؟

-همین که گفتم.

وایساده بودم وبه مکالمه زن و پسرش هری رو گوش میدادم. پسر اومد دستم رو گرفت و کشید.

-هی دستم کش اومد!

هلم داد جلو و گفت:

-چیکار کردی که اریس اینقدر عصبانی بود؟

پس اسمش اریسه! چه اسم قشنگی! حیف اسمی که گذاشتن روش!

-الان عصبانی بود؟

-آرامش قبل طوفان شنیدی؟ به هر حال واسهت دعا میکنم.

•
- من کاری نکردم؛ فقط آدمم! نمیدونم کجاش مشکل داره.

دیدم صدایش در نیامد، برگشتم دیدم با ترس و تعجب و خشم داره نگاهم میکنه.

-چی؟

محکم هلم داد و گفت:

-حرف نزن راه بیفت.

در خیلی بزرگ و مشکی رنگی رو باز کرد و هلم داد. ترسیدم و عقب عقب رفتم که به هری خوردم. خیلی وحشتناک بود! جنگل تاریک، درختای بلند، صدای جغد، چه زود شب شد!

-اینجا کجاست؟

جوابم رو نداد. دستم رو گرفت و همراه خودش من رو کشوند. خودم رو میکشیدم عقب، اصلا حس خوبی نداشتم! به یه تابلو رسیدیم که روش نوشته بود قبل از ورود خوب فکرهایتان را بکنید! ترس بدی افتاد توی دلم، بازم خدارو شکر زبون اینا رو بلام و میفهمم چی میشه چی نوشته! یه مرد کله تاس قیافش شدیداً به جانیا میخورد از کنار تابلو بیرون اومد.

-میخواین وارد شین؟!

-من نه فانگاس، این دختره!

من رو نگاه کرد و گفت:

-تصمیمت رو گرفتی؟

• هاج و واج نگاهشون کردم که هری گفت:

-دستور اِریسه!

خبیث نگاهم کرد که ترسیدم و گفتم:

-جرمش چیه؟

-لازم نیس فعلا بدونی!

به سمت فانگاس هلم داد.

-فقط بگید

اینجا

کجاست؟

خندیدن و

گفتن:

-برو میفهمی!

سمت تاریک و پر درخت جنگل نگاه کردم. برگشتم بگم چرا من رو آوردید اینجا که دیدم نیستن. با تعجب دور و برم رو نگاه کردم. نبودن؛ حتی اون تابلو نبود. صدای قهقهه بچه میاومد. با ترس سمت صدا نگاه کردم و گفتم:

-کیه اونجا؟

صدای خنده توی فضا پخش شد. دوییدم سمت دری که ازش اومده بودیم؛ اما دری نبود. هم‌همش شده بود جنگل، صدای خنده نزدیک میشد و صدای پا می‌اومد؛ اما هیچی نبود، هیچی! با جیغ دوییدم. همین‌جور که میدوییدم خوردم به یه چیزی! با جیغ چشم‌ام رو بستم و عقب رفتم. چشم‌ام رو باز کردم و دیدم طناب دار اویزونه به یکی از شاخه‌های درخت! خدایا اینجا کجاست؟! صلوات فرستادم و از اون درخت دور شدم؛ یعنی می‌خوان خودم رو بکشم؟ کور خوندن! با اینکه فضا خیلی ترسناک بود و هر لحظه انتظار داشتم یه جنی پیره جلوم تصمیم گرفتم خودم رو شجاع نشون بدم تا اگه اریس اون زن روانی خواسته بترسم یا بمیرم عمرا به خواستش برسه! نشستم روی زمین. هنوز صدای جیغ و خنده می‌اومد، هنوز کنارم حس میکردم کسی راه میره و تو دلم بارها صلوات فرستادم. بعد از فوت مامان واسه آرامش اعصاب رفتم یوگا، چهار زانو نشستم و تمرکز کردم؛ فقط روی خاطرهای خوب! چشم‌ام رو بستم. اینقدر به اون روزای خوب فکر کردم که صداهای اطراف رو دیگه نمیشنیدم. نمیدونم چهقدر گذشته بود، چشم‌ام رو باز کردم. این دفعه واقعا دیوونه شدم! باز چشم‌ام رو بستم و باز کردم. چیزی عوض نشد، هوا کاملا افتابی، صدای چهچه بلبل و قناری می‌اومد. همون درختای بلند؛ اما برگای رنگی! حالا نه بیست و چهار رنگ مداد رنگیا، نه! زرد و سبز و نارنجی بودن که زیر درختا ریخته بود. فضای کاملا شاعرانه‌ای و به وجود آورده بود. حالا من تو کف این بودم چه‌جور از اون جنگل به این جنگل اومدم که یهو یکی گفت:

-زیاد فکر نکن به نتیجه‌های نمیرسی!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

www.nega
hdl.com

با تعجب بلند شدم و سمت صدا برگشتم. دیدم یه پسر بسی جذاب رو شاخه درخت چهار زانو نشسته. نمیدونم چرا یادم به رایین هود افتاد، خندید و گفت:

-رایین هود کیه؟

چشمام شد هشت تا و گفتم:

-تو ذهن من رو میخونی؟ شونهاش رو انداخت بالا

• و گفت:

-خب ذهنت بازه!

من که نفهمیدم چی میگه و گفتم:

-تو من رو

نجات دادی؟ با

تعجب گفت:

-از کجا؟

-از اون جنگل وحشتناک.

-اره قرار من نجاتت بدم تا روحت در عذاب نباشه.

-روحم؟

-بله شما الان روحی!

-یعنی من خودم رو کشتم؟

-بله!

-چی میگی؟ من خودم رو نکشتم، کسی هم من رو نکشت!

خندید و گفت:

-اولش هیچکی باور نمیکنه مرده!

-نخیر من نمردم.

از درخت پرید پایین و گفت:

-بین مردی!

دست زد به بازوم و با تعجب دوباره دست زد. خودم رو کشیدم عقب و گفتم:

-توقع داری الان دستت از دستم

رد شه؟ با تعجب باز دست زد

بهم و گفت:

-امکان نداره!

-چی میگی؟

-آخرین بار کجا بودی؟

-یه جنگل خیلی وحشتناک.

-تو از جنگل مرگ اومدی، الان باید مرده باشی!

-خب مردم، چیکار کنم!؟

-چرا مردی؟

• چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-تو کی هستی؟

-من سالوادورم، نجات دهنده!

خیلی گشتم بود. تا الان چهجور دوام اوردم خدا داند.

•

-گشتمه.

-مردها غذا نمیخورن!

-من زندهام!

-اخه چهجوری؟ هیچکی از جنگل مرگ زنده بیرون نیومده.

-میخوای باز بفرستم شاید این دفعه مردم و به

مراد دلت رسیدی!

خندش گرفت و گفت:

-من نجات دهنده هستم و هیچوقت اینکار رو نمیکنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اینجور که فهمیدم تو بعد از مردن بقیه رو نجات میدی، اونوقت چهجوری؟ دیگه چه فایده داره؟!

-من روحشون که توی عذابه نجات میدم و به یه جای خوب میفرستم.

خندیدم و گفتم:

-ها همون عزرائیل خودمونی!

گفت:

-چهجور زنده موندی؟

-خب من فرار نکردم از صداهایی که میاومد. نشستم، چشمام رو بستم و به روزای خوب فکر

کردم. وقتی چشمام رو باز کردم اینجا بودم.

توی فکر رفت.

-من گشمنه!

-من چیکار کنم؟

-مگه تو نجات دهنده نیستی؟ من رو از گشنگی نجات بده!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-آدما خیلی شکموان!

با تعجب گفتم:

-تو میدونی آدمم؟

-بله.

دست کرد تو جیب شنلش و یه سیب خیلی سرخ بهم داد و گفت:

-بخور!

یادم به سفید برفی افتاد و گفتم:

-سمی که نیست؟

-به جای اینکه یادت بیفته به کارتونایی که نگاه میکنی بخور تا بیهوش نشدی!

یه ایش گفتم و یه گاز بزرگ زدم.

-اخره تا اینجا هرکی فهمیده من آدمم خواسته من رو بکشه یا باهام بد شده.

-آها!

-راستی چرا اینجا موبایل و تکنولوژی نیست؟ یه موبایلم که داشتم نمیدونم
کجا افتاد و گم شد!

-بنا به دلایلی!

-خب چه دلایلی؟!

-بیا بریم. تو نمیتونی اینجا بمونی، تو راه بهت میگم.

راه افتادیم. حرفی نزد، روم رو کردم سمتش و گفتم:

-خب بگو!

هلم داد و از یه جای بلند پرت شدم. انگار ارتفاع خیلی زیاد بود. جیغ زدم که صداش اومد
گفت:

-ترس!

تو دلم گفتم برو گمشو! الان میافتم ضربه مغزی میشم، میگه ترس! چشمام رو بستم و به
پیشواز مرگ رفتم!

وسط راه از بس جیغ زدم از حال رفتم.

با بیحالی چشمام رو باز کردم. کمرم خیلی درد میکرد. روی پیشونیم زدم. دیدی نباید به کسی
اعتماد کنی؟!

عجب جونیم دارما! از هر جا پرت میشم یا میخوان بکشم نیمیرم! دور و برم رو نگاه کردم، تا چشم میدید درخت بود و درخت! لباسم جر خورده بود، به شاخه درخت آویزون بودم، پشت کمرم میسوخت. فکر کنم زخم شده، هر کاری کردم بیفتم پایین نشد. داد زدم: -کمک!

سوت زدم، باز خبری نشد. تصمیم گرفتم لباسم رو در بیارم، لباسم رو به سختی در آوردم و پایین افتادم. آی آی پام! خدا از تون نگذره! چهقدر بدبخت شدم اینجا، اینقدر فکرم درگیر زندگی خودم شده که پاک خالهم رو یادم رفته بود. نمیدونستم باید گریه کنم از نگرانی واسه خالهم یا خودم؟ ته دلم هیجان داشتم که تو این دنیای عجیب اومدم. حالا از چپ برم یا راست؟

راه مستقیم رو از پیش گرفتم و راه افتادم. بازم خدا رو شکر زیر لباسم تاپ پوشیده بودم. دست کشیدم پشتم، حدسم درست بود. لباسم پاره بود و کمرم زخم شده، اصلا اینجا چیزی به اسم شهر وجود داره؟ چشمم افتاد به یه عمارت سفید رنگ بزرگ مثل کاخ بود. با خوشحالی دویدم سمت عمارت، فضای جلو عمارت چمن کاری شده بود. هیچکسی نبود. با ذوق در رو باز کردم رفتم تو، با بهت اطراف رو نگاه میکردم. یه لوستر بزرگ وسط سقف تا پایین آویزون بود و میدرخشید. پلهها از دو طرف میخورد به طبقه بالا، نردههای پله طلایی رنگ بود،

سرامیک سفید و طلایی، مجسمههای سفید، گلدونای سُلُنتی! متعجب بودم چرا کسی نیست! از پلهها بالا رفتم. تو راهرو فرش قرمز انداخته بودن، در یکی از اتاقا نیمه باز بود و نظرم رو جلب کرد. رفتم سرک کشیدم، یه پسر پشت به من جلوی آینه وایساده بود؛ مثل پادشاههای تو فیلما لباس پوشیده بود. شنل قرمز بلند، تاج... تاجش رو روی سرش تنظیم میکرد و روش

رو اینور کرد. من محو چهره‌هاش شدم. رنگ چشماش دورش مشکی بود، بعد یه دور دیگه آبی توسی و در آخر سورمه‌های! چشماش انگار شیشه‌های بود، موهاش قهوه‌ای شکلاتی، ته ریش داشت، لب و بینی متوسط. جذابترین پسری بود که دیده بودم؛ باید دختر میشد! حواسش به من نبود، مردی کوتوله کتاب به دست رفت کنارش و گفت:

-سرورم باید بریم، دیر میشه!

قشنگ سر تکون داد. اومدن سمت در. کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم، کجا فرار کنم؟ برگشتم برم که در باز شد و بدون شک من رو دیدن! به راهم ادامه دادم که همون مرد کوتوله گفت:

-وایسا!

وایسادم که گفت:

-برگرد!

خیلی آهسته برگشتم، وای این چرا از نزدیک قشنگتره!؟

-کی هستی؟

-رُاز

با تعجب گفت:

–رُز؟

–بله.

–به چه حقی وارد اینجا

شدی؟ خواستم جواب بدم

که چشم قشنگ گفت:

–رنگ چشمات از بهشیدیان

نیست، کی هستی؟ ای لال شی!

به تو چه؟!

–رنگ چشمام یه جهش ژنتیکی خیلی کمیابه.

گفت:

•

-طرز لباسات از بهشیدیان

نیست، کی هستی؟ ای بابا! این

چرا لال همیشه؟!

-لباس طراحی میکنم، اینا رو خودم دوختم.

مرد کوتوله گفت:

-پس تو همون خیاطی!

تو دلم گفتم کدوم خیاط؟ زیر لب ادامه داد:

-اونا که گفتن مرد میفرستن، اخلاق سرورمون رو نمیدونن!

مثل خنگا نگاهشون میکردم، اون چشم قشنگه هم خیلی

مشکوکانه نگاهم میکرد -سرورم شما برید، دیر میشه! من خیاط

رو به اتاقش میبرم و میام.

ای خدایا شکر! عجب چرتی گفتم و شانس آوردم. چشم قشنگ با غرور از کنارم رد شد. مرد کوتوله گفت:

-اینجا عمارت شاهزادهست؛ جز افراد مخصوص هیچکس حق ورود به اینجا رو نداره.

نگاهی به من کرد و گفت:

-الانم بخاطر مراسم ازدواج شاهزاده تو اینجایی!

-باید چیکار کنم؟

-باید لباسی در وقار شاهزاده بدوزی.

• -چی؟ من تا حالا سوزنم نخ نکردم.

ایستاد و گفت:

-یعنی چی؟ پس واسه چی تو رو فرستادن؟

-من طراحی میکنم، یکی میدوزه و من روش نظارت میکنم.

•

-که اینطور!

وارد اتاقی شد. منم پشت سرش وارد شدم و با ذوق گفتم:

-اینجا اتاق منه؟!

پنجره قدی تماما شیشه، تخت سفید، حریر سفید دور تا دورش آویزون بود. میز آینه از تنه درخت بود. خیلی اتاق قشنگیه!

-استراحت کن!

از اتاق بیرون رفت. خدایا خیاط واقعی رو نفرستیا! نوکر تم یه اینجا مثل آدم باهام رفتار

کردن، بذار یکم راحت باشم. تو فکر پسره رفتم، خاک تو سر میخواد ازدواج کنه، حیف شد!

همچین میگم حیف شد انگار قرار بود بیاد من رو بگیره.

در اتاق زده شد. یه دختر با سینی غذا وارد اتاق شد. بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

-به به اینا چیه؟

دختر تعظیم کرد و گفت:

-شربت مخصوص،

پیراشکی.

به چیزی که گفته بود پیراشکی با دقت نگاه کردم. بیشتر شبیه پنجه آبی رنگ بود تا چیزی که اون گفته بود.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفت. یه تیکه از به اصطلاح پیراشکی خوردم. طمعش رو که اصلا

تا حالا نچشیده بودم، تا میذاشتی توی دهنت آب میشد. همش رو خوردم، خیلی خوشمزه

بود. روی تخت افتادم. توی فکر غرق بودم که دوباره در زدن و جناب کوتوله وارد اتاق شد. بلند شدم، لباس توی دستش رو داد بهم و گفت:

لباست رو عوض کن، بیرون اتاق منتظر تم.

از اتاق بیرون رفت. لباس رو نگاه کردم. خدا رو شکر مثل لباس زنایی که تا الان دیدم چین چینی یا پرنسسی نیست. لباس رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. یه لباس آبی سورمهای مخمل دنباله دار ساده و آستین بلند. خیلی شیک بود. مدلش یادم باشه برگشتم خونه بدوزم. موهام رو مرتب کردم، رنگ لباس با پوستم میجنگید و اعتماد به نفسم بالا رفت. از اتاق رفتم بیرون. مرد کوتوله با لبخند نگاهم کرد و گفت:

مثل لباس عجیب غریب خودت ندوزیا! یه چیز در وقار پادشاه آینده، میدونم کارت رو خوب انجام میدی.

چشم!

از پلهها پایین اومدیم، در بزرگی رو باز کرد. وارد سالن شدیم. شاهزاده روی صندلی نشسته بود و کلی پارچه دورش! دو تا خانوم و سه تا آقا هم داشتن باهاش صحبت میکردن. اونم که اصلا دهن مبارکش رو باز نمیکرد؛ فقط کله تکون میداد. تا ما رو دید گفت:

بلاخره اومدیدا!

مرد کوتوله:بله.

عجله کنید!

یکی از دخترا به دختر
کناریش گفت:

-به نظرت تا فردا میتونیم

تمومش کنیم؟ شاهزاده از

جاش بلند شد و گفت:

-خب؟

لبخند مسخرهای زدم و لباسی که تن پرنس ویلیام دیده بودم رو گفتم:

-شنل سورمهای تیره تو شنل طرح طلایی بزنیم، پیراهن سفید...

همینجور میگفتم و مردی هم تند تند به چیزایی میکشید.

شاهزاده: بده ببینم چی شد؟

دفتر رو از دست همون مردی که گفتم گرفت، نگاهی کرد و پوزخند زد گفت:

-عمر این رو بپوشم!

دلتم بخواد! پسر دُمُده بیکلاس بد سلیقه! همه سرک کشیدن بین چی شده این چیزایی که من گفتم.

-الان بدون رنگ هست جلوهای نداره!

-مدلش قدیمیه!

انگار خودش طراح ورساچه!

-کجاش مشکل داره؟!

-نمیدونم، نمیپسندم! وقت هم ندارم توضیح بدم. اصلا کی

تو رو فرستاد؟ مرد کوتوله: سرورم مشکلتش رو بگید تا

درستش کنه.

همینجور که به طرف در سالن میرفت گفت:

-رنگ شنل رو عوض کنید.

و از سالن رفت بیرون! بهتر مردیکه ایکیبری! رنگ شنل رو مثل همون شنلی که پوشیده

بود گفتم قرمز، والا بدبخت بیسلیقه لیاقت تنوع نداره!

لباس رو تا آخر شب آماده کردیم. از اون موقع که وارد سالن شده بودم تا الان که هوا تاریک شده بود از سالن بیرون نرفته بودم. از خستگی داشتم میمردم. یکی از دخترا که اسمش لارا بود گفت:

-وای خیلی خوشگل شده!

-اره اگه سورمهای بود هنوز قشنگتر میشد.

-فردا مراسم ازدواجه؟!

لارا:اره فرداست، از همه جا میان کاخ شاهزاده! وای چه روز فوق العادهای میشه!

-عروس کیه؟

-نمیدونی؟! این خبر که همه جای سرزمین پخش شد.

-نمیدونم.

-دختر خاله شاهزاده.

-پس ازدواج فامیلیه!

اون یکی دختر گفت:

-همه ازدواجهای پادشاهان قبلی هم فامیلی بوده.

- چرا؟

- اینم نمیدونی؟

- نه زیاد به تاریخ علاقه‌های ندارم.

مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

- تاریخ دنیای راز مینا چیزی نیست که علاقه نداشته

باشی.

لارا: کیتی بیخیال؛ چون پادشاهان اعتقاد دارن که باید اصل پادشاهی حفظ بشه و فرد جدیدی

بدون اصل و نصب نمیتونه وارد خاندان پادشاهی بشه.

- فقط خودشون اصل و نصب دارن بقیه مردم نه؟!

دوتاشون با هم گفتن:

- هیس!

هرکی به طرفی روانه شد. منم خیلی خسته بودم و حوصله فضولی نداشتم. راه اتاقم رو پیش

گرفتم. توی اتاق رفتم و خیلی زود خوابم برد.

با تکون خوردنم از خواب بیدار شدم. چشمام رو باز کردم و دیدم یه خانومی تو فاصله سه

سانتی صورتم داره با دقت من رو وارسی میکنه. دید چشمام بازه رفت عقب و گفت:

-چه خواب سنگینی دارید! بلند شین مراسم شاهزاده دو ساعت دیگه شروع میشه. لباستون رو آوردم و دستور گرفتم آمادتون کنم.

-یکم دیگه بخوابم؟

همچین یه چی گفت که خواب واسه دو سه ماه از سرم پرید. صورتم رو شستم، لباس رو پوشیدم و جلوش نشستم.

-موهای کوتاه واسه یه خانوم مناسب نیست!

جوابش رو ندادم. موهام رو شونه کرد، با دستش یه چیزی ریخت رو پلک زد به صورتم و قلموی باریکی در آورد از تو جعبه‌هاش؛ مثل خط چشم بود. حدسم درست در اومد مشخص بود داره خط چشم بلندی واسم میکشه.

-رنگ چشمت خیلی خاصه!

-مرسی!

رو لبم چندتا چیز کشید و گفت:

-تموم شد خانوم.

بلند شدم تو آینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شدم، رنگ لبم رو دقیقا کرده بود رنگ چشمم، دور لبم خط لب بنفش، هر چی به قسمت داخلی لبم میاومد کمرنگتر میشد. یه لباس کرکره حریر سفید بلند آستیناش روی شونه نبود، از روی بازو شروع میشد گشاد تا پایینتر از مچ

دست، پشت کمرم و روی آستینام نقش بال کشیده بودن و بدنم معلوم بود. خیلی خوشگل بود! چهقدر همه چیز اینجا قشنگه؛ یعنی من یه چیز زشت اینجا ندیدم. چه از دختر و پسر تا اشیا و لباس... حتی اون کوتوله قیافه دوست داشتنی داره!

-واسه همه ارایشگر و لباس میفرستن؟

-نه اول که شما مهمونید، دوم شاهزاده از لباس خوشش اومد؛ واسه همین واسه شما ارایشگر مخصوص فرستاد.

-مرسی!

صدای شیپور اومد و با هول گفت:

-ای وای دیر شد بریم!

بدو بدو از پلهها پایین رفتیم و وارد یه راهرو شدیم. وارد دری شدیم که باز بود. هیچکس رو نمیشناختم. اون ارایشگر هم ناپدید شد. یهو آقای کوتوله رو ردیف اول دیدم. رفتم سمتش، همه بد نگاهم میکردن. شاید واسه این بود که دیر اومدم. شاهزاده با یه دختر که روشن اونور بود جلو کسی مثل کشیش وایساده بودن.

-چرا اومدی پیش من؟

-هیچ کس رو نمیشناختم برم پیشش.

-من مشاور شاهزادم که اینجا وایسام، برو همون عقب وایسا بدو!

یه مرد مسن گفت:

-مشاور این خانوم زیبا رو به ما معرفی نمیکنی؟

-البته پادشاه عزیز! خیاط لباس مراسم شاهزاده هستند.

نگاهی بهم کرد. بابای شاهزاده بود؛ با اینکه پیر بود مشخص بود جوون بوده خیلی خوشگل بوده؛ چشمت رو درویش کن رُز!

خندید و گفت:

-افرین به خدا که همچین مخلوق زیبایی آفریده! زیباییهای خدا رو میشه تو چشمتون دید.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

• شما لطف دارین پادشاه!

دوباره شیپور زده شد و اون کسی که خیلی شبیه کشیش بود شروع کردن حرف زدن یهو یه پیرزن داد زد:

-صبر کنید.

چقدر یادم به کارتون زیبای خفته افتاد. انگار گیر کرده بودم تو قصهها!

پادشاه:چی شده کاهن اعظم؟

پیرزن موهای بلند سفیدی داشت و شنل سیاهی پوشیده بود کلاه شنل باعث میشد قیافش زیاد معلوم نباشه.

-غریبهای بین ماست!

تا این رو گفت فشارم افتاد و رنگم مثل گچ شد.

پادشاه:غریبه؟!

-چیزی بیشتر از یک غریبه!

کف دستش رو گرفت بالا و یهو سمت من دستش رو نگه داشت، سرش رو گرفت بالا، چشماش قرمز شد و داد زد:

-آدمیزاده!

همه شروع کردن جیغ زدن، دو سه نفرم فرار کردن، اینقدر آدمیزاد ترس داره؟ چشمم افتاد به عروس که بازو شاهزاده رو چنگ میزد، چه جذابه!

همه دور و برشون رو نگاه میکردن. کاهن به من نزدیک میشد، هر قدمی که برمیداشت یه قدم عقب میرفتم.

کلاهش افتاد، چشماش کور بود، سفید بودن چهجور قرمز شده بود؟ یهو نشست. دستاش رو زد به سرامیکای سالن، سرامیکا تبدیل به خاک شد. از تعجب کارای اون کاهن فرار کردن یادم رفت و وایسادم بینم چیکار میکنه؟
خاک رو تو دستش زیر و رو کرد و داد زد:

-ای فرزند خاک! بلاخره روزه حساب رسی رسید! تقاص کارهای اجدادت را پس خواهی داد.

خاکا رو ریخت تو هوا، تو هوا معلق موند. با زبونی عجیب شروع کرد حرف زدن و بعد گفت:

-هیچوقت از این سرزمین نجات پیدا نخواهی کرد و تا روز مرگت تقاص پس خواهی داد.

کمرم شروع کرد به سوختن، خدایا اینقدر زود باید نفرینش رو گوش میدادی؟ حواس هیچکی به من نبود.

دیگه اگه یکم دیگه میموندم معلوم نبود چی به سرم میاومد. دویدم و از قصر رفتم

بیرون. همینجور میدویدم یکی خورد بهم و گفت:

-بخشید مراسم

شاهزاده تموم شده؟

همینجور که نفس نفس

میزدم گفتم: -نه!

-چیزی شده؟

-نه.

-جایی میرید؟

-بله!

کجا؟

با دستم مسیر جنگل رو نشون دادم که-گفت:

-عقلت رو از دست دادی؟

-چرا؟

-میخواهی بری جنگل سیاه؟

-اره.

دیدم چند نفر از در قصر اومدن بیرون، بدون فکر به حرف اون مرد دویدم و وارد جنگل شدم. اصلا شبیه اون جنگلی که پشت عمارت بود نبود. هوا مثل سپیده دم بود، همه جا رو هم درخت و چمنای بلند پر کرده بود. تکیه دادم به درخت نفس کشیدم. چرا میخوان یه آدم رو بکشن؟ چرا با شنیدن اسم آدمیزاد همه ترسیدن و چرا کمرم میسوزه؟ زخمم یکم بهتر شده بود؛ بدون شک این سوختن از زخمم نبود! و خیلی چراهای بیجواب دیگه!

صدای نامفهوم میاومد؛ با اینکه هوا روشن بود انگار یه طلق سیاه جلو دیدت رو گرفته بود. همه چی رو تیره میدیدی! راه افتادم، برگ و شاخهها رو کنار میزدم و میرفتم. یه لحظه وایسادم، صدای ناله میاومد. اطراف رو نگاه کردم؛ هیچی نبود؛ اما هنوز صدای ناله میاومد. چشمم افتاد به شاخه درخت. اول فکر کردم پروانه است؛ ولی وقتی جلوتر رفتم دیدم یه دختر خیلی ریز اندازه کف دست رو صندلی شیشهای نشسته و دورش رو هم تار عنکبوت گرفته. چشمام رو بستم و باز کردم؛ ولی بازم بود. اخه دیگه مگه میشه؟ به دیدن چیزای عجیب دیگه باید عادت کنم.

-کوچولو؟

دستاش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

-برو!

یهو سرش رو بالا آورد و با خوشحالی گفت:

-تو واقعی؟

-اره

-تو رو خدا نجاتم بده!

تارای عنکبوت رو زدم کنار و روی کف دستم اومد. با خوشحالی بالا پرید و گفت:

-چهجوری لطفت

رو جبران کنم؟

خواستم حرف

بزنم که گفت:

-اول زود از اینجا برو تا اون هیولا نیومده!

حرکت کردم و گفت:

-چهجوری اومدی تو این جنگل؟

-همونجوری که تو اومدی.

-من اینجا زندگی میکنم.

-شاید منم توی جنگل زندگی میکنم

-تو این جنگل همه هم رو میشناسن؛ چون فقط عدهای خاص اینجا زندگی میکنن.

-فرار کردم.

-واسه فرار جای خوبی و انتخاب نکردی.

چرا؟

مگه شایعات در مورد این جنگل نشنیدی؟

نه

شایعه هست هر کی وارد این جنگل شده زنده بیرون نرفته.

چرا؟

چون میگن اینجا یه روح زندگی میکنه و با اینکه خیلی خوشگل و جذابه؛ اما قلبت رو از تو

سینت بیرون میکشه.

بعد از این حرفش لرزید.

تو چرا میترسی؟ تو که میگی شایعه‌ها!

ممکنه نباشه.

سکوت کردم که گفت:

از اونور.

چرا؟

-باید برم خونه.

تا به خونه رسیدیم هوا تاریک شده بود. خونهای یه خونه درختی بود؛ همه جاش چراغای کوچیک بود و باعث شده بود خونه خیلی قشنگ دیده بشه.

-بیا بریم تو.

نگاهی به خودم کردم و گفتم:

-

ن

ش

ک

ن

ه

؟

خ

ن

د

ی

د

و

گ

ف

ت

:

• -نمیشکنه! هوا تاریکه الان که جنگل خطرناکه.

قبول کردم و رفتیم تو، اگه پنج سانت بلندتر بودم سرم به سقف میخورد. تو خونه درختی پلههای کوچیک میخورد و میرفت به طبقههای بالا و بالاتری که طبقههای بالا قابل دیدن بود.

-چرا کسی نیست؟ من اومدم.

مرد ریش بلندی از پلهها پایین اومد و گفت:

-اون کیه همراة آوردی؟

-ایشون منو نجات داد و ...

اعصاش رو آورد بالا تا حرف نزنه و گفت:

-اون یه نفرین شده است زود بفرستش بره.

-اما پدر...

-شما از

کجا

میدونین؟

دختر

کوچولو زیر

لب گفت:

-پیشگوئه!

-شایعات رو درمورد این جنگل

شنیدی؟ از دختره شنیده بودم،

سرم رو تکون دادم که گفت:

-فقط اون میتونه نفرینت رو برداره، حالا هم از اینجا برو!

-من به چی نفرین شدم؟ سکوت کرد که گفتم:

-تو رو خدا میخوام بدونم.

همینجور که از پلهها پایین میاومد گفت:

-عاشق هرکسی بشی میمیره، هرکی عاشق تو بشه میمیره!

من که عاشق کسی نمیشم؛ اما کشته و مرده زیاد دارم.

تو دلم خندیدم.

دختر کوچولو: اما هیچکس تا حالا عاشق نشده.

با تعجب به دختر نگاه کردم، چی میگه؟ یعنی هیچکی اینجا عاشق

هیچکی نمیشه؟ مرد لبخندی زد و گفت:

-امید داشته باش فرزندم که فردی با چشمانی جادویی، چشمانی به رنگی که تا اکنون دیده

نشده، چشمانی بنفش عاشق کسی خواهد شد و طلسم سرزمین شکسته میشه!

دختر و من با تعجب به هم نگاه کردیم.

-بابا چشماش بنفشه.

-چشم کی؟

با دست به من اشاره کرد و ریش سفید نگاهی بهم کرد و بیهوش شد و دختر جیغی زد و کلی

دختر و پسر کوچولو از بالا و پایین ریختن بیرون، دور اون ریش سفید جمع شدن. هیچی از

حرفاشون نفهمیدم. منظورش از طلسم چی بود؟ ***

ریش سفید روی تخت نشسته بود و متفکر بهم خیره شده بود. همه رو از اتاق بیرون کرد.

دستی به ریشش کشید و گفت:

-نمیدونم چی بگم.

-یعنی چی؟

-من آینده رو دیدم.

-خب؟

-تو این سرزمین رو نجات میدی.

-من؟

به سوالم توجهی نکرد و گفت:

-اما تو نفرین شدی؛ پس نمیتونی طلسم رو بشکنی.

من رو که گیج کرد، خودشم چشماش رو بست و گفت:

-گیج شدم!

● سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

-این سرزمین رو باید از

چی نجات بدم؟ نفس

عمیقی کشید و گفت:

-نگاه به اتفاقای عجیب دور و برت نکن، به چیزایی که فقط تو افسانهها شنیدی! اینجا با چیزی که فکر میکنی فرق میکنه، اینجا قهرمان کسی نیست که شهر رو از دست غول و هیولاها نجات بده یا به تنهایی از

عجیبترین زندانها فرار کنه و یک تنه یه ارتش و حریف باشه، اینجا قهرمان کسیه که جرئت میکنه و بین مردم عاشق میشه!

خیلی فکرم درگیر شد، گفتم:

-یعنی شما عاشق بچههاتون نیستین؟ اینجا کسی عاشق کسی نیست؟

-نه

-حتی دوست داشتن ساده؟

-حتی دوست داشتن ساده.

-چرا؟ مگه میشه؟

- چهل و هشت سال قبل میشد؛ اما الان نه! سرزمین رازمینا به سرزمین عشق و محبت معروف بود؛ حتی سیاره‌های دیگهای هم اسم سرزمین ما رو شنیده بودن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-حتی زمین؟

-زمین نه؛ حیات زمین به سه میلیارد سال بیشتر نمیرسه. درک و فهم آدمای خیلی کمه، از همه چی!

زیاد منظورش رو نفهمیدم. چه ربطی به حیات زمین داشت؟ شاید میخواد بگه قدمت سیاره‌شون خیلی بیشتره!

شونهام رو بالا انداختم. ادامه داد:

-تا اینکه پادشاه قبلی عاشق دختری میشه؛ اما اون دختر عاشق فردی دیگه بود. شب هنگامی که قرار بود اون دختر با عشقش فرار کنه مادر دختر میرسه و پسر رو میکشه! مادرش میخواست به قدرت برسه و عشق دخترش اهمیتی واسهش نداشت.

انگار داشت واسهم قصه تعریف میکرد، با هیجان گفتم:

- خب؟

-بعدها میفهمه دختر پادشاه به مادرش گفته بود که میخواد فرار کنه. بهخاطر همین وقتی دختر پادشاه هم عاشق کسی میشه واسه انتقام سرزمین رازمینا رو با جادوی سیاه طلسم میکنه.

-جادوی سیاه چیه؟

-اینجا هیچکس بدون قدرت نیس...

باز پریدم تو حرفش و گفتم:

-واقعا واسهم عجیبه که شما قدرت دارین، جادو دارین. اخه مگه میشه؟

-آدمی رسد به جایی که به جز خدا نبیند!

یادم به حرف خودم سر کلاس زمین شناسی افتاد. چهقدر اون روزا خوب بود!

-خب؟

-داشتم میگفتم. هرکسی که از نفرت، انتقام، هـ و*س، دروغ، حسادت و...) گناهان

هفتگانه(پر بشه قدرتش تبدیل به جادویی ده برابر قدرتش به اسم جادوی سیاه میشه!

-چه جالب!

-یادت باشه همیشه جادوی سیاه عواقب داره.

• -اون زن زنده‌اس؟ اسمش چیه؟

-اره زنده‌اس و اسمش هم...

باز پریدم وسط حرفش و گفتم:

-راستی اگه این طلسم شکسته نشه چی

میشه؟ انگار از سوالاتی من کلافه شده

بود گفت:

-هیچی! جادوی سیاه سفیدی اسمون رو از بین میبره، تموم مردم مریضی میگیرن و کم کم

فراموشی میگیرن، در آخر خودشون، خودشون رو میکشن.

اب دهنم رو قورت دادم. اصلا دلم نمیخواست تو این سیاره اینجوری بمیرم. همچین گفت

هیچی! عجباً دیگه چی میخواست بشه؟

-من که طلسم نشدم و از شما نیستم، میتونم نجاتتون بدم!

-نمیتونی تو نفرین شدی!

باز یاد کارای اون کاهن افتادم. تا خواستم باز سوال کنم گفت:

- سرم رو درد آوردی! فعلا برو بیرون خستهم، سوالات بمونه واسه بعد.

- غرق تو فکر از اتاق بیرون رفتم.

همون دختری که نجاتش دادم من رو برد توی اتاق کوچیکی و گفت:

- ببخشید رخت خواب و تخت اندازه تو نداریم، مجبوری بدون رخت خواب بخوابی.

- اشکال نداره.

- - اسمت چیه؟

- رُز، تو؟

- آلساندر!!

از اتاق بیرون رفت. گوشه‌ی اتاق نشستم. خوابم نیاومد، به حرفای ریش سفید فکر میکردم. نمیدونم ساعت چند بود؛ اما دیگه هیچ صدایی از بیرون نیاومد. به احتمال زیاد همه خوابیده بودن. سرم رو گذاشتم روی زانوم؛ یعنی الان بدون من خالهم و جسیکا حتی بابام دارن چیکار میکنن؟ حتما فهمیدن اون هواپیما غیب شده و فکر میکنن من مردم! آه کشیدم. دلم تنگ شده بود؛ واسه‌ی همه چی که قبلا داشتم و الان ندارم.

یه دود غلیظ سیاه از زیر در اومد داخل، داشت میاومد سمتم. به دیوار چسبیدم. خواستم جیغ بزنم، دود رفت تو دهنم، چشمام گرد شد و رفتم تو هوا! جونم از بدنم میخواست بزنه بیرون، دستام رو دور گردنم حلقه کردم. قلبم تو گلوم میزد. خیلی درد داشتم، یه دفعه درد تموم شد و افتادم. در اتاق به شدت باز شد. ریش سفید بود. بیحال نگاهش کردم، توی چشماش فقط تعجب بود و تعجب!

چشمام رو بستم. حس خیلی بدی بود. نمیدونستم چه بلایی سرم اومده. صدای الکساندرا اومد که میگفت:

-موهاش چرا سفید شدن؟

-نفرینش فعال شده.

موهام چی شده بود؟!

-چه اتفاقی

واسهم

افتاده؟

ریش سفید

گفت:

-بلند شو بشین.

با بیحالی نشستم، دستش رو کشید روی کمرم و گفت:

-جونت در خطره.

-چی؟ چرا؟

بیتوجه به سوالم گفتم:

-باید بری.

-چرا؟

-وجود تو اینجا خطرناکه!

-میخواین من رو بیرون کنید؟

-چاره دیگهای ندارم.

الکساندرا: پدر!

عصبانی برگشت طرفش و گفت:

-میخواهی بمیری؟ دیگه

چیزی نگفت •-بلند

شو.

-الان؟

-متاسفم باید الان بری.

•

از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه میرم؛ فقط بهم بگید چرا نفرین شدم؟

-متاسفانه داری تقاص کار ادما

رو پس میدی.

- ادما از وجود شما خبر ندارند.

-درسته؛ اما ادمهای قبلی و

باستان خبر داشتن.

یوآش هلم داد و گفت:

-زودتر برو!

الکساندرا غمگین نگاهم میکرد؛ خیلی غمگین بودم. از وقتی اومدم توی این دنیا یه شب اروم نداشتم. جنگل وحشتناک بود؛ مخصوصا الان نصفه شبه! برگشتم و به خونه نگاه کردم. چهقدر بدبختم! قلبم تند تند میزد. نسیم ملایم میاومد، همین نسیم هم تو اوج شب جنگل رو وحشتناکتر کرده بود! چهقدر تنهام! موریانههای بیکسی به جون ستوهای چوبی زندگی تو خالیم افتادن!

راه افتادم؛ واسه اینکه کمتر بترسم شروع کردم زیر لب زمزمه کردن:

-چنگال شب گلوی

زندگی را میفشرد میان

تار و پود تنم، ترس

چنبره زده

دستی روی زندگیام میکشم که سر و ته‌اش آویزان به

این مردم شده حالا میدانم باران سیل آسای این شهر

هم اگر بند بیاید چشمان من برای همیشه خواهند

بارید.

صدای دست زدن از پشت سرم او آمد. با ترس به عقب برگشتم.

اما هیچکس نبود. ترسم بیشتر شد، اطرافم رو نگاه کردم؛ اما هیچکس نبود، هیچکس! از ترس چشمام رو بستم.

نفس سردی پشت گوشم خورد، دیگه این دفعه روحه! دستم رو رو قلبم گذاشتم و یواش برگشتم؛ اما بازم هیچی! خب دختر خنگ مگه قرار روح رو ببینی؟ خدایا همینجا من رو بکش راحت کن! صدای مردی سرد، بیروح، خشن یواش کنار گوشم گفت:

چرا ادامه نمیدی؟

صداش به تنهایی باعث میشد سلول به سلول بدنم ترس و فریاد بزنه. به طرف صدا برگشتم؛ اما باز چیزی ندیدم. همین ترسم رو بیشتر میکرد. چشمم به پشت درخت افتاد. یکی رو دیدم که شل تموم بدنش رو گرفته، دست و پاش و حتی صورتش معلوم نبود! نزدیک شدن به همچین چیزی که معلوم نبود روحه یا چه چیز عجیب دیگهای دیوونگی محض بود؛ اما نمیدونم چرا شجاع شده بودم و نزدیکش شدم. یادم به حرفای الکساندرا افتاد درمورد شایعات و حرفای ریش سفید برای برداشته شدن نفرینم، هرچی نزدیک میشدم اون از سر جاش کوچکترین حرکتی هم نمیکرد. حالا دقیقا رو به روش بودم، سرش پایین بود، این موقع شب با

همچین وضعیتی هر کی بود سکتہ میکرد. نمیدونم چرا من سرِ پام. تو یه چشم به هم زدن دستش رو گذاشت روی قفسه سینهم، نفس کشیدن یادم رفت. نگاه به دستش کردم. ناخونای نسبتا بلند و سیاه! نه اینکه کثیف باشه، نه کاملا سیاه! از تاریکی شب سیاهتر! سرش رو آورد بالا، چهره‌اش رو نمیدیدم. دستش رو برنمیداشت؛ فقط تونستم زیر لب بگم:

-لطفا بهم کاری نداشته باش!

یواش و خبیث خندید گفت:

-هر کی وارد اینجا میشه میدونه من کارش دارم.

یه لحظه نور کمی باعث شد چهره‌اش رو ببینم. انگار شایعات درست بود. خیلی زیبا، خیلی جذاب! چرا من پسر زشت اینجا نمیبینم؟ صورت کشیده، موهای شلخته، چشمای بادومی، لب قلوهای! از اینکه چهره‌اش وحشتناک نبود شجاع شدم؛ ولی فقط به ظاهر! مگه یه پسر خوشگل نمیتونه یه قاتل سریالی باشه؟ دستش رو پس زدم، نشستم و گفتم:

-اگه میخوای من رو بکشی من تلاشی واسه نجاتم نمیکنم.

تو دلم پوزخند زدم و گفتم الان این شجاعت بود یا حماقت؟

با لحن مرموزی گفت:

-نمیترسی این موقع شب اینجاایی؟

-لزومی نمیبینم جواب بدم.

انگار اکسیژن هوا تموم شد. اول چشمم گرد شد، بعد دهنم رو باز میکردم واسه بلعیدن یه ذره هوا؛ اما نبود، هیچی! داشتم کبود میشدم که دوباره هوا پر از اکسیژن شد. نه دستش رو دور گردنم گرفته بود، نه راه نفسم رو بسته بود. با تعجب نگاهش کردم، چهجوری تونسته بود اکسیژن رو از هوا بگیره؟ صدای پوزخندهاش رو شنیدم و گفت:

-هنوزم لزوم نمیبینی؟

با ترس عقبتر خزیدم و با سرفه گفتم:

-هرچی بپرسی میگم.

جلوم نشست و گفت:

-این موقع شب، توی جنگل سیاه اونم یه غریبه چیکار میکنه؟

-گمشدم و جایی هم ندارم برم.

خندید و گفت:

-اخی گم شدی و بد کسی پیدات کرده!

- تو

کی

هستی

نچ؟

نچی

کرد و

گفت:

-قرار

نشد

تو

سوال

پپرس

ی!

عقلم دستور فرار اعلام کرد. بلند شدم، اول عقب عقب رفتم و بعد شروع کردم دویدن. صدای خندهاش بلند شد و من رو از ترس لرزوند. لباسم رو از پشت چنگ زد. تماس دستش با کمرم باعث شد کمرم بسوزه. از حرکت ایستادم، اونم ایستاده بود. به نجواهای عجیب غریبی که تو فضا پخش شده بود گوش میکردم؛ هیچی نمیفهمیدم؛ اما لحن گفتنش حس بدی بهم میداد. حس مردن، حس کابوس دیدن، عقب عقب رفتم. میدونستم میخورم به اون شل پوش! از ترس حس بدی که سراغم اومده بود به اون پناه بردم.

-تو هم میشنوی؟ با

• مکث گفتم:

-ا...اره!

دستم رو گرفت:

-گفت باید بریم.

سرجام خشکم زد. مگه نمیخواست من رو بکشه؟ دوباره دستم رو کشید. لحنش از اون خبیثی و مرموزی تغییر کرده بود، حالا فقط سرد بود.

-بهت آسیبی نمیزنم.

حرفی نزدم. بهتر از شنیدن این نجواها بود. شروع کرد دویدن، منم باهاش میرفتم. با همون سرعت انگار پرواز میکرد و پا نداشت. به سرعت از لا به لای درختا عبور میکرد و صدای نجوا

دور و دورتر میشد؛ اما هنوزم شنیده میشد. از تاریکی چشمام نمیدید. ترجیح دادم چشمام رو ببندم. یا الان میمردم یا بعدا! همه مردم اینجا میخوان من بمیرم. مرگ بهتر از زندگی مثل من نیست؟ اسم این زندگی نیست مردگیه!

ایستاد. چشمام رو باز کردم، جلومون صخره بود. از بین شکاف صخره رد شد. دستم رو هنوز گرفته بود. باهاش کشیده شدم، جلوم خونه ویلایی از سنگ فیرون بود. بالکنش با ستونای فلزی مشکی نمای قشنگی رو ایجاد کرده بود، در حین زیبایی بینهایت ابهت داشت! شنل پوش دستم رو ول کرد. شنلش رو از رو سرش برداشت، پشتش به من بود. هوا گرگ و میش شده بود و موهای قهوه‌ایش با رگه‌های قهوه‌ای روشنتر قابل دیدن بود.

-نمیخوای من رو بکشی؟

لحن مرموزش دوباره برگشته بود. یکم برگشت سمت من و تونستم نیم رخش رو ببینم. پوزخند زد و گفت:

-من الکی کسی رو نمیکشم!

با ترس لبخند زدم و

گفتم:

-یعنی من رو نمیکشی؟!

به سمت خونه رفت و گفت:

–فعلا نه!

بازم واسه فعلا زنده بودن خوب بود نه؟ وقت واسه فرار و نجات بود. وارد خونه شد. بیرون از خونه چیز دیدنی نبود جز یه رود کوچیک که از کنار خونه رد میشد. در نیمه باز بود، وارد شدم. تا وارد خونه میشدی یه میز خیلی بزرگ از این سر خونه تا اون سر خونه بود. پشت میز کمد دیواری بود، دو طرف پنجره‌های قدی و پرده‌های سلطنتی! همه جا رو نگاه کردم. خبری از شنل پوش نبود. صدای قدم‌هاش رو شنیدم. سرم رو کردم بالا، داشت از پله‌ها پایین میاومد. انگار هیچکس جز خودش تو این خونه به این بزرگی نبود. این رو از سکوتی که حاکم بود حدس زدم.

–شایعات درموردت درست‌ه؟

–اگه درست بود الان جلوی من ایستاده بودی؟

–پس

مردم

چی

میگن؟

خنده

کنان

گفت:

-مردم به من لطف دارن.

خندهاش هم وحشتناک بود. با اون چشمای وحشیش از عسلی به زرد میزد. روی صندلی نشست، خواستم منم بشینم که گفت:

-کی اجازه داد؟

راست شدم. آب دهنم رو قورت دادم، حالا انگار صندلیش کثیف میشه! همین لحظه که این

فکر رو کردم گفت -لباست کثیفه، صندلی کثیف میشه!

عجب ادمیهها! به لباس نگاه کردم. گلی و خاکی بود. بلند شد از کمد دیواری چیزی کشید بیرون، توی کمد رو ندیدم؛ اما تو دستش یه لباس بنفش یاسی تیره بود. خوشحال از اینکه یکم شعور داره! لباس رو ستمم گرفت و گفت:

-برو پشت پرده عوض کن.

پسره بیشعور! گفتم:

-اما...

نگاه به بالا کردم که گفت:

– فکر بالا رفتن رو از سرت بیرون کن!

با حرص لباس رو گرفتم و رفتم پشت پرده لباسم رو عوض کردم. لباس قبلی به دست از پشت پرده اومدم بیرون. لباس کاملا اندازه بود و باعث تعجبم شد. از این مردم عجیب هیچی بعید نیست!

گفت: من میرم بالا استراحت کنم.

بدون هیچ حرفی رفت بالا و منم هیچی نگفتم. فرصت فرار داشتم و هیچ جوری نمیخواستم از دستش بدم. ربع ساعتی گذشت، بلند شدم و آسه آسه رفتم طرف در، یواش در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم. از شکاف صخره گذشتم. نفس راحت کشیدم، تا اینجا که آسون بود. شروع کردم دوییدن، هوا روشن بود و جلوم رو میدیدم. سرعت تو دوییدنم بیشتر شده بود. خوشحال از اینکه از دست مرد مرموز خلاص شده بودم که از پشت سرم صدای غرش شنیدم. خدایا چرا هرچی میخواد به من حمله کنه از پشت سر میاد؟ عادلانه نیست! با ترس برگشتم و دستم رو گرفتم جلوش و گفتم:

– آروم باش، آروم!

بیر سفید آماده حمله بود تا طعمهش رو بخوره. عقب عقب میرفتم و میگفتم آروم باش. تا حالت پریدن رو گرفت فاتحه خودم رو خوندم و شروع کردم به دوییدن، اونم دنبال میاومد. نفس نفس میزد. پشتم رو نگاه کردم، نبود. دستم رو گذاشتم روی زانوم، پا درد گرفتم از بس دوییده بودم. یه دفعه صدای غرشش اومد و توی چشمم به هم زدنی پرید روم، بوم

میکشید. چشمام رو روی هم فشار میدادم و خدا خدا میکردم با این جور مرگ وحشتناکی
نمیرم! صدای مرد شنل پوش اومد، چشمام رو باز کردم و گفتم:

-ولش کن!

ببر سفید ناله کرد، از روم پرید و رفت. بلند شدم، شنل پوش دورم راه میرفت.

-

چرا

دنبال

لم

می

ای؟

خند

ید

و

گف

تا:

-

گف

تم

ش

اید

کم

ی

بخو

ای.

-مرسی! کمکت رو کردی حالا برو.

پوزخند زد و گفت:

-یعنی میخوای بری؟!

-با اجازه شما بله.

-مطمئنی کمک دیگه‌های نمیخوای؟

• -نه نمیخوام.

-باشه هر جور مایلی!

مسیر مخالف رو پیش گرفت، خواست بره که یادم به نفرینم

افتاد و سریع گفتم:

-صبر کن!

• با خنده خبیثی برگشت که گفتم:

-ازت یه خواهش دارم.

-گوش میدم.

-میخوام نفرینم رو برداری!

شروع کرد خندیدن و دست زدن. وای خدایا خیلی خبیث بود!

-بالاخره گفتی!

-میدونستی میگم؟

-هرکی من رو ملاقات میکنه ازم یه درخواست داره؛ مثل تو!

با تعجب گفتم:

-یعنی تو مشکلاای مردم

رو حل میکنی؟ خندید و

گفت:

-یه جورایی باهاشون معامله میکنم.

-یعنی چی؟

دوباره دورم شروع کرد قدم زدن و گفت:

-یعنی در مقابل منم ازشون یه درخواست دارم که باید اون رو انجام بدن.

سریع گفتم:

-آگه پول میخوای من پول ندارم.

تو دلم گفتم حتی نمیدونم پول اینجا چیه! پوزخند زد گفت:

-پول؟ هه! من از گاه رشتههای طلا میسازم، آخرین چیزی

که میخوام پوله!

با تعجب بهش نگاه میکردم؛ یعنی راست میگه؟

-پس قبول میکنم هر چی بگی؛ فقط این نفرین من رو بردار.

موهام رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-این یکی از آثارشه! خدا میدونه دیگه چه بلایی سرم میاد.

نچ نچی کرد و گفت:

-خیلی عجله داری، اول باید خواسته من رو انجام بدی.

-از کجا بدونم تو هم زیر حرفت نمیزنی و نفرین من رو برمیداری؟

-از تمام مردم این سرزمین پرسیدم بهت میگن شنل پوش هیچوقت زیر معاملمش نمیزنه.

درست حدس زده بودم اسمش شنل پوش بود. به جای اون من پوزخند زدم و گفتم:

-بیشتر مردم از حضور تو تو جنگل میترسن نه چیز دیگه!

-اون مردم نمیدونن شنل پوش همون کسی هست که راجع بهش داستان میبافن.

حرفی نداشتم بزنم، دستاش رو کوبید به هم و گفت:

-معامله رو قبول میکنی؟

با اینکه نمیدونستم چی ازم میخواد؛ اما قبول کردم.

- بهتره بریم خونه من تا با هم صحبت کنیم.

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم. بعد از چند دقیقه رسیدیم. مسیر پشت خونه رو پیش

گرفت که دنبالش رفتم. اینجا چه خبره؟! جوری که من حدس میزنم انگار اینجا عصاره یا

همچین چیزی درست میکنه!

ظرفهای سفالی کنار هم دیگه، کیسههای پر از گیاههای مختلف آویزون به درخت و روش

قدیمی برای درست کردن عصاره! دور تا دورم رو نگاه کردم. شنل پوش نبود. شونهام رو

انداختم بالا و رفتم سراغ گیاهها! همینجور باهاشون ور میرفتم که دستم خورد به یه ظرف

سفالی، خواست بیفته که توی هوا گرفتمش. در ظرف رو باز

کردم. بوش خیلی خوب بود؛ بوی گل رز میداد. چیز بدی نباید باشه، قلمپ خوردمش. به به خیلی خوب بود!

بازم بگم از اینا بهم بده، یه دفعه یه سر گیجه خیلی شدید گرفتم. دستم رو گرفتم به میزی که از چوب بود. به همون سرعت که اومده بود به همون سرعتم خوب شدم. حتما چند روزه غذا درست نخوردم فشارم میافته. روی میز یه کتاب با جلد مشکی بود. کنجکاو شدم و برش داشتم. ورق زدم، در کمال تعجب میتونستم بخونم! دست خطشون مثل ژاپنی، انگلیسی و یه اشکال خاص قاطی هم بود، تند تند ورق میزد. دستور عمل انواع و اقسام شربت یا اکسیر بود که برای هر درد بیدرمونی دوا و خیلی چیزای دیگه؛ وقتی به صفحه آخرش رسیدم اعصابم خورد شد. توقع نداشتم تموم بشه. دلم میخواست بازم بخونم. نفس عمیق کشیدم و کتاب رو پرت کردم روی میز، از روی میز لیز خورد و افتاد پایین. رفتم بینم کجا افتاد که دیدم افتاده تو آتیش! یا خدا آتیش کجا بود؟!

شوکه شده بودم. نمیدونستم چیکار کنم، با پام محکم زدم توی آتیش تا خاموش شه. بعد از تلاش طاقت فرسا آتیش خاموش شد. از کتاب فقط جلدش مونده بود! معلوم نیست شنل پوشم کجا رفته؟ ای خدا چیکار کنم؟!

-چیکار میکنی؟

کتاب رو سریع برداشتم و پشتم قایم کردم و گفتم:

-هیچی!

-چی پشتت قایم کردی؟

یکی از دستام رو آوردم بالا، تکون دادم و گفتم:

-هیچی!

سَرک کشید تا ببینه نذاشتم، دستش رو آورد جلو و گفت:

-زود باش!

چارهای نداشتم. دیر یا زود میفهمید دیگه! کتاب سوخته رو گذاشتم توی دستش، به جان

خودم چشماش شد اندازه توپ بسکتبال!

-اتفاقه، پیش میاد!

دستم رو پیچوند و به میز زد، از پشت گوشم با عصبانیت گفت:

-فقط بگو چهجوری دوست داری بمیری؟

-چیکار میکنی؟

تیزی خنجر رو گلوم حس کردم؛ نکنه جدی جدی بخواد بکشتم؟!

-صبر کن!

بیشتر خنجر رو فشار داد که گفتم:

-من هممش رو یادمه!

• -چهجوری؟! امکان نداره!

مکت کرد و گفت:

-اون اکسیر هوش روی میز رو تو خوردی؟

-چیزه... فقط کنجکاو

بودم! اکسیر چی؟

دستم رو ول کرد و

گفت:

-شانس آوردی! دو روز وقت داری دوباره همه چی توی اون کتاب رو بنویسی.

چی؟

-نکنه دوست داری بمیری؟

-مینویسم، مینویسم!

از توی کشو میز چوبی یه دفتر و قلم و جوهر برداشت و گفت:

-کی شروع میکنی؟

– خودکار یا مداد نداری؟

– خیر!

زیر لب گفتم:

– چه جور به هیچ تکنولژی دست پیدا نکردن؛ اما اینقدر علم دارن؟

– زیاد به این چیزا فکر نکن عقل نداشتت رو از دست میدی! همینقدر بدون بچه‌های پنج ساله

• شما یک تا ده رو یاد میگیرن؛ اما بچه‌های پنج سالهی ما آآنتگرااا!

خندیدم و گفتم

– چه بچه‌های دانایی!

من که باورم نشد، شما هم باور نکنین! خواست بره که گفتم:

– من به غذا نیاز دارم تا بتونم واو ننداز بنویسم و جای خواب راحت! اینا تو حافظه خیلی اثر داره.

فکر کنم اگه برگ برنده دست من نبود با خنجرش من رو شقه شقه میکرد.

شنل پوش به سمت خونه راه افتاد و منم دنبالش رفتم. وارد خونه شد، روی صندلی نشستم. دفتر، جوهر و قلم رو روی میز گذاشتم. به شنل پوش نگاه میکردم که به طبقه بالا میرفت.

موهام رو گرفتم توی دستم، بلند شده بود. یکم پایینتر از گردنم؛ یعنی با موهای سفید چه شکلی شدم؟ چشمم افتاد به شنل پوش که شنلش رو در آورده بود. عجب هیکلی! حیف نیست اندام به این خوبی رو زیر شنل قایم میکنی؟ بدون کوچکترین نگاهی به من رفت سمت پنجره و پرده رو کنار زد، به بیرون نگاه کرد. عجب ژستی هم گرفته! حیف که دوربین ندارم؛ وگرنه آخر عکس میشد!

-از اینکه اینجایی ناراحتی؟

-اینجا نه، بهتر از سردرگم بودن تو جنگله!

-نه منظورم تو دنیای رازمیناست؟

پشتش بهم راه بود و حرف میزد. خیلی بیادبه؛ اما مهم نیست! پشت گل، گلزاره! لبخند عریضی زدم و گفتم:

-راستش زیاد نه! میدونی چرا؟ اخه وقتی شونزده، هفده سالم بود همش توی فکر آدم فضایی، فیلمای تخیلی، رمانای تخیلی، حیات توی سیارههای دیگه بودم؛ حتی بعضی وقتا به خودم میگفتم اگه الان یه در جلوم ظاهر شه و من رو ببره تو یه دنیای دیگه حاضرم خالهم و دوستانم و همه چیز رو ول کنم و واردش بشم. بعد میخندیدم و میگفتم اینا فقط تخیله و در اخر درگیر درس و دانشگاه شدم و فکر اینا از سرم افتاد!

سرش رو تکون داد که گفتم:

-اصلا میدونی فیلم و رمان و

دانشگاه اینا چیه؟ دستش رو

کرد توی موهایش و گفت:

-بعضیاش رو اره، بعضیاش رو نه!

روش رو کرد سمتم و گفت:

-نمیخوای

شروع کنی؟

سرم رو

تکون دادم و

گفتم:

-جایی هم واسه خواب دارم؟

اشاره کرد به در کوچیکی که زیر راه پله بود و گفت:

-اره اونجا!

باز خواست بره طبقه بالا که عصبانی گفتم:

-تو اصلا غذا میخوری؟

بدون اینکه جوابم رو بده حرکت کرد. پسره پررو! دلم میخواست برم حمام. وای خدا چهقدر من بدبختم! هم کثیفم، هم گشنه، هم یک بیکجا درمونده از هرجا! دفتر رو باز کردم؛ مثل دفتر نقاشی بود. جنس برگا خیلی کلفت بود. قلم رو زدم توی جوهر و شروع کردم نوشتن.

اکسیر فراموشی... تند تند داشتم مینوشتم. یه پا پزشک شده بودم با حفظ این کتاب! خیلی جالب بود که اون اکسیر رو خورده بودم و اینقدر باهوش شدم. نمیگم بیهوش بودما! نه یکم بیشتر باهوش شدم! اکسیر زیبایی... جالب اینجا بود که این اکسیرا با چیزای جادویی درست نمیشد؛ بلکه با انواع گیاهها میتونستی به همچین چیزایی دست پیدا کنی! اکسیر عشق... اکسیر درمان ترس... نمیدونم تا کی داشتم مینوشتم؛ اما وقتی به صفحه اخر رسیدم چشمام از تعجب گرد شد؛ یعنی من هممش رو نوشتم؟! اطراف رو نگاه کردم. شب شده بود، اگه بفهمه تمومش کردم دیگه بهم غذا نمیده! کنجاو شدم ببینم بالا چه خبرهو آسه آسه از پلهها رفتم بالا، انگار وارد عتیقه فروشی شده بودم. گلدونا و مجسمههای عجیب غریب در عین حال خیلی زیبا، تابلوهایی که

انگار لئوناردو داوینچی اونا رو کشیده بود؛ فقط یه در ته راهرو بود واسهم عجیب بود که فقط یه اتاق تو طبقه بالا به این بزرگی باشه. در اتاق رو یواش باز کردم. از تعجب و هیجان نمیدونستم چیکار کنم. قلبم اومده بود توی دهنم.

پشت به من نشسته بود، گاه رو پیچیده بود به چرخ نخ ریسی دستی؛ اما به جای نخ طلا میشد! آخه چهطور ممکنه؟! وقتی که گفت اینکار رو میکنه فکر کردم داره اغراق میکنه؛ چون خیلی پولداره؛ اما داشت راست میگفت! عقب عقب رفتم که خوردم به یه گلدون، وای الان میشکنه! این دفعه میاد من رو میکشه؛ اما در کمال تعجب گلدون کج ایستاد و دیوار کنار گلدون بدون کوچکترین صدایی حرکت کرد. اتاق مخفی بود، الان همیشه برم داخل! ممکنه هر لحظه بیاد بیرون از اتاق، گلدون رو سر جای اولش برگردوندم که دیوار بسته شد.

با سرعت از پلهها پایین رفتم و روی صندلی نشستم. قلبم محکم توی سینم میزد. دفتر و جوهر و قلمو رو برداشتم و رفتم توی اتاق زیر راه پله. یه تخت ساده کنار دیوار، کمد کوچیک کنار تخت و یه آینه قدی، همین!

کنار آینه دری که بود رو باز کردم. دست شویی و حمام بود. خوشحال از اینکه میتونم حمام کنم دفتر و قلم روی تخت گذاشتم. یهو آه از نهادم بلند شد. من که نه حوله دارم نه لباس! کشو ها رو گشتم، توی کشوی آخر حوله بود، همینم خوبه! لباسم رو در اوردم و رفتم حمام. وان رو پر از آب کردم. نشستم توش، هی! حالا آرامش داشتم. چشمام رو بستم و به اتفاقات افتاده فکر کردم.

دلم میخواست باز اون زن نگهبان دروازه رو ببینم. حس خوبی بهم میداد! و از این مرد مرموز بدم میاد، یه جورایی ازش میترسم؛ اما خودم رو شجاع نشون میدم؛ یعنی چیکار باید واسهش

بکنم؟ صابون رو برداشتم و کشیدم به خودم. بعد از حدود ربع ساعت از حمام اومدم بیرون. خودم رو خشک کردم، لباس پوشیدم. تو آینه به خودم نگاه کردم. با موهای سفید اتفاقا خیلی قیافهم جالب شده بود. راضی از موهام از اتاق بیرون اومدم، دهنم باز موند از تعجب، چرا من همیشه تعجب میکنم؟!

-خدای من این همه غذا!
از سر میز تا اخرش انواع غذاها بود.

-فکر کردم باید خوب غذا بخوری تا زودتر اون کتاب رو بنویسی.

-اره اره!

بدو رفتم طرف میز، بدون این که بشینم از هر چی یه ذره برمیداشتم و میخوردم.

مرغ برشته شده، ماهی با سبزی سرخ شده کنارش، یه بره درسته پخته شده وسط میز، شیرینیها و دسرایی که به طرز خیلی قشنگی تزیین شده بودن. یکی از دسرا شیهه مرجان دریایی درست شده بود. یکمش رو خوردم.

• -واو این فوق العادهاس!

یه بشقاب برداشتم، از هرچی به مقداری میداشتم تو بشقاب، نشستم و شروع کردم خوردن،

فکر کنم یه ساعت دو ساعتی بود مشغول خوردن بودم که گفت:

-ترکی!

بدون اینکه جوابش بدم یه قاشق پر کردم و گذاشتم توی دهنم. این غذاها رو آورده من بخورم دیگه! بعد از اینکه دست از خوردن کشیدم گفتم:

-اینا رو از کجا آوردی؟

با حالت چندشی نگاهم کرد. جوابم رو نداد، بلند شدم و گفتم:

-به هر حال دستت درد نکنه! من رفتم بخوابم.

در اتاقم رو باز کردم که گفت:

-فردا شب کتاب روی میز باشه.

رفتم توی اتاق، در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم هر جا رو گشتم شنل پوش رو پیدا نکردم. فرصت رو غنیمت شمردم تا به اتاق مخفی سر بزنم. از پلها رفتم بالا، به کدوم گلدون خوردم؟ داشتم فکر میکردم که چشمم خورد به گلدون که شمشیر روش حک شده بود. بشکن زدم، گلدون رو فشار دادم که کج شد و دیوار رو به روم حرکت کرد. با هیجان واردش شدم؛ مثل زندانای قدیمی بود. همونجور تاریک، نمور و سنگی! از راهرو رد شدم. به چندتا در چوبی که کنار هم

قرار داشت رسیدم. درآ بسته بود، دنبال کلید گشتم که خیلی زود پیدا کردم. خیلی کلید توی جا کلیدی بود. تند تند کلیدا رو امتحان میکردم؛ اما باز نمیشد. بعد از چند لحظه صدای کلیک نشونه باز شدن در بود. آب دهنم رو قورت دادم در رو که کامل باز کردم جیغ کشیدم. پلکش تکون خورد و بعد با فشار چشمش رو باز کرد، یه مرد زخمی دستاش با زنجیر به بالای سرش آویزون بود. داشت نگاهم میکرد. دوییدم سمتش دستمال رو از دور دهنش باز کردم. خیلی بیحال بود و خون کنار لبش خشک شده بود.

-خوبی؟!

به سختی دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه؛ اما خیلی درد داشت؛ چون چشمش رو روی هم فشار داد و با صدایی که انگار از عمق چاه در میاومد گفت:
-از اینجا فرار کن.

با زنجیر دستاش کشتی میگرفتم تا بازش کنم و گفتم:

-چرا؟ واسه چی اینجایی؟!

-اون شیطان زندانیم کرده.

-شیطان؟

-شنل پوش.

-چرا؟

-چون نتونستم کاری که ازم خواسته بود رو انجام بدم.

دستاش باز شد، با ترس بهش نگاه کردم. مچ دستاش رو مالش میداد و گفت:

-اگه بفهمه تو من رو نجات دادی میکشتم!

بعد دوید سمت در و منم همراهش دویدم. از دیوار رد شدیم، گلدون رو سر جاش

برگردوندم. داشت از پلهها پایین میرفت که گفتم:

-صبر کن!

قدماش رو کندتر کرد و گفت:

-بله؟

دویدم تا بهش برسم. همینجور که نفس نفس میزدم گفتم:

-مگه چی ازت خواسته بود؟

-بچهام رو!

با داد گفتم:

-چی؟

دو طرف شونهام رو گرفت و گفت:

-اگه میخوای باهاش معامله کنی بدبخت میکنه!

-چرا؟

با حرص دست کشید دور لبش و گفت:

-اون از اریس

بدتره، میفهمی؟

من که پاک گیج

شده بودم گفتم:

-چه کاری واسهت کرد که بچها رو خواست؟

-من و همسرم بچه‌دار نمیشدیم. ازش خواستیم کاری کنه ما هم طمع پدر و مادر رو بچشیم.

درسته بهمون فرزند داد؛ اما همون موقع تولد پیداش شد و گفت شما هم باید دینتون رو به

من ادا کنید. ما هم چون خیلی ازش ممنون بودیم حاضر بودیم حتی کل ثروتمون رو بهش

بدیم؛ اما اون ازمون چی خواست؟ با داد گفت:

•

-بچه‌مون رو!

ناباور نگاهش میکردم که دوید سمت در ورودی، یهو برگشت سمتم و گفت:

-مرسی!

و ناپدید شد. باورم نمیشه. با ترس و دلهره از تو اتاق کتاب رو برداشتم و گذاشتم روی میز، اومدم از در برم بیرون که شنل پوش وارد شد. با ترس عقب عقب رفتم، نگاهی بهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟

اب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گفتم:

-قرار بود چیزی بشه؟

مشکوک بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. چشمم خورد به لکه خون جلوی پای شنل پوش، سریع مسیر نگاهم رو عوض کردم، اما اون دقیقا به همون جایی نگاه میکرد که خون بود. اه رز گند زدی! خیلی غیر منتظره دوید و رفت بالا! دستام رو روی صورتم گذاشتم، وای اون من رو میکشه! تا قبل از اینکه بفهمه باید برم از خونه اومدم بیرون، صدای دادش رو شنیدم. قلبم میکوبید، وقت نبود. از صخره رد شدم و پشت یه صخره دیگه قایم شدم. از ترس میلرزیدم، خدایا کمکم کن!

یوآش از از کنار صخره سرم رو بیرون آوردم که

بینم اومده یا نه؟ -دنبال من میگردی؟

جیغ فرا بنفش کشیدم و به سمتش برگشتم. پشت سرم بود، دست گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-ت... تو چ... جوری اومدی؟

- پوزخند زد که پلک زدم. کوش؟ کجا رفت؟ از پشت سرم گفت:

-اینجوری!

جیغ کشیدم و دویدم. الان باز جلوم سبز میشه، پام خورد به یه چیزی و زمین افتادم. بعد از

چند ثانیه تو هوا بودم، افتاده بودم توی تله! هرچی سنگه مال پای لنگه! بدبختی پشت

بدبختی! به پایین نگاه کردم، خیلی رفته بودم بالا! امیدوارم اگه شنل پوش اومد نگاه بالا

نکنه که صدای نحسش اومد:

-خب خب خب! بین اینجا چی داریم!

خنجر رو در آورد و خواست بند رو پاره کنه که جیغ زدم:

-نه!

-میخواهی اون بالا بمونی تا نوچههای اریس بیان سراغت؟

این اسم رو کجا شنیدم؟ آها اون زن که من رو فرستاد جنگل ارواح یا به قول خودشون مرگ،

حرف مرد یادم اومد که گفت شنل پوش از اریس بدتره!

-اریس بهتر از توئه شیطان!

خندید و گفت:

-باشه؛ اما قبل از رسیدن نوچههای اریس من با تو کار دارم.

و سریع خنجر رو کشید بند پاره شد و من با نشیمنگاه سقوط کردم. ای الهی فلج شی که فلج

شدم! چشمام رو روی هم فشار دادم، از درد احساس میکردم پام خُرد شده.

-درد داره نه؟

با درد از رو زمین بلند شدم و گفتم:

-چی از جونم میخوای؟

-چرا فراریش دادی؟

-نجاتش دادم از دست تو!

-کی تو رو نجات میده؟

با ترس بهش نگاه میکردم که صدای سم اسب اومد. به پشت شنل پوش نگاه کردم. پنج، شش تا اسب با مردایی که بیشباهت به شوالیه نبودن داشتن میاومدن سمت ما! شنل پوش شنلش رو کشید جلوتر و برگشت سمتشون، به ما که رسیدن وایسادن. یکی از اون سربازا پیاده شد و گفت:

-پادشاه خواستار دیدنتون هستن!

-مشکلی پیش اومده؟

-در جریان نیستم، باید شما رو ببرم پیش پادشاه!

یهو چشمش افتاد به من

و داد زد:

-همون فراری!

یه قدم عقب رفتم. سربازا اومدن پایین، شنل پوش همون سربازی رو که داد زده بود گرفت زدش به تنه درخت.

نمیدونم چیکار کرد که نه صدایی اومد نه کتک کاری شد؛ اما اون سرباز جیغ کشان فرار کرد. همه سربازا با ترس بهش نگاه میکردن.

شنل پوش:اون با منه!

سربازا فقط سرشون رو تکون دادن و برگشت سمت من، بدون هماهنگی بلندم کرد
نشوندم روی اسب همون سربازی که فرار کرد. جیغ خفیفی کشیدم، خودشم پشتم سوار
شد و گفت:

-بریم!

از بین شاخ و درختا رد میشدیم. به رودی رسیدیم که جنگل و با اون سمت که چمن و گل بود
جدا کرده بود.

انگار مرز جنگل سیاه بود. اسب از روی رود پرش کرد. خودم رو فشار دادم به شنل پوش،
میت رسیدم بیفتم! بعد از چند دقیقه مثل اینکه به حومه شهر رسیده بودیم و من واسه اولین بار
شهر رازمینا رو دیدم. خونهای چوبی و سنگی، مردمی که با لباسای رنگارنگ حریر مثل تو
فیلمای قدیمی رومی اینور و اونور میرفتن. بعضیا هم تا چشمشون به شنل پوش میافتاد فرار
میکردن و جایی که تو دید نباشه قایم میشدن. این مرد کی بود که همه ازش حساب میبردن و
میت رسیدن؟ چشم افتاد به پیرمردی که دنبال بچهای میرفت. چوبی کوچیک دستش بود،
میخواست بزنه به بچه؛ اما اون جا خالی میداد و از چوب کلمها، حروف مشکی و سفید و
اشکالهایی مثل کهکشان سایز کوچیک نورانی بیرون میزد و بعد از چند ثانیه تو هوا محو
میشد. با تعجب گفتم:

-اون داره چیکار میکنه؟

و با دستم اشاره کردم به پیرمرد و پسر بچه!

-اون پیرمرد به احتمال زیاد معلم پسر بچه است و میخواهد بهش اطلاعات درسی بده؛ اما بچه قبول نمیکند.

با تعجب گفتم:

-چرا؟ اینجور که خیلی خوبه بدون خوردن میره تو کلهاش!؟

-چون واسه بار اوله و سردرد خیلی بدی میگیره.

به بچه‌های که سه سال میزد نگاه کردم که با پاهای کوچکش اینور و اونور میدوید. گفتم:

-چه اطلاعاتی؟

-پیدایش هستی و پیدایش هومونید!

-هومونید چیه؟

-اولین انسانها که پیه‌های بزرگ.

-این همه اطلاعات واسه یه بچه اینقدری؟

خندید و گفت:

-اون بچه الان از شش درصد از مغزش استفاده میکنه.

زد به سرم و گفت:

-در حالی که تو فقط سه درصد یا حتی کمتر!

و باز خندید. حرصم گرفت و با ارنجم کوبیدم تو پهلویش که خنده خیشش بیشتر شد!
شونهای بالا انداختم، من انسانم نه بهشید!

به دروازه خیلی بزرگی از سنگ مرمر رسیدیم و ازش رد شدیم. سربازای قرمز پوشی که ایستاده بودن توی شیپور دمیدن. در قهوه‌های سوخته با نقشای سفید جلومون باز شد. از اسب پیاده شدیم. این قصر با اون کاخی که توش بودم فرق داشت، این کجا و اون کجا؟! همراه دو سرباز وارد قصر شدیم. کنده کاریهای روی دیوار چشمم رو گرفته بود. رنگ طلایی و سفید ابهت خاصی به قصر داده بود. قصر خلوت بود؛ جز سربازای همراهمون هیچکسی نبود. صدای پاشنه کفش سربازا تو قصر میپیچید تا اینکه رسیدیم به دری طلایی و سرباز بلند گفت:

-شنل پوش وارد میشود!

سرباز در رو باز کرد و ما وارد شدیم.

قدم اول رو که برداشتم شنل پوش دستش رو محکم جلوم گرفت و یواش گفت:

-تو نباید بیای!

چرا؟ یه

دفعه

چی

شد؟

گفتم:

-چرا؟

- بیرون وایسا.

لحنش جوری بود که اگه باهاش میرفتم حتما یه اتفاق بد میافتاد. به حرفش گوش دادم و عقب گرد کردم. اون رفت داخل و در بسته شد. پشت در وایسادم، سربازای عصا قورت داده یه جوری نگاهم میکردن که گفتم:

-چیه؟

سریع مسیر نگاهشون رو عوض کردن. صداشون یکم میاومد، سرم رو یکم بردم جلوتر تا بهتر بشنوم. صدای مردی که خیلی آشنا بود واسهم رو شنیدم.

•

-طاعون از شرق راز میثا شروع شده.

صدای پادشاه بود؛ همون کسی که تو مراسم ازدواج شاهزاده ازم تعریف کرده بود. شنل پوش گفت:

-چی؟

زنی عصبانی گفت:

-همهش تقصیر اون انسانه! نحسیش رو به اینجا هم آورده.

شنل پوش: پادشاه، ملکه اول از صحت این مطلب مطمئن بشید!

پادشاه: مطمئنم!

-آخه چهجور همچین چیزی ممکنه؟ چند قرنه که ما مریضی به اسم طاعون نداشتیم؛ فقط از شنیدهها و کتاباست!

ملکه: شنل پوش خودت رو گول نزن. همهش زیر سر اون دخترهاس! تو رو اینجا نیاوردیم که از طاعون مطلعت کنیم، باید اون دختر رو بکشی و این سرزمین رو نجات بدی.

-چرا من؟

پادشاه: ما حاضریم معامله کنیم.

شنل پوش خنده خبیثی کرد و گفت:

-اگه اون دختر نابود شد؛ اما طاعون بیشتر شد چی؟

ملکه:عامل طاعون و بدبختی این سرزمین اونه! اون نابود شه همه چی درست میشه.

یکم مکث کرد و گفت:

-حس نمیکنید از وقتی یه آدم توی سرزمین رازمینا پا گذاشته آسمون

تیرهتر شده سرورم؟ پادشاه:ملکه درست میگه، باید اون رو نابود کنیم.

شنل پوش با لحن مرموزی گفت:

-باشه من اون رو نابود میکنم؛ اما طاعون از بین نمیره.

●
ملکه عصبانی و با داد گفت:

-معلوم هست چی میگی؟

-اون نفرین شده! یادتون نیست که کاهن اعظم اون رو نفرین کرد؟!

اون از کجا میدونه؟ بهتر نیست فرار کنم؟ ولی اگه شنل پوش بخواد من رو بگیره

واسهش مثل آب خوردنه!

معلوم نیست چیه، روحه، جنه!

پادشاه: منظور ت چیه؟

-ممکنه با کشتنش چون نفرین شده است باعث گسترش طاعون شه.

پادشاه: ما هیچوقت نباید از دست این ادما آسایش داشته باشیم، زمان داره تکرار میشه!

یعنی چی؟! زمان داره تکرار میشه؟! عقب عقب رفتم. باید فرار میکردم، دوییدم توی محوطه، سربازا وایساده بودن. سرم رو پایین آوردم تا چشمام رو نبینن. از دروازه رد شدم؛ مثل یه فیلم حرفای اون پیشگو کوتوله از جلوم رد شد که میگفت اگه نفرین شکسته نشه مردم کم کم فراموشی میگیرن، مریضی همه جا رو میگیره و در آخر خودشون خودشون رو میکشن. باید بهشون میگفتم من دلیل این نحسی نیستم! برگشتم و دوییدم. نفس نفس زنان رسیدم، سربازا جلوم رو گرفتن که داد زدم:

-من باید برم داخل.

در باز شد. شنل پوش با تعجب نگام کرد و بعد عصبانی گفت:

-مگه نگفتم نیا داخل!؟

پادشاه: چی شده؟

شنل پوش از جلوم کنار رفت و گفت:

-خودش اومد!

سربازا ولم کردن، لباسم رو که رفته بود بالا درست کردم و وارد شدم. با ورود من ملکه عصبانی بلند شد و گفت:

-چهجوری جرئت کردی پای نحست رو توی قصر بذاری!؟

داد زد:

- نگهانا!

در باز شد و چند تا نگهبان وارد شدن که پادشاه گفت:

-صبر کن!

ملکه معترض گفت:

-سرورم!

نگاه شنل پوش کردم که انگار باباش رو کشته بودم. همچین نگاهم میکرد گرخیدم.

پادشاه: واسه چی اینجا اومدی!؟

-باید چیزی بگم، اریس رو میشناسید!؟

ملکه: کیه اون رو شناسه؟ اونم یکیه مثل تو!

وای خدا! این زن چهقدر غیر قابل تحمل بود.

-اون دلیل مریضیه نه من!

-دهنت رو ببند!

-چرا؟ چون نمیتونید، توان مقابله با اون رو ندارید و میخواید دلیل این طاعون به من نسبت بدین و جلوی مردم من رو بکشین تا از شورش و وحشت مردم در امان بمونین تا سلطنتتون از بین نره!

همه با تعجب نگاهم میکردن که ملکه داد زد:

-چطور جرئت میکنی...

پادشاه: از اریس چی میدونی؟!

-میدونم این سرزمین رو نفرین کرده، میدونم اگه نفرین شکسته نشه مردم مریضی و فراموشی میگیرن و در آخر خودشون، خودشون رو میکشن!

شنل پوش: اینا رو کی بهت گفته؟

-پیشگو کوتوله!

پادشاه با تعجب گفت:

-پیشگو کوتوله؟

• -بله؛ توی جنگل سیاه!

همه خندیدن؛ حتی سربازا جز شنل پوش!

-چیزی شده؟!

شنل پوش: اون مرده.

• -چی؟ کی؟

ملکه با پوزخند گفت:

-چند سال پیش.

-امکان نداره! من باهاش حرف زدم، من رفتم تو کلبهشون.

پادشاه: چند سال پیش اریس تمام فرزندان پیشگو و پیشگو رو توی کلبهشون زندانی کرد و کلبه رو به آتیش کشید.

سرباز: سرورم شایعه هست که هنوز روح پیشگو توی جنگل سیاه پرسه میزنه.

با ترس به همهشون نگاه کردم و گفتم:

-امکان نداره اون به من اینا رو گفت!

ملکه روش رو کرد سمت پادشاه و گفت:

-اون باید بمیره!

پادشاه:سربازا!

با ترس بهشون نگاه کردم. من این همه حرف نزده بودم که دستور مرگم رو بدن.

• پادشاه:بندازینش زندان.

سربازا دستام رو گرفتن که گفتم:

-چی؟ چرا؟

پادشاه:حتی اگه مریضی هم تقصیر تو نباشه تو باید زندانی شی.

• -چرا؟

-بیرینش.

سربازا میکشیدنم؛ ولی مقاومت میکردم. نمیخواستم به زندان برم.

-ولم کنید، با شمام! میگم ولم کن.

به زور میبردنم. نگاه آخر رو به شنل پوش کردم. نمیدونم چرا از کسی که میخواست نابودم

کنه توقع داشتم نجاتم بده! نگاهم نمیکرد. من رو از اتاق پادشاه بردن بیرون، از اینور به

اونور میبردن، از چندتا راهرو رد شدیم. دری رو باز کرد که با پلههای زیاد به زیر زمین

مواجه شدم. خودم رو کشیدم عقب، دو سرباز بدون هیچ حرفی من رو کشون کشون بردن به زیر زمین و بعد از گذشتن از پلهها به اتاقک اتاقکهای میلههای رسیدیم. هیچ دیواری بینشون نبود و میلههای زندان اتاقها رو از هم جدا میکرد. یهو یه چیزی خودش رو زد به میلهها که با ترس به سرباز فشار آوردم. میلهها میلرزید. نگاه کردم بینم چی بود که یه پیرزن فرتوت دیدم که با ناراحتی بهم زل زده بود، با حرص گفتم:

-دیگه یه پیرزن بیچاره رو چرا زندان کردید؟!

جوابم رو ندادن، همه اتاقای زندان پر بود و هیچکدومشون خلافکار یا خیانتکار یا قاتل نمیزدن! از پیر بگیر تا جوون رو کرده بودن توی زندان. فکر کنم فقط میخواستن زندانشون پر شه! در زندان رو باز کردن و پرتم کردن داخل. افتادم زمین، سریع بلند شدم تا حمله کنم بهشون و یکم دلم خنک شه. یه مشت هم یه مشتته! که در رو بستن و با صورت رفتم تو میلهها!

صورتم رو گرفتم، دماغم له شد. رفتم به دیوار سرد پشت سرم تکیه دادم. با صدای یه دختر دستم رو از جلوی صورتم برداشتم. دیدم از لای میلهها دستاش رو آورده توی زندان من و انگار میخواد غذاش رو برداره. زیر لبم یه چیزایی میگفت.

-چیزی شده؟

با تعجب بهش نگاه کردم. داشت بو میکشید. دور و برم رو نگاه کردم که اگه غذایی هست بهش بدم؛ چون اینجوری که این میکرد انگار دنبال غذا بود.

-بو میادا!

-بوی چی؟

-بوی غریبه.

زندانی رو به رویی که یه مرد حدودا سی ساله بود گفت:

-یه زندانی جدید اومده.

مگه خودش نمیینه؟ بهش نگاه کردم، قرنیه چشمش سفید بود.

-ناینبایی؟

بی توجه به سوال من گفت:

-بو میادا!

خودم رو بو کردم، شاید بو میدم. خودش رو کشت! اما بو نمیدادم. به مرد رو به رویی که

پاش رو انداخته بود روی پاش گفتم:

-چرا

اینجور

میکنه؟

خندید

و

گفت:

• -حتما بوی لذیذی میدی!

-یعنی چی؟!

همون دختر که میگفت بو میاد جیغ کشید و گفت:

-گشمه!

دیوونه خونهایس یا زندان؟!

-اون گشهایس چه ربطی به بوی من داره؟!

-اگه آزاد بود میفهمیدی!

-چرا؟!

خندید. عصبی شدم و گفتم:

-درست حرف بزن بفهمم.

-به جرم هم نوع خواری اینجاست.

جیغ کشیدم و رفتم چسبیدم به دورترین گوشه زندان از اون جادوگر آدم خوره! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-تو به چه جرمی

اینجایی؟ • اوف

کشید و گفت:

-نوشتن.

خندیدم و گفتم:

-بر علیه سلطنت نوشتی؟! •

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی؟! نخیر!

-پس چی؟

-چیزی که مینوشتم واقعیت میشد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اینجا همه پیشگوان!

باز اوف کشید گفت: چی میگی واسه

خودت! نخیر - پس چی؟

-داستانایی که مینوشتم شخصیتهاش واقعی میشدن.

با تعجب گفتم:

-یعنی داستانی که مینوشتی اون شخصیت واقعی بود و سرنوشتش دست تو؟!

-بله.

-خدای من این که خیلی جالبه! چرا گرفتنت؟!

-چون سرنوشت کسی حق نداره دست بنده خداوند باشه.

آفرین! سرم رو آوردم جلو تا بقیه زندانیایی که تو دیدم بودن رو ببینم. دلم میخواست راجع به

همه زندانیا بدونم. حتما جرمشون خیلی جالبه، رز مشکل داری! آدم خوری جالبه؟ بگذریم.

-اون پیرزن رو چرا گرفتن؟

-سامنتا رو میگی؟

-سامنتا؟!!

باز اوف کشید و گفت:

-کیه دیگه سامنتا رو شناسه؟

-من.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اولا اون پیرزن نیست از تو هم جوونتره؛ پس دلت

بیخودی نسوزه!

-چشمات مشکل داره، اون پیره.

-اون یه دختر جوونه که وقتی گدایی میکنه خودش

رو اینجور میکنه.

-چرا؟

-سادهاس، تا مردم دلشون بسوزه! ●

ولی اون پیرهها!

- گدایی جرم حساب میشه؟

- صد در صد، تو کی هستی که هیچی نمیدونی؟ اصلا چرا گرفتنت؟

•

- چون آدمم.

با داد گفت:

-

چ

ی

؟

گ

ف

ت

۴

:

- ای بابا! همیشه یکی به من توضیح بده ادم بودن چه

مشکلی داره؟ زیر لب گفت:

-نفرین به تو!

بعد پشت به من نشست. ای بابا چرا اینجور میکنه؟! رفتم جلوتر، دستام رو گرفتم به میلهها
وگفتم:

-لطفا بهم بگو خواهش میکنم.

جوابم رو نداد که گفتم:

-من هیچی نمیدونم، باور کن!

انگار با دیوار داشتم حرف میزدم؛ هیچ عکس العملی نشون نمیداد.

-هی با تواما!

وقتی دیدم جوابم رو نمیده بیخیال شدم. حالا چیکار کنم؟ تا کی اینجا هستم؟ واسه آخرین بار گفتم:

-ببین من حتی نمیدونم به چه جرمی اینجا هستم؛ حتی نمیدونم چرا از وقتی پام رو گذاشتم اینجا همه میخوان من رو بکشن. خواهش میکنم بهم بگو!

- روش رو کرد سمتم؛ فقط نیم رخش رو میدیدم، گفت:

-چی میخوای بدونی؟!

-همه چی رو!

زیر لب گفت:

-هیچوقت به یه آدم کمک نکن؛ اما این دفعه میگذرم.

با هیجان نگاهش میکردم که گفت:

-نیاکانتون چیزی درمورد آدم فضاییها نگفتن؟

-نه، بعضیا شک دارن از وجود موجودات تو سیارههای دیگه! بعضیا هم اصلا باور ندارن وجود داشته باشن.

خندهی عصبی کرد و گفت:

-حتما شما فکر میکنید با درصد سه، چهار درصد مغز تون میتونید همچین اهرام مصری با زاویههای مشابه بسازید و خیلی چیزای دیگه!

بهم بر خورد و گفتم:

-اول ببخشید که ما مثل شما با درصد بالای مغز به دنیا نیومدیم، دوم حتما شما اهرام مصر ما رو ساختین!

اوف کشید و گفت:

-نمیخوام باهات کل کل کنم؛ پس به حرفام کامل گوش کن.

ساکت شدم، سرم رو بالا و پایین کردم.

-حدود پونصد، ششصد سال پیش دنیای رازمینا دنیای تکنولوژی بود. سفینههایی ساخته بودیم که چندسال نوری رو در عرض دقیقههای طی میکرد. مردم ما به زمین رفت و آمد داشتن و باعث پیشرفت زمین شدن؛ اما آدما خیلی حریص بودن. همهی کمکایی که بهشون کردیم نادیده گرفتن و اجداد بزرگ ما رو اسیر کردن!

-چرا؟

-چون میخواستن از علم ما سوءاستفاده کنن، در آخر وقتی دیدن ما دیگه کمکی بهشون نمیکنیم اجدادمون رو کشتن، به همین راحتی!

-شما انتقام نگرفتید؟!

-نه ما مثل شما نبودیم.

-اون همه تکنولوژی کجا رفت؟ الان دارید به سبک خیلی قدیمی زندگی میکنید؛ فقط با داشتن قدرت!

-پادشاه اون زمان خیلی مرد مهربونی بود؛ ولی وقتی دید دانشمندای سرزمینش اونطور بیرحمانه کشته شدن تمام تکنولوژی رو از سرزمین پاک کرد و به این زندگی که میبینی روی آورد. عقیده داشت تکنولوژی بیش از حد، نابود کننده است!

-حالا فهمیدم چرا همه اینقدر از من بدشون میاد، اصلا باورم نمیشه!

-آدما جنسشون خرابه!

-همه مثل هم نیستن، راستی چهجوری به قدرت ماورا رسیدین؟

-هرکی به درصدای بالایی از مغزش برسه به این قدرتا دست پیدا میکنه.

با تعجب گفتم:

-شما به چند درصد از مغزتون رسیدین؟

-اینجا همه از بالای سی درصد از مغزشون استفاده میکنن.

-به صد در صد از مغزتون هم رسیدین؟

-فقط شنل پوش!

با تعجب گفتم:

-اون از صد در صد از مغزش استفاده میکنه؟

-اره؛ ولی درست استفاده نمیکنه.

-وای شما خیلی عجیبین!

-حالا که به جواب سوالات رسیدی دست از سرم بردار.

-اما...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نمیخوام به نیاکانم خیانت کنم.

و دوباره پشت به من نشست، چه جالب آدم فضاییها به زمین رفت و آمد داشتن! خدایا

چهقدر دنیات باور نکردنیه، میدونستم این همه سیاره بیاستفاده نیافریدی! جهانت

اعجاب انگیزه!

زانوی غم بغل کرده بودم و توی فکر حرفای نویسنده بودم. صدای قدمای یکی رو شنیدم، سرم رو آوردم بالا، زندان توی سکوت فرو رفت و فقط صدای پای اون شخص شنیده میشد. داشت نزدیک میشد. با بلند شدنم اونم جلوی زندانم قرار گرفت. حدس بزن کی بود؟ همیشه شل به تن! پوزخند زدم، نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه. در زندان رو بدون کلید باز کرد، بازوم رو گرفت کشید که یواش گفتم:

-چیکار میکنی؟!

گفت:

-اسم این کار نجات دادنه.

-نمیخوام.

بازوم رو از دستش کشیدم که بیحوصله گفت:

-پس تا آخر عمرت اینجا پیوس.

و قدماش رو به سمت در خروجی برداشت. بابا من یه چیزی گفتم تو نباید یکم خواهش کنی؟ دویدم رفتم پیشش و گفتم:

-صبر کنم.

برگشت و گفت:

-نظرت عوض شد؟

-میشه چند نفر دیگه

رو هم آزاد کنی؟

دستم رو گرفت

کشید و گفت:

-اونا خودشون میتونن در زندان رو باز کنن.

-پس چرا خودشون رو نجات نمیدن؟

-قانونمندن!

پوزخندی به این حرفش زد. نگاه آخر رو به زندانیا انداختم، از پلهها بالا اومدیم، دوتا سرباز داشتن رد میشدن؛ همون لحظه مارو دیدن و یکی از سربازا گفت:

-زندان!

دویدن سمت ما، شنل پوش خندید. دستش رو گرفت جلوشون که گفتم الان مثل این

فیلمای فانتزی از تو دستش آتیش میاد بیرون جزغالشون میکنه؛ اما سربازا در حال

دویدن بودن که کوبیده شدن به یه دیوار نامریی! با تعجب رفتم جلو تا دیوار نامریی رو

لمس کنم. واسم جالب بود؛ اما دیوار نامریی در کار نبود. سربازا سرشون رو گرفته بودن، شنل پوش دستم رو گرفت و گفت:

–وقت واسه تعجب نیست، باید بریم.

همینجور که میدویدیم گفتم:

–چهجوری اونا خوردن به یه دیوار نامریی؛ ولی واسه من اون دیوار نامریی نبود؟!

–اسم این کار بازی با ذهنه!

• خندید و گفت:

–یه جور تلقین قوی!

این مرد چهقدر مرموزه. اصلا چرا اینقدر تلاش داره واسه نجات دادن من؟!

از در پشتی قصر خارج شدیم. خوش شانسی این بود که زندان به در پشتی قصر خیلی نزدیک بود و در کمال تعجب جز اون دوتا سرباز سربازای دیگهای در کار نبود. وایسادم، با تعجب نگاهم کرد و گفت:

–

چ

را

وا

ی

سا

د

ی

؟

با

ه

ی

ج

ا

ن

گ

ف

ت

م

:

-خب الان یه بشکن، یه کاری کن ما تو خونهای ظاهر شیم.

زد محکم به سرم و گفت:

-

سرت

خورده

جایی؟

با

حرص

گفتم:

-نخیر، پس چه‌جور می‌خوایم بریم؟

سوت کشید و اسب سیاهی به سیاهی شنش اومد جلومون وایساد. زیر لب گفتم:

-حتی اسب بالدار هم نداره!

-بیخشید مجهز نیومدم دنبالت.

خندهام گرفته بود. خب چیکار کنم؟ فکر میکردم میتونه همه کار فرا از تصور انسان کنه! پشت سرم رو نگاه کردم و منتظر بودم هر لحظه سر و کله‌ی سربازا پیدا شه! حس میکردم افتادم وسط بازی کامپیوتری که هیچوقت یادش نگرفتم، این روزا خیلی عجیب! مردم اینجا خیلی عجیب! اینجا همه چی عجیبه!

با سرعت از لا به لای درختا رد میشدیم و باز به جنگل سیاه رسیدیم. با فکر کردن به اینکه من با روح اون کوتوله‌ها حرف زدم ترس و لرزی به جونم افتاد. از این جنگل بدم می‌اومد. مرموز

بود، به مرموزی همین مرد کنارم! به صخره‌های که پشت اون خونهایش بود رسیدیم؛ حتی صدای شوم جفدا هم با حضور این مرد قطع میشد.

انگار این مرد قلب جنگل سیاه بود، یه قلب سیاه، یه حس مرموز! حالا چشمش نزنم! فعلا بدیش به من نرسیده، یه کم ترسوندتم؛ اما به قول معروف بچه رو چه بزنی چه بترسونی؛ ولی حس بدی نسبت بهش دارم. شاید از حرفای بقیه درموردشه! خندیدم، از اون حس فلسفی به چه حرفایی رسیدم. صدای شنل پوش اومد.

-بیا پایین!

از اسب پریدم پایین، شنل پوش سوتی کشید و اسب تو تاریکی جنگل گم شد. از صخره رد شدیم. پشت سرش راه میرفتم و گفتم:

-من باید واسه تو چه کاری انجام بدم که اینقدر تلاش واسه نجاتم میکنی؟

-کار سختی نیست.

-چیکار؟

برگشت سمتم و خنده‌ی خبیثش رو تحویل داد و گفت:

-اول باید اکسیر فراموشی بخوری!

-چرا؟

-تا اون کتابی رو که خوندی فراموش کنی.

چرا؟ با داد گفت:

کاری رو که میگم انجام میدی.

شونهای بالا انداختم و گفتم:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

www.nega
hdl.com

باشه چیز جالبی هم اون کتاب نبود بخوام یادم بمونه.

در رو باز کرد. وارد خونه شدیم، بدون حرفی از پلهها بالا رفت. چشمم افتاد به میز که هنوز

کتاب و قلم و جوهر روش بود. لبخند خبیثی زدم، دویدم طرف میز و کتاب رو باز کردم.

صفحه طرز تهیه اکسیر فراموشی رو آوردم.

قلم رو زدم توی جوهر به همه کلمهها نگاه کردم تا ببینم کدوم رو میتونم تغییر بدم تا اکسیر

اشتباه بشه و یادم نره! به کلمه گیاه سو فوراً رسیدم. از خوشحالی داشتم بال در میاوردم. قلم

رو کشیدم روی کلمه و کردمش گیاه ژینورا! کتاب رو سریع بستم، لبخند زنان رفتم روی صندلی دور از کتاب نشستم.

شنل پوش از پلهها اومد پایین، کتاب رو از روی میز برداشت و بیرون رفت. از پنجره نگاهش کردم. داشت میرفت پشت خونه! حتما میخواد اکسیر واسهم درست کنه، هه! بعد از نیم ساعت با کوزه کوچیکی وارد خونه شد. کوزه رو گرفت سمتم و گفت:
-بخور.

کوزه رو ازش گرفتم و یه نفس رفتم بالا و خوردمش. کوزه رو بهش برگردوندم و رفتم توی اتاق، روی تخت دراز کشیدم. حالا به خیال خودش فکر میکنه نوشتهها رو فراموش کردم. بذار با همین فکر راحت بخوابه. خندیدم و به خواب شیرینی فرو رفتم.

صبح با احساس خفگی و گرما از خواب بیدار شدم. چشمام رو هنوز باز نکرده بودم، دست کشیدم روی گردنم. اه چرا اینقدر عرق کردم؟ این موها چیه چسبیده به گرم؟ اه موهارو زدم کنار، هرچی موهای چسبیده به گردنم رو کنار میزدم بازم بود. با کلافگی چشمام رو باز کردم. نشستم روی تخت و دست کشیدم توی موهام. چشمم افتاد به دورم که کلی موی سفید کنارم پخش شده بود. جیغ کشیدم و از روی تخت بلند شدم. جلوی آینه به خودم نگاه میکردم که موهام تا زانوم رسیده بود. با تعجب یه تیکه از موهای سفیدم رو گرفتم و آوردم جلو، کوبیدم روی پیشونیم! اکسیر اشتباهی باعث این شده؟ در اتاق به شدت باز شد و به شنل پوش که با تعجب نگاهم میکرد نگاه کردم.

-موهات؟

- فکر کنم بهخاطر نفرینه، حتما اینم یکی از آثارشه!

-مثل پیرزنا شدی!

موهام رو ریختم

یه طرفم و گفتم:

-همین که تو چشم تو نیام خوبه!

پوزخند زد، خواست از اتاق بیرون بره که گفت:

-میتونی تو ساختن اکسیر دیدن ارواح کمکم کنی؟

با هیجان خواستم بگم اره که فهمیدم داره رو دست میزنه. خودم رو زدم به گیجی و گفتم:

-چی؟ دیدن ارواح؟ مگه میشه با خوردن

اکسیر ارواح دید؟ بعد لرزیدم و گفتم:

•
-چه ترسناک!

با لبخند خبیثی نگاهم کرد و گفت:

-اها پس نمیتونی، اشکال نداره!

از اتاق رفت بیرون، زبونم رو واسهش در آوردم. ایکیو در حد سرخس! کی گفته این صد در صد از مغز پوکش استفاده میکنه؟! هه! از اتاق اومدم بیرون شربت و شیرینی روی میز بود. با لبخند رفتم نشستم و شیرینی برداشتم. صدای شنل پوش از پشت سرم اومد.

-شربت بخور

خیلی

خوشمزهاس!

از مهربون شدن یهوییش متعجب شدم، برگشتم سمتش و گفتم:

-با منی؟

-اره نمیخوری خودم بخورم.

لیوان شربت رو برداشتم و گفتم:

-نه نه میخورم!

با لبخند دستش رو تکون داد و گفت:

-برو بالا!

یه چیزیش میشه این! شربت رو خوردم، طعمش فوق العاده بود.

-اسم این شربت چیه؟ خیلی خوشمزه بود.

سرم گیج رفت، دست گذاشتم روی سرم، صداش رو غیر واضح میشنیدم. چی بهم داد؟ اخ چه سر درد بدی دارم! سم بهم داد، چی؟ وای چهجوری به این حقه باز اعتماد کردم؟! همه این فکرا و تمام حوادثی که پشت خونه درمورد اکسیرا و کتاب افتاده بود از ذهنم پاک شد. انگار یکی اون صفحه از زندگیم رو پاره کرده بود. ذهنم خالی خالی شد، از وجود داشتن کتابی اسرار امیز سر درد و سرگیجه از یادم رفت. سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-چه شربت خوشمزهای بود، نگفتی اسمش چیه؟

•
خندهی بلندی کرد و گفت:

-باز هم واسهت درست میکنم، اسم خاصی نداره!

به خندهی وحشتناکش نگاه میکردم و گفتم:

-خنده داشت؟

-نه یاد یه چیزی افتادم خندیدم.

-یاد چی؟

-بیخیال!

-بگو خوب.

-یاد یکی که بهم گفته بود اکیوم در حد سرخسه!

شونهای بالا انداختم، در اوج مرموزی خیلی هم بی مزه‌اس!

-اها!

بلند شدم، با خنده دست گذاشت پشتم و گفت:

- -چیزی نخوردی که!

-تو امروز قرص

خنده خوردی؟ خنده

کنان از پله‌ها بالا

رفت و گفت:

-نه.

- -هی کجا میری؟! من حوصلم سر میره.

-اینجا واسه فضولی کردن جا زیاد داره.

و از دیدم خارج شد. موهام رو انداختم، پشتم اه این دیگه چه آثاری از نفرینه؟ برو خدارو شکر کن رز که کور و کچل نمیشی! خدارو شکر، راستی چه خوب اتفاقات قصر افتاد و واسه فراری دادن اون شخص من رو نکشت.

انگار یادش رفته، میترسم باز فضولی کنم؛ ولی امروز یه چیزیش شده بودا! ای خدا کرمت رو شکر از این همه جا تو این سرزمین به این بزرگی صاف باید من رو میانداختی پیش این شنل پوش!

دیگه از این لباسی که تنم بود حالم بهم میخورد. در کمدی که دفعه قبل، شنل پوش از توش لباس برداشته بود باز کردم. سه تا لباس آویزون بود. لباس زرد رنگی چشمم رو گرفت و برش داشتم. خوشگل بود؛ یقه مربع، آستین سه ربع، بلندیش تا روی زانو، دامنش هم چین پلیسه بود! بابا خوش سلیقه! معلوم نیست این لباسا مال کدوم بخت برگشتهای هست! شونهای بالا انداختم و رفتم توی اتاق، لباسم رو عوض کردم و روی تخت نشستم.

دلتننگ مامان بودم و خاله، بابا، دوستام. امروز حال و هوام گرفته است. کاش خاله اینجا بود و اون شور و جوشای دوست داشتنیش رو میزد. آهی کشیدم؛ یعنی میشه باز برگردم؟ وای فکر کن همه اینا خواب باشه بعد که بیدار شدم بگن مثلا تو کما بودم! چه باحال میشه، یه دفعه قلبم تیر کشید. مشت زدم تو سینهم، بلند شدم و به سختی در رو باز کردم. شنل پوش توی سالن بود. چشمش بهم افتاد و گفتم:

—قلبم!

و از حال رفتم.

چشمام رو باز کردم. تو اتاقم بودم، آخرین چیزی که یادم بود از حال رفتنم بود و خاموشی! بلند شدم، حالم بهتر بود. از اتاق رفتم بیرون. شب شده؛ پس خیلی وقت بوده که بیهوش بودم. شنل پوش روی صندلی نشسته بود و غرق فکر! متوجه حضورم نشد.

-سلام.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-بیدار شدی؟

-اره، چرا قلبم

درد گرفته بود؟

خودش رو زد

به گیجی و

گفت: -مگه من

علم غیب دارم؟

-نمیدونم، فکر کردم شاید تو بدونی!

با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود، انگار عصبی بود.

-چیزی شده؟

-میخوای نفرینت رو از بین ببرم؟

-معلومه؛ چون فکر میکنم درد قلبم از همین بوده. نمیدونم دیگه چه بلایی قرار سرم بیاد.

-پس باید چیزی رو که میخوام انجام بدی.

-از اونجایی که فهمیدم تو اول کار اون طرف و انجام میدی و بعد خواست خودت رو! چرا اول

نفرین من رو بر نمیداری؟

-کی این رو گفته؟

خواستم بگم همونی که اینجا زندانش کرده بودی؛ اما بیخیال شدم و گفتم:

-هیچکی، خب چیکار؟

-باید... باید قلبت رو... من قلبت رو میخوام!

با داد گفتم:

-چی؟

کلافه دست کرد توی موهاش و زیر لب گفت:

-چرا همه چی اینقدر پیچیده شده؟!

عقب عقب رفتم و با داد گفتم:

-وقتی قلبم رو میخوای، میخوای من رو بکشی! دیگه برداشتن نفرینم چه فایده‌های داره؟ چرا اینقدر تو کثیفی؟

-بین من یه قلب میخوام که به تپش بیفته، دوست داشتن رو حس کنه!

-این همه دختر و مرد ریخته توی این سرزمین کوفتی، قلب من

رو میخوای؟ با مشت کوبید روی میز و داد زد:

-دلعنتی هیچکدوم از این قلبا دوست داشتن رو نمیفهمه، گرم نیست، جون نداره!

با ترس نگاهش میکردم. این مرد روانیه! قلب من رو میخواد چیکار؟ قلب واسه چی

میخواد؟ میخواستم برم، اینجا امنیت جانی ندارم با یه مرد روانی! نگاه در کردم که

گفت:

-فکر فرار نزنه به سرت!

با عجز گفتم:

-بذار برم.

-فکرشم نکن، من این همه الکی صبر نکردم که بعد بذارم به آسونی از دستم در بری!

-قلب من چه فایده‌های واسه تو داره؟

-حتما یه فایده‌های داره.

پشت به من در حال قدم زدن بود، مردک روانی فکر میکرد قلبم رو بهش تقدیم میکردم! نگاهم افتاد به گلدون روی میز، آب دهنم رو قورت دادم که به سمتم برگشت و گفت:

-قلبت رو میخوام، میفهمی؟

و باز بدون گرفتن جواب پشت به من قدم زد. گلدون رو یواش از روی میز برداشتم، فشارم افتاده بود و بیش از حد میترسیدم. بهش نزدیک شدم، گلدون رو بردم بالا و تا اومد برگرده محکم کوبیدم توی سرش! گلدون هزار تیکه شد، با ترس به شنل پوش نگاه میکردم، با گیجی بهم نگاه کرد و روی زمین افتاد. باید میرفتم، اینقدر دور میشدم که دیگه دستش بهم نرسه! از خونه اومدم بیرون؛ فقط میدویدم. هیچ خاطره خوبی از این جنگل نداشتم. هر لحظه فکر میکردم الان شنل پوش جلوم ظاهر میشه و دوباره میگیرتم؛ حتی جایی واسه رفتن نداشتم؛ حتی جایی رو بلد نبودم. نمیدونستم دارم کجا میرم؛ فقط میدویدم، بدون استراحت میدویدم.

میخواستم اینقدر دور بشم که دیگه نتونه پیدام کنه. نمیخواستم بمیرم! جنگل سیاه توی تاریکی غرق شده بود. از همه چی میترسیدم؛ حتی از درختا! اینجا باید از همه چی ترسید، هیچ صدایی نمیآومد به جز شکستن برگا زیر پای من. حس میکردم هزاران چشم دارن نگاهم میکنن. نمیدونم چی شد که زیر پام خالی شد، جیغ کشان داشتم سقوط میکردم. خدایا این دفعه دیگه کجا قراره بیفتم؟! با فرو رفتنم تو آب ترسم هزار برابر شد؛ چون ارتفاع زیاد بود خیلی فرو رفته بودم و هرچی تقلا میکردم بالا نمیآومدم. خدایا دریا دیگه کجا بود؟ چرا اینقدر من بدبختم؟ یعنی اینجا اخرشه؟ نفس کم آوردم، اره اینجا اخرش بود و توی سیاهی فرو رفتم.

صدای مرغ دریایی میآومد. انگار اطرافم شلوغ بود، هرکاری کردم چشمام رو باز کنم نشد. بدنم رو حس نمیکردم؛ فقط صدای موج دریا رو میشنیدم و باعث میشد بترسم. کجا بودم؟ یکی موهام رو گرفت، کشید و گفت:

-این چه وضعشه؟ من همون دیشب که دیدمش گفتم این جادوگره، گوش نکردین!
اگه اتفاقی افتاد پای خودتون.

این چی میگه؟ چرا نمیتونم چشمام رو باز کنم؟ اه خسته شدم! انگار یه وزنه یک تنی روی پلکام آویزون بود. یه صدای کلفت اومد و گفت:

-برین کنار!

پشتش مردی با صدایی که ازش قدرت و صلابت مبارید گفت:

-روش یه سطل آب بریزید، بسه هرچی خوابیده!

با لرز منتظر خالی شدن سطل آب بودم و صبرم طولی نکشید که آب یخی روم خالی شد. لرزیدم و با سرعت چشمم رو باز کردم. انگار حسام برگشته بود، با تعجب به اطرافم که کلی مرد وایساده بود نگاه میکردم، اونا هم با تعجب به من! روی کشتی بودم! نمرده بودم! صدای همون مرد من رو از فکر در آورد، از نوک پاش تا موهایش رو نگاه کردم. چکمههای مشکی، شلوار و ژاکت چرم مشکی، صورت مردونه، ریش دار، بینی قلمی، لبای قلوهای، چشم کشیده به رنگ آبی سورمهای! چه مژههایی داره! من که دخترم این همه مژه ندارم، موهایم ژولیده و به هم ریخته توی صورتش ریخته بود، جای برادری بسی خوش قیافه و نایس بود!

-کی هستی!؟

-من؟

-بله تو!

-اسم رُأزه!

یکی از مردا گفت:

-جادوگره، شک نکنید!

به مردی که این رو گفت نگاه کردم. پسر نسبتا جوونی بود، همه مردای رو کشتی جوون بودن و سانشون بیست تا سی میزد.

-دیدید؟ همین الان میخواد من رو طلسم کنه!

بعد از حرفش رفت پشت مرد کنارش قایم شد.

-چرا این شکلی هستی؟

-چه شکلی؟

-موهات چرا اینقدر سفید و بلنده؟! چشمات چرا اینقدر مسخ کننده و به رنگ بنفشه؟!

یکی از پسرای دیگه داد زد:

-فهمیدم کاپیتان حتما پری دریاییه! میخواد ما رو نفرین کنه!

تصمیم گرفتم از نفرینم چیزی نگم تا فکر نکنن نحسم و بندازنم تو-آب.

-نه جادوگرم نه پری دریایی! از بچگی موهام و چشمام همین رنگیه.

یکی دوید و رفت پیش همین مرد که سوال میپرسید گفت:

-کاپیتان خودتون ببینید!

و کاغذی داد دست کاپیتان، پس کاپیتان کشتی بود. لحن صحبت کردنش جوری بود انگار

صاحب دریاست!

کاپیتان: فراری هستی!

ادامه داد:

-تازه تو آدمی!

-آره.

همه با تعجب نگاهم میکردن و با هم پچ پچ میکردن.

-خواستی خودکشی کنی و اون وقت شب پریدی تو دریا!

-نه داشتم فرار میکردم، جلوم رو ندیدم و...

-از کی فرار میکردی؟

-شنل پوش!

با شنیدن اسم شنل پوش به وضوح چشماش برق زد. چشمم افتاد به پرچمشون، اسکلت بود! اینا دزد دریاییان؟ یه بار دیگه به همشون نگاه کردم. قیافههاشون خشن بود و وحشتناک بود.

من بین این همه مرد وحشی! ای خدا از یه جا خلاص میشم میفتم یه جای بدتر! مرسی واقعا!

-چرا از دست شنل پوش فرار میکردی؟!

سکوت کردم که گفت:

-نمیخواهی که بدمت دست شل پوش؟!

-میخواست باهام معامله کنه، میشه طناب دورم رو باز کنید؟ دستم درد گرفت.

-نه!

ایش!

-بندازینش توی آب!

جیغ زدم، مردا از روی صندلی که بسته شده بودم بلندم کردن.

-نه! باشه باشه کامل میگم.

-دست نگه دارید.

گذاشتمن پایین، زیر لب گفتم:

-قلبم رو میخواست.

همه خندیدن که کاپیتان با خشم داد زد:

-ساکت! چرا؟

-میگفت به یه قلب که دوست داشتن رو بفهمه و گرم باشه احتیاج داره.

کاپیتان: کنجاوی بسه دیگه! پخش شین میریم اریتر.

-اریترا کجاست؟

بدون جواب به من رفت رو عرشهی کشتی، یهو یکی شمشیر کشید. جیغ زدم که زد روی بازوم، منتظر بودم از درد بمیرم؛ اما طناب دورم باز شد و پایین افتاد. لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی!

بلند شدم، تکیه دادم به نرده کشتی و به دریا خیره شدم. موهام توی باد میرقصید، یه پسر اومد کنارم و گفت:

-زمین جای قشنگیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی!

-کشتیهای زمین چجوری هستن؟

خواستم بگم خیلی فرقی با کشتی خودتون نداره که کاپیتان داد زد:

-ایان!

و پسر کنارم که فکر کنم اسمش ایان بود دوید رفت.

خدمه کشتی مشغول بودن و هرکی سرش تو یه کاری گرم بود. یکی بادبان رو درست میکرد، یکی شمشیرا رو تیز میکرد. نگاه کاپیتان کردم که داشت کشتی رو هدایت میکرد، یکی رفت کنارش و نگاه من کردن. کاپیتان سرش رو تکون داد. یعنی چی داشت میگفت؟! اون پسر بعد از حرفش از پیشش رفت، از پله بالا رفتم.

کاپیتان: کاری داری؟

-من تا کی همراه شما هستم؟

-تا وقتی که شنل پوش بیاد.

با ترس گفتم:

-میخواین من رو بدید به اون؟

-من باید باهاش تسویه حساب کنم.

-شنل پوش چهجوری میتونه بیاد اینجا؟

-نزدیکترین شهر اِریتراست! اونجا لنگر میندازیم، به نفعشه خودش رو برسونه.

-پس قراره من رو بدی به اون!

چیزی نگفت و به جلوش خیره شد، گفتم:

-چهقدر طول میکشه برسیم اریتر؟

-فردا شب!

اهانی زیر لب گفتم. از پلهها پایین اومدم که یه پسر اومد سمتم و گفت:

• -میخوای استراحت کنی؟

-اره، ممنون میشم.

-همراهم بیا!

راه افتاد، دنبالش رفتم. دری رو باز کرد. چهار، پنج تا پله میخورد و میرفت پایین. کنار ذخیره

• غذا و میوه ها یه تخت کهنه بود.

-میتونی اینجا استراحت کنی.

-مرسی، راستی تو میدونی شنل پوش چرا یه قلب میخواد؟

-شایعههایی هست؛ اما همیشه خرافاته.

-چه شایعاتی؟

-نمیدونم راسته یا نه! منم از بقیه شنیدم؛ اما میگن تنها کسی که تحت نفرین سرزمین رازمینا قرار نگرفته همین شنل پوشه.

-چرا؟

-نمیدونم؛ بعضیا میگن اینقدر نیروی تاریک احاطه‌هاش کرده که نفرین و چیزای تاریک روش جواب نمیده، منفی، منفی رو دفع میکنه و قدرتمندترین و کثیفترین موجود روی رازمیناست. هرکی یه چیزی میگه!

-حالا چه ربطی به قلب من داره؟

تا خواست جواب بده صداش کردن و اونم با عجله رفت. اه جای حساسش بود! دراز کشیدم روی تخت. راستی خدایا یادم رفت شکرت کنم که هنوز زنده‌ام، خدایا شکرت! تنم کوفته بود. استراحت الان واقعا لازم بود. چشمم رو بستم و بعد از چند دقیقه به دنیای خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک بود. چهقدر گشنام بود، یه سیب از کنارم برداشتم و بدون اینکه بدونم تمیزه یا نه گاز زدم، آدم گشنام تمیزی کثیفی نمیشناسه! بعد از خوردن سیب بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در رو باز کردم که همه نگاهها برگشت سمتم، لبخند زدم و با چشم دنبال همون پسری گشنام که بهم از شنل پوش گفت؛ اما پیداش نکردم. یکی از کنارم رد شد و گفت:

-عجبی خانوم!

با تعجب از کنارش رد شدم، یکی دیگه گفت:

- ایدار شدی؟! -

- مگه چهقدر وقته خوابیدم؟ -

- به روز کامل خانوم، آماده شو داریم میرسیم اریترا.

- چی؟ -

خندید، با عجله دنبال کاپیتان گشتم؛ اما نبود.

- ببخشید اقا کاپیتان کجاست؟ -

- کاپیتان منتظرته، برو توی اتاقش.

- اتاقش کجاست؟ -

اشاره کرد به قسمتی و گفت:

- اونجا! -

تشکر کردم و سمت اتاق کاپیتان رفتم. دو تا مرد وایساده بودن؛ مثل بادیگارد.

• - اومدم کاپیتان رو ببینم.

در رو باز کردن و وارد شدم، پشت میز نشسته بود.

-میخواهی من رو بدی به شنل پوش؟! -

-اره به درد من که نمیخوری.

سکوت کردم و گفتم:

-نمیخوام با طناب ببندمت، همینجا میمونی تا صدات

کنم، فهمیدی؟ جواب ندادم که گفتم:

-سکوتت رو میذارم پای فهمیدنت!

و از اتاق خارج شد. من نمیخوام دست شنل پوش بیفتم، چیکار کنم؟ این سرنوشت منه؟
استرس داشتم.

نمیدونم چند ساعت این تو بودم که در باز شد و دوتا مرد خشن که روی صورتشون جای
زخم بود اومدن من رو بردن بیرون! رسیده بودیم، لنگر انداخته بودن. چشمم افتاد به شنل
پوش که از پلههای کشتی بالا میاومد. خودم رو کشیدم عقب، نمیخواستم من رو ببینه.
چشمش افتاد بهم و همچین نگاهم کرد که فاتحه خودم رو خوندم! کاپیتان جلوش وایساد و
همه دزدای دریایی پشت کاپیتان، گفتم:

-خیلی وقته هم رو ندیدیم.

خندید و گفت:

-آخرین باری که دیدمت خیلی مضحک بودی!

کاپیتان دستش رو باز کرد و گفت:

-اره راست میگی؛ اما هیچی مثل قبل نیست. امروز همهی اینا مال منه؛ حتی اون دختر!

شنل پوش با خشم نگاهش کرد که کاپیتان گفت:

-دلم واسهت میسوزه! شایعه دیوونگیت همه جا رو پر کرده، چی بودی و چی شدی؟!

و خندید، شنل پوش پوزخند زد و گفت:

-اره دیوونهم؛ پس مواظب باش نزنه به سرم!

کاپیتان اشاره کرد به دوتا مردی که من رو گرفته بودن، دوتا مرد من رو بلند کردن تا

بندازن تو آب، جیغ زدم و کاپیتان گفت:

-مواظب باش نزنه به سرت!

شنل پوش با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-چی میخوای؟

-در ازای اون دختر خنجرت رو میخوام!

شنل پوش قهقهه زد و گفت:

-توی خواب هم نمیبینی!

-یعنی ماریا ارزشش رو نداره؟

-دهنت رو ببند!

-نه جدی تو فکر کردی خدایی؟

از صحبتاشون گیج شده بودم. نمیدوستم جریان چیه، حس کالا بودن بهم دست داده بود که سرم معامله میشه.

کاپیتان ادامه داد:

-ماریا جسدش هم پوسیده! فکر کردی با چسبوندن تیکههای بدن مردم میتونی ماریا رو زنده کنی؟

بعد خودش و همه مردا خندیدن و شنل پوش دستش رو آورد بالا، دستش رو مشت کرد که کاپیتان انگار داشت خفه میشد. یکی از مردا از پشت شمشیر گذاشت رو گردن شنل پوش، شنل پوش دستش رو آورد پایین.

من هنوز تو هوا بودم، اگه مردا ولم میکردن میافتادم توی آب، کاپیتان گفت:

-بد کردی!

شنل پوش روش رو سمت من کرد و با لحن خبیثی گفت:

-بهشون گفتمی هر جا میری نحسی میاری؟ نفرین شده‌ای؟

با ترس بهش نگاه کردم، نمیدونستم اگه بفهمن نفرین شدم چه عکس العملی نشون میدن، حرفی نداشتم که گفتم:

-نگفتمی؟ باشه خودم میگم! اون یه نفرین شده‌اس و هر جا بره بدبختی میاره! هر کدوم از

شما عاشقش بشین میمیرین، عاشق هر کدومتون شه میمیرین!

همه با ترس نگاه میکردن.

کاپیتان: چرا باید حرفت رو باور کنم؟ به فرض که درست بگی! فکر کردی به خاطر نحس

بودنش میدمش دست تو؟!!

شنل پوش با عصبانیت نفس کشید و گفت:

-دیگه خسته‌م کردی!

•
نجواهایی که دفعه قبل تو جنگل شنیده بودم بازم میاومد، همه با ترس به هم دیگه نگاه

میکردن و شنل پوش با تعجب گفت:

-شما هم میشنوین؟

همه سرشون رو بالا پایین کردن. اون دوتا مرد من رو روی کشتی گذاشتن و گوشاشون و

گرفتن. حق داشتن این نجواها تنها حسی که به آدم میداد حس ترس و مرگ بود! موج

بلندی اومد و خورد به کشتی! همه خیس شده بودن، موجهای بعد کشتی رو با خودش برد
 وسط دریا، همه چی باهم قاطی شده بود. نجواها، موج دریا، بودن شنل پوش!
 همه مردا و کاپیتان حضور شنل پوش رو نادیده گرفتن و کشتی رو هدایت میکردن. بادبان رو
 باز میکردن و توی یه چشم به هم زدن وسط دریا بودیم و دریا طوفانی شده بود. صدای نجوا
 واضح شد، صدای سردی که میگفت:

-تو میمیری!

یکی دیگه تو گوشم و گفت:

-اون قلبت رو از سینهت میکشه بیرون!

دست گذاشتم روی گوشم و گفتم:

-بسه بسه!

شنل پوش بهم نزدیک میشد، از موقعیت سوءاستفاده کرد و بازوم رو گرفت. خنجرش رو از
 زیر شنلش در آورد و با ترس نگاهش کردم. خنجرش رو بالا برد، از ترس چشمام رو بستم و
 جیغ کشیدم. صدای کاپیتان که داد کشید نه رو شنیدم و بعد تیزی خنجر رو سینهام! یه دفعه
 تمام نجواها قطع شد. جیغ بلندی شنیده شد، تیزی خنجر از روی سینم برداشته شد. چشمام رو
 باز کردم. شنل پوش افتاده بود و طوفان از بین رفته بود. شنل پوش با خشم بلند شد و گفت:

-به چه حقی...-

بعد انگار چیزی یادش اومد گفت:

-لعنت به تو!

کاپیتان: تمومش کن، بفهم ماریا مرده، با مردن این دختر چیزی درست نمیشه!

-این دختر به هر حال دوماه دیگه میمیره.

با غصه گفتم:

-چی؟-

-اره؛ خوب گوشات رو وا کن! اون نفرین لعنتیت تو رو تا دو ماه دیگه میکشه، قلب دردت

یادته؟ اون تازه اولشه!

اشک تو چشمام جمع شده بود و گفتم:

-دروغ میگی!

-لزومی نمیبینم دروغ بگم.

کاپیتان مشت کوبید توی صورت شنل پوش و گفت:

-خفه شو!

شنل پوش گوشه لبش که خون میاومد پاک کرد و گفت:

-تنها لطفی که میتونم در حقت کنم اینه که بهت یک ماه وقت بدم نفرینت رو از بین ببری،

عاشق یکی شی و نفرین رازمینا از بین بره تا من بتونم از قلب یکی دیگه استفاده کنم!

کاپیتان: این میتونه نفرین رازمینا رو از

بین ببره؟ -متاسفانه اره!

-تو میتونی نفرینم رو برداری!

-نه من نمیتونم نفرینت رو بردارم. من فقط میتونم بهت بگم چهجوری میشه از شرش خلاص شد.

-چهجوری؟

-چیز زیادی نمیدونم؛ فقط این رو میدونم که باید آرزوی شصت نفر رو برآورده کنی!

-چی؟

-تازه این هممش نیست.

-دیگه چیکار باید کنم؟

-میگم که نمیدونم.

پوزخند زد و کاپیتان با عصبانیت گفت:

-درست حرفت رو بزن؛ پس از کجا باید بفهمه؟!

-تو شهر هیرکانیها یه کتاب مقدس هست. همه چی توی اون نوشته شده.

کاپیتان: زده به سرت؟! اون شهر افسانه‌ایه! هیچکس نمیدونه وجود داره یا نه!

شنل پوش شونه‌های انداخت بالا و گفت:

-فقط یک ماه؛ وگرنه همه‌تون رو میکشتم، میدونین که میتونم!

با نفرت بهش نگاه میکردم. دلم میخواست با دستای خودم بکشمش، شنل پوش خندید و گفت:

-خانوم کوچولو مواظب باش قلبت سیاه نشه!

با نفرت بیشتری نگاهش کردم. میتونه ذهن بخونه؟!

شنلش رو کشید دورش و جلو چشم همه غیب شد. وای این مرد غیر قابل تحمله! یادم افتاد به روزی که من رو از زندان نجات داد، بهش گفتم کاری کن تو خونهای ظاهر شیم و مسخرهم کرد! ازش متنفرم!

کاپیتان: بهتره زیاد تو دست و پام نباشی.

-مرسی که من رو بهش ندادی.

پوزخند زد و گفت:

-فقط واسه حرص اون مردک دیوونه بود!

با حرص روم رو ازش برگردوندم، از تموم مردای این سرزمین متنفرم.

عاشق شم؟! هه عمرا!

با یاد آوری شهری که باید برم برگشتم سمتش و گفتم:

-کی میریم هیرکانیها؟

-هیچوقت!

-یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی.

- ولی من باید برم؛ وگرنه میمیرم.

-واسهم مهم نیست!

-اون گفت شما رو هم میکشه.

-نمیتونه.

•
-لطفا من رو ببر هیرکانیها، خواهش میکنم!

-نمیتونم.

-چرا؟

فرمون کشتی رو ول کرد و با عصبانیت گفت:

-چون اون شهر وجود نداره! افسانهاس، افسانه!

با بغض گفتم:

-اما پشت هر افسانه‌های یه حقیقت وجود داره. شما هم واسه من، ما زمینیا افسانهاید؛ اما

حقیقت دارین!

تلاش میکردم اشکم نریزه، خیره نگاهم میکرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-میخوای کشتی رو هدایت کنی؟

نگاهم بین اون و فرمون کشتی در رفت و آمد بود، گفتم:

-اما من که بلد نیستم.

-آسونه!

از جلو سکان کنار رفت، قدم برداشتم. فرمون بزرگ کشتی رو گرفتم توی دستم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- بده سمت راست!

با قدرت و محکم فرمون رو پیچوندم، طرف راست که سر کشتی کج شد. دست گذاشت روی دستم و گفت:

- اینجوری نه، آروم!

و آروم فرمون رو پیچید، حس خیلی خوبی بود.

- میتونم یه سوال بپرسم؟

نفساش میخورد به پشت گوشم و مور مورم میشد.

- پرس!

- ماریا کی بوده؟

- معشوقهی شنل پوش.

- چهطور کسی میتونه عاشق همچین مردی بشه؟!

گفت:

-اگه قرار بود اون چیزی که ماریا توی شنل پوش دیده بود تو هم ببینی الان عاشقش بودی؛

در ضمن شنل پوش عاشقش بود.

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

-مرده؟

-اره؛ خیلی وقته!

-چهجوری؟

-قرار شد یه سوال پرسی.

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه • خندید و گفت:

-کشتنش!

-کی؟

-اریس.

-چرا؟

-میخواهی کامل واسهت بگم؟

-معلومه!

-چهل، پنجاه سال بود که راز مینا طلسم شده بود. هیچ عشق و محبتی توی این سرزمین وجود نداشت. چند سال پیش این نفرین ضعیف شد و کم کم داشت عشق و علاقه به وجود میاومد تا اینکه اریس رفت پیش شنل پوش تا ازش کمک بگیره.

-یه لحظه! اریس همون کسیه که راز مینا رو طلسم کرده؟

-اره، میشناسیش؟

-اره اون من رو میخواست بکشه، تو بگو بعد تعریف میکنم.

-داشتم میگفتم! رفت پیش شنل پوش تا ازش کمک بگیره. شنل پوش هم بهش گفت برای همیشگی بودن این طلسم و قویتر شدنش باید قلب عزیزترین کست رو دربیاری و بسوزونی! هین بلندی کشیدم که ادامه داد:

-نمیدونست عزیزترین کس اریس، ماریا معشوقهشه!

-ماریا چیکاره اریس بود؟

-خواهر ناتیش!

-نه!

-اره دنیا کوچیکه.

-شنل پوش میتونه مردها رو زنده کنه؟

-نه؛ مگه

خداست؟

برگشتم

سمتش و

گفتم:

-اگه هیرکانیها رو پیدا نکنیم من رو میکشه!

-باور کن هیرکانیها وجود نداره.

نگاهش رو گردنم متوقف شد.

-چیزی شده؟

-اون گردنبند...

همچین نگاه میکرد انگار میخواست با چشماش بخورتش! دست گذاشتم روی گردنبندم، یادگار مامانم بود.

سنگ توپاز خیلی قشنگی بود. هیچوقت از گردنم درش نیاورده بودم.

-خب؟

-توپازه؟

ای دزد دریایی! ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-اره.

با تعجب گفت:

-توپازه؟

-بله.

-میشه بینمش!؟

با اخم گفتم:

-نه!

-از کجا

آوردیش؟

زمین.

آهی کشید و گفت:

-اینجا چند سال پیش یه معدن سنگ-توپاز بود که کوه ریزش کرد و نابود شد. اینجا توپاز

خیلی با ارزشه!

با خنده ادامه داد:

-حواست باشه نذرندش!

وای خدا انگار روباه جلوم بود! بیشباهت با روباه هم نبود، با ریش و موهای زرد و هویجی

رنگش! ایشی گفتم و از پیشش رفتم. بازم میگم از مردای این سررمین متنفرم! به

هیچکدومشون همیشه اعتماد کرد، ایان رو دیدم.

-هی ایان

-بله؟

-تو چیزی درمورد هیرکانیها میدونی؟!

همون موقع دوباره کاپیتان صداسش کرد. خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

-تا جواب ندی عمرا بذارم بری!

چشماسش بین کاپیتان و من در رفت و آمد بود. انگار میترسید چیزی بگه، کاپیتان هم با چشم خط و نشون واسهش میکشید و دستش رو گرفتم و از جلوی کاپیتان رد شدیم. بردمش یه جا که کاپیتان با چشم باهاش حرف نزنه و گفتم:

-حالا بگو!

-چیزه...چیزی نمیدونم.

-لطفا!

چشمام رو ملتمس نشون دادم، دستاش رو سفت گرفتم که گفت:

-باشه میگم؛ اما خودت بیخیال میشی!

-تو حالا بگو

-شهر هیرکانیها شهر اژدهاست

-خب؟

-یعنی فقط اونجا اژدهاست!

-خب؟

-ای خب و م...

مکثی کرد و ادامه داد:

-بین هیچکس اونجا نرفته؛ ولی افسانههایی هست که میگه...

-چی میگه؟

-میگه هر سال مردم شهر هیزاکی برای اینکه اژدها به شهر اونا حمله نکنه هفت باکره با لباس عروس رو توی قایق تزیین میکنن و میفرستن تو دریا، بعد از خوندن آوازی اژدها پیدا میشه و اونا رو میبره.

-اژدها دخترا رو چیکار میکنه؟ میخوره؟

-طبق افسانهها میگن اون دخترا رو آتیش میزنه و از خاکستر اونا اژدهایی دیگه متولد میشه!

-نه بابا؟

-افسانه است دیگه!

–حالا شهر هیزاکی که افسانه نیست؟

–نه!

کاپیتان دوباره با داد صداش زد که ایان گفت:

–از من چیزی نشنیدی!

سر تکون دادم و توی فکر رفتم. هر دفعه یه چیز عجیب و جدید و شوکه کننده میشنیدم!

از چند تا مرد درمورد شهر هیرکانیها پرسیدم؛ اما جواب همشون سکوت بود. انگار بدون اجازه کاپیتان آب هم نمیخوردن! برگشتم اتاقم یا همون ذخیره غذا، روی تخت دراز کشیدم که صدای فنراش در اومد. نمیدونم فردا قرار چه اتفاقی بیفته! بیخیال! نگرانی فردا رو میذارم واسه فردا، چشمام رو بستم و خوابم برد.

از صبح که بیدار شدم تا الان که ظهره مرد روبهرویم داشت ماهی پاک میکرد. واقعا دلم براش سوخت، رفتم کنارش، نشستم و گفتم:

–کمک میخوای؟!

فقط نگاهم کرد. یه ماهی برداشتم و با چاقو تمیزش کردم. هنوز خیلی ماهی دیگه مونده بود، توی سکوت کمکش میکردم. بیشتر یاش رو پاک کردیم. کاپیتان از کنارم رد شد، خندید و گفت:

-نه انگار به درد خوردی!

پوزخند زدم و محلش نداشتم، مرد گفت:

-مرسی برو بقیه‌اش رو خودم تمیز میکنم.

• -نه دیگه چیزی نمونده!

ماهی که دستم بود رو تمیز کردم و گذاشتم کنار. یه ماهی دیگه برداشتم و گفتم:

-میدونی شهر

هیزاکی کجاست؟

اول فقط نگاهم

کرد و بعد گفت:

-دقیقا مخالف جایی هست که ما داریم میریم. مردمش عقاید خاصی دارن و اصلا با غریبه‌ها

نمیجوشن!

-ما داریم دقیقا مخالف شهر هیزاکی حرکت میکنیم؟

-اره.

بلند شدم، دستام رو با سطل اب کنار مرد و صابون شستم. رفتم طرف کاپیتان و گفتم:

-دور بزن باید بریم هیزاکی!

خندید و گفت:

-تو به من دستور میدی؟

گردنبندم رو از دور گردنم باز کردم. ببخشید مامان؛ اما واقعا من دلم نمیخواد بمیرم! یاد تو همیشه تو قلبم میمونه، گردنبند رو جلوش تکون دادم و گفتم:

-میریم هیزاکی!

گردنبند رو تو هوا قاپید. واقعا صفت دزد دریایی برازندهاش بود! رو به همه کرد و داد زد:

-میریم هیزاکی!

مردا چپ چپ من رو نگاه میکردن، اهمیتی ندادم و گفتم:

-کی میرسیم؟

-دو روز دیگه!

سرم رو تکون دادم. یه دفعه دوباره همون قلب درد اومد سراغم، مشت کوییدم روی قلبم! زانو زدم کاپیتان اومد بالا سرم و گفت:

•

-چت شد؟

نفس عمیق میکشیدم، نمیتونستم حرفی بزنم. زیر بغلم رو گرفت و داد زد:

-هی آب بیارید!

سرم رو گذاشت روی پاش، اصلا توان مقابله نداشتم که بگم نمیخوام سرم روی پات باشه! آب آوردن و ذره ذره بهم داد. دردم آرام شد؛ اما از بین نرفت. این نشونه نزدیک شدن به مرگ بود! خدا این عدالته؟ تاوان اون آدمای من باید من بدم؟ انگار دکتر اومد بالای سرم چون داشت معاینهام میکرد. میخواستم بگم دکتر جان قلبم نه، فکرم بیشتر درد میکنه! قرص بیخیالی میخوام؛ اما جون نداشتم بگم. دو روز قلب دردم طول کشید تا خوب شه! دلم میخواست چاقو بردارم و بکنم توی قلبم! خسته شده بودم، چرا من باید نفرین میشدم؟ داشتیم کم کم به شهر هیزاکی نزدیک میشدیم. از اینجا قلعههای بلندش معلوم بود. کاپیتان کنارم ایستاد و گفت:

-اینم از شهر هیزاکی! بعدش میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.

-خودت رو الکی درگیر کردی، هیراکانیها وجود نداره.

-نمیدونم.

تو فکر بودم، نمیدونستم چی درسته چی نه؛ فقط میدونستم روز به روز میگذره، من

هیچکاری نکردم و مهلتم داره تموم میشه! صدای مردی که از میله رفته بود بالا و مثل کوالا

چسبیده بود به میله، ما رو به خودمون آورد -کاپیتان! کاپیتان!

-بله فیلیپ؟!

-اسکله رو بستن!

عصبانی شد، دوربین رو از دست یکی از مردا گرفت و توش رو نگاه کرد. داد زد:

-یعنی چی؟

-خب شما دزد دریایی هستین، حتما میترسن!

-دزد دریایی هستیم، هیولا که نیستیم!

بعد از چند دقیقه که به اسکله رسیدیم دیدیم تمام مردم شهر هیزاکی شمشیر به دست،

تیر کمون به دست وایسادن! به به چه استقبال گرمی!

کاپیتان رفت جلو و داد زد:

-ما کاری به شما نداریم، آروم باشید!

بعد از این حرف افراده تیر کمون به دست کمان کشیدن آماده پرتاب شدن، کسی جلوتر از همه ایستاده بود انگار حاکم شهر بود گفت:

-برای چی اومدین شهر هیزاکی!؟

-برای استراحت، باور کنید!

حاکم سرش رو تکون داد و گفت:

-پس که اینطور، بیاید پایین!

کاپیتان لبخند زنان از کشتی پایین رفت و مردا پشت سرش و من هم آخر از همه پایین رفتم. یه دفعه سربازا جلو کاپیتان رو گرفتن و گشتنش. کاپیتان عصبانی شد و گفت:

-معلوم هست

چیکار میکنید؟

حاکم گفت:

-فکر نکنم واسه استراحت کردن به این چیزا احتیاج داشته باشی!

اشاره کرد به خنجر و شمشیرایی که سربازا از لباس کاپیتان در آورده بودن. از همه مردا سلاحشون رو گرفتن و بعد اجازه ورود به شهر و صادر کرد و تاکید کرد یه شب بیشتر حق موندن نداریم. همه مردم با تعجب نگاهم میکردن، حق داشتن رنگ موهام هم رنگ دندونام بود. چشمام عجیب بود، حق داشتن! یکی از سربازا ما رو همراهی کرد به سمت یه کلبه چوبی که از توش صدای آواز میاومد؛ وقتی وارد شدیم فضای کلبه مثل بار بود و روی صندلی نشستیم، یه خانوم گریه کنان اومد پیشمون و گفت:

-چی میل دارید؟

یکی از مردا با خنده گفت:

• -غمت رو نبینم خوشگله!

زن محلش نداشت، اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-چی سفارش میدین؟

کاپیتان: اول نوشیدنی بیار، بعد بهترین غذای اینجا رو میخوایم.

• -چشم!

اب بینیش رو کشید بالا و رفت! رفتم دنبال خانومه و گفتم:

-آب میوه هم دارید؟

-بله.

آب میوه هم بیارید.

سرش رو تکون داد و سمت یه خانوم رفت. خواستم برگردم که صداشون باعث شد وایسم.

-اینقدر گریه نکن مشتری داریم.

-دست خودم نیست، نمیخوام از دستش بدم!

شونهای بالا انداختم، زندگی مردم به من چه؟! نشستم روی صندلی، ایان از میز کناری گفت:

-تو اگه جرئت داری از این مردم راجع به هیراکانیا پرس!

شونهای بالا انداختم. زن که نوشیدنیها رو آورد و بعد از شنیدن حرف ایان نوشیدنیها

از دستش افتاد و شکست. کاپیتان پا زد زیر خورده شیشهها گفت:

-معلوم هست حواست کجاست؟

عذر خواهی کرد و مشغول جمع کردن خورده شیشهها شد.

بعد از اینکه خورده شیشهها رو جمع کرد دوباره عذرخواهی کرد و رفت. حس میکردم اگه

قرار چیزی از هیراکانیا بفهمم فقط این زن میتونه کمکم کنه! نوشیدنیها رو آورد، سینی رو

محکم گرفته بود تا از دستش دوباره نیوفته، این رو از قرمز شدن انگشتاش فهمیدم.

کاپیتان سینی رو ازش گرفت و گفت:

•
- میتونی بری!

بلند شدم دنبال زنه برم که کاپیتان گفت:

- کجا؟

- میرم زود میام

- کجا؟

- آآه! پیش خانومه!

- چرا؟

محلش نداشتم، چه الکی گیر میده! دنبال زنه رفتم. مشغول ریختن شـراب توی لیوانا بود.

- خانوم!

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

- بله؟

- میتونم یه سوال بپرسم.

• چیزی نگفت که گفتم:

- میتونید راجع به شهر هیراکانیها بهم بگید؟

سرش رو جوری بلند کرد که صدای جابه جا شدن مهره‌های گردنش شنیده شد. بدون اینکه حرفی بهم بزنه فقط بهم نگاه میکرد.

- چیزی شده؟ • با عصبانیت گفت:

- یا از این جا میری بیرون یا میری پیش دوستات و بدون هیچ حرفی راجع به شهر هیراکانیها میشینی!

با عجز گفتم:

- چرا؟

- بین دختر جون من نمیخوام اخراج شم، بفرمایید!

و بعد دوباره مشغول ریختن ش-راب شد که گفتم:

- اخراج چرا؟ لطفا به من بگید، هرچی رو که میدونید!

انگار داشت با خودش حرف میزد؛ چون زمزمه میکرد:

- اون از پسر بدبختم که افتاده مریض گوشه خونه، پول دواهاش رو ندارم و اینم از خودم که این تا من رو اخراج نکنه دست بردار نیست! اگه من از اینجا اخراج شم پول خوب شدن بچهام رو کی میخواد بده؟

یه قطره اشک از چشماش افتاد توی لیوان شـراب، همون لحظه یه خانوم اخمو اومد بالای سرش و رو به من گفت:

—چیزی شده؟

و با اخم نگای زن کرد که گفتم:

—نه نه هیچی!

خواست حرفی بزنه که عقب گرد کردم و روی صندلیم نشستم. دست گذاشتم زیر چونهام، کاپیتان و مردا لیواناشون رو میزدن به هم دیگه و به سلامتی هم میخوردن تا شب تو کلبه موندیم. زدن و رقصیدن و خوشحالی کردن؛ فقط فرد غمگین این جمع من بودم. حواسم رفت پیش زنه که خداحافظی کرد و رفت بیرون؛ بدون اینکه به کسی چیزی بگم با عجله بلند شدم از کلبه رفتم بیرون، میترسیدم گمش کنم. با سرعت میرفت، دویدم. نفس نفس زنان بهش رسیدم تا فهمید من پشتشم قدماش رو سریعتر کردو از پشت دستش رو گرفتم و گفتم:

—بابا مگه دزد یا قاتلم که فرار میکنی؟

دستش رو خواست از دستم بیرون بکشه؛ ولی من محکم گرفته بودم که گفت:

—بذار برم پسر منظره!

—بهم بگو تا بذارم بری.

-من چیزی نمیدونم.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-چرا الکی میگی؟! خیلی هم خوب میدونی!

ساکت شد. شروع کردم به حرف زدن، همه حرفایی که از ایان راجع به شهر هیراکانیها

شنیده بودم رو گفتم.

-اینا حقیقت داره؟

سرش رو انداخت پایین و بعد از چند لحظه گفت:

-حقیقت داشت!

-یعنی چی؟

سرشو آورد بالا و آرام گفت:

-هفده سال پیش اژدها رو کشتن!

-مگه فقط یه اژدها وجود داشت؟

-نمیدونم چند تا وجود داشت؛ ولی بعد از کشتن اون اژدها هفده ساله که خبری از اژدها

نیست.

-میدونی چهجوری میشه رفت شهر هیراکانیها؟

-نه هیچکس نمیدونه! خیلیها واسه نجات فرزندانشون همه جا رو گشتن؛ اما اثری از اون

شهر و اژدها پیدا نکردن، حالا میذاری برم؟

-فقط یه سوال دیگه! چرا حاکم به ما دستور داد بیشتر از یه شب حق موندن تو هیزاکی رو

نداریم؟

-خب...راستش...خب

-خب چی؟

-راستش فردا همون روزیه که هفده سال پیش دوشیزهها رو قربانی میکردن و با این وجود

حاکم میترسه باز • اژدهایی به این شهر بیاد. اون تموم تلاشش رو کرده که این قضایا

رو افسانه جلوه بده و شما غریبهها باید امشب برید!

دستش رو از دستم بیرون آورد، دستام رو گرفت و گفت:

-خواهش میکنم به کسی نگو من حرفی بهت زدم!

دستام رو ول کرد و رفت توی تاریکی کوچه گم شد. مات و مبهوت جای خالیش رو نگاه

میکردم؛ یعنی من نمیتونم به شهر هیراکانیها برم؟ یکی از پشت زد به شونهام، با ترس

برگشتم. ایان بود که گفت:

- کجایی تو؟ یه ساعته دارم دنبالت میگردم، بیا باید بریم.

- اما من که هنوز هیراکانیها رو پیدا نکردم!

- بابا مگه دست ماست؟ اگه نریم حاکم پرتمون میکنه بیرون!

رفتیم پیش بقیه که جلوی کلبه ایستاده بودن، کاپیتان گفت:

- چیزی فهمیدی؟

- یه چیزایی! میشه تا فردا بمونیم؟

- دست من نیست.

- خواهش میکنم ما نریم! حاکم اگه خواست سرباز میفرسته ما رو از شهر بیرون کنن.

- اگه نرم باید جریمه بدم، تو جریمه میدی؟

- فکر نکنم چیز بیارزشی بهت داده باشم که واسه یه جریمه دادن جا بزنی!

خندید و گفت:

- من و جا زدن؟ عمر!!

چپ چپ نگاهش کردم. چه خوش خنده هم شده! خوبه بهش گردنبندم رو دادم؛ وگرنه نه خندهاش رو میدیدم نه من رو اینجا میآورد نه اینقدر حرف گوش کن شده بود! دوباره نگاهش کردم، نمیدونم اسمش چیه؛ ولی روباه که خیلی بهش میادا!

برگشتیم توی کشتی، خدا خدا میکردم حاکم سرباز نفرسته که مجبور شیم بریم. کاپیتان کنارم ایستاده بود، ازش پرسیدم:

-تو میدونی شعر مخصوصی که میخونن چیه؟

-قبلا توی یه کتاب خوندم؛ اما یادم نیست چه کتابی!

-یکم فکر کن شاید یادت اومد.

-واسه چی میخوای بدونی؟!

-همینجوری.

-صبر کن!

رفت تو اتاقش، هرچی منتظر موندم برنگشت. تکیه دادم به نرده کشتی و به آسمون خیره شدم. ستارهها بیشتر از هرشب دیگهای میدرخشیدن. با صدای قدمهایش سرم رو برگردوندم سمتش، توی دستش یه کتاب بود.

داشت خاکی که رو کتاب گرفته بود رو پاک میکرد. به من رسید و گفت:

-بیا پیداش کردم!

با ذوق گفتم:

-مرسی.

داد دستم و گفتم:

-صفحه شصت و نه.

نشستم به گوشه کتاب رو باز کردم. هوا تاریک بود؛ اما نور در حدی بود که بشه دید. صفحه شصت و نه رو آوردم. عکس یه اژدها کشیده شده بود و کنارش نوشته بود " و دوباره افسانهها!"

(شهر هیزاکی معروف به عروس اژدها)

تند تند نوشتهها رو میخوندم. همون چیزایی بود که میدونستم، تا رسیدم به شعر اژدها:

در سکوت اژدهایی خفته

است که دهانش دوزخ این

لحظههاست می پرد هر شب

به بام شهر ما اژدهایی قاصد

مرگ است و در کام پلیدش

قرعههایی ناله‌های دخترک با

همهمه می‌آید به گوش موج

میکوبد به ساحل ابر می‌گرید

خموش

بعد از خواندن این شعر اژدها در آسمان دیده میشود! سه چهار بار دیگه شعر رو خوندم. واقعا در وصف اتفاقات و شهرشون بود. در حال خوندن کتاب خوابم برد.

صبح با صدای همهمه بیدار شدم. هراسون بلند شدم؛ نکنه حاکم سرباز فرستاده؟! دیدم همه مردم دست جمعی دارن میرن سمتی از ساحل، دویدم سمت کاپیتان و گفتم:

—چی شده؟

—نمیدونم.

یادم به حرف زن افتاد، حتما چیزی شده! از کشتی پایین اومدم. قاطی جمعیت شدم و از پیرزنی که کنارم بود پرسیدم:

•
-بخشید چی شده؟

-مگه

نمیدونی

دخترم؟

سکوت

کردم که

گفت:

-هفده ساله همچین روزی میریم کنار دریا!

با تعجب گفتم:

-قرار اژدها بیاد؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه اژدها مرده؛ برای به یاد موندن اتفاقاتی که افتاد میریم، رسمه! مگه تو از

مردم هیزاکی نیستی؟ دروغ کوچیک که اشکال نداره.

-چندسال از هیزاکی دور بودم، رفته بودم پیش خواهرم و تازه اومدم.

با شک آهانی زیر لب گفت. رسیدیم به مقصد، همه مردم جمع شده بودن، کنار دریا ایستادن. چشماشون رو بستن و شروع کردن دعا خوندن. بعد از چند دقیقه همه دستاشون رو بردن بالا و انگار منتظر چیزی بودن. خیره به آسمون شدن، با گذشت یک ساعت که فهمیدن خبری نمیشه. همه خدا رو شکر کردن و خواستن برگردن. اگه قرار بود کاری کنم باید الان میکردم! میدونم گفتن اژدها مرده و هفده ساله اژدهایی پیدا نشده؛ اما من شانسم رو امتحان میکنم. میدونم امکان داره بمیرم؛ اما چه فرقی داره؟ من چند وقت دیگه میمیریم! چه حالا چه بعدا! رفتم جلوتر از همه ایستادم، دستام رو باز کردم و شروع کردم خوندن آواز اژدها:

-در سکوتم اژدهایی خفته است که دهانش دوزخ

این لحظههاست • میپرد هر شب به بام شهر ما

اژدهایی قاصد مرگ است و در کام پلیدش

قرعههایی نالههای دخترک با همه میآید به گوش

موج میکوبد به ساحل ابر میگرید خموش

هیچکی جرئت نزدیک شدن بهم رو نداشت. داد میزدن معلوم هست داری چیکار میکنی؟ عقلش رو از دست داده! ساکت شو و از این حرفا! منتظر بودم، منتظر یه اتفاق غیر منتظره، دیدن یه اژدهای ترسناک؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. ده دقیقه گذشت؛ اما هیچی! حتی دریغ از یه صدای غرش مانند! مردم مسخرهم کردن و تعداد کمیشون متفرق شدن. روی سنگ نشستم؛ یعنی همه چی تموم شد؟ اره رُلُز باید صبر کنی تا مرگ بیاد سراغت، تو نمیتونی کاری کنی! اژدهایی در کار نیست، اژدها مرده!

سرم رو گذاشتم روی زانوهایم، ناامید شده بودم. بعد از چند لحظه با صدای غرش وحشتناکی سرم رو آوردم بالا، چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود! برگشتم به مردم نگاه کردم بینم همون چیزی رو میبینن که من میبینم یا توهم زدم. مردم مثل سکتهاها به آسمون نگاه میکردن، به اون موجود غول پیکر که تو آسمون پرواز میکرد.

جلوی نور خورشید رو گرفته بود؛ باعث تاریکی شده بود. با ترس بلند شدم. یه قدم عقب رفتم، حالا که با همچین موجودی رو به رو شده بودم تموم شجاعتم از بین رفته بود؛ اما عذاب وجدان گرفتم. اگه من جا بزوم هم خودم میمردم هم این مردم! من آواز خونده بودم، من باید واسه سرنوشت تلخم بجنگم. قدم جلو گذاشتم، دستام رو باز کردم. اژدهای مشکی رعب آور با سرعت به سمتم میاومد. میترسیدم، رنگم مثل گچ پریده بود، فشارم افتاده بود. چشمام رو

بستم تا نینمش. صدای جیغ و فرار کردن مردم رو میشنیدم. قلبم تند تند میزد، منتظر بودم. بعد از چند لحظه درد وحشتناکی پیچید توی تنم، انگار شمشیر زده بودن توی پهلو هام! چشمام رو با وحشت باز کردم. توی چنگ اژدها بودم. مردم با ترس نگاه میکردن، صدای داد کاپیتان که اسمم رو صدا میزد شنیدم، از درد چشمام افتاد روی هم و بیهوش شدم!

به سختی چشمام رو باز کردم. از درد پهلو هام دلم میخواست جیغ بزنم. لبم رو گاز گرفتم، تازه متوجه اطرافم شدم. توی یه گودال سنگی بودم. به سختی بلند شدم، دستم رو بلند کردم تا خودم رو بالا بکشم و از اینجا برم بیرون؛ ولی دستم نرسید و پایین پرت شدم. صدای آخ-آم اکو شد! یه دفعه صدای پسری رو شنیدم:

-بیدار شدی؟

-تو کی هستی؟ کجایی؟

دنبال منبع صدا گشتم.

-خوبی؟

صدا از پشت سوراخ نسبتاً بزرگی که تو گودال سنگی ایجاد شده بود میاومد. به طرف سوراخ رفتم، هرچی نگاه کردم کسی رو ندیدم جز دیوارای سنگی پشت سوراخ، یه دفعه چهره پسری جلوم قرار گرفت. بیاعراق زیبا بود! خدا تو این سرزمین پسر زشت نیافریده بود. نگاهش کردم و گفتم:

- تو رو هم اژدها گرفته؟

سکوت کرد، چشمم افتاد به بدنش که لباس تنش نبود و بدنش هیچ جای زخمی نداشت؛ حتی کثیفم نبود؛ اما لباس من پاره شده بود. پهلو هام زخمی خودمم خاکی و گلی! رفت عقب و دستش رو جلو آورد. با تعجب به دستش نگاه کردم، توی دستش یه گیاه سبز رنگ مثل لجن بود، گفت:

- این رو بذار روی زخمت خوب میشه.

ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

- ممنون، میتونیم از اینجا فرار کنیم؟

- نه اصلا! اژدها همه جا هست، ما رو میبینه و میفهمه.

به سختی نشستیم. تمام تنم درد میکرد، گیاه رو روی پهلوام گذاشتم. پهلوام شروع کرد به سوختن، چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم که صداش اومد:

- تحمل کن خوب میشه.

مکث کرد و پرسید:

- چرا آواز اژدها رو خوندین؟

- تو از کجا میدونی؟

-اژدها خواب بود، با شنیدن آواز بیدار شد.

-مگه اژدها نمرده بود؟

-اره مرده.

-پس...

• بین حرفم اومد و گفت:

-اون آخرین اژدهای هیراکانیهاست.

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-ما الان هیراکانیها هستیم؟ سرش رو تکون داد که

•

گفتم:

-چیزی راجع به کتاب مقدس میدونی؟

خیره نگاهم کرد و بعد بدون جواب از جلوی سوراخ کنار رفت. صدای قدماش که دور میشد رو میشنیدم. آهی کشیدم و چشمام رو دوباره بستم. حالم خوب نبود، سعی کردم بخوابم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

با شنیدن صدای خـ خـ سـ خـ سـهای بلند از خواب پریدم. جرئت باز کردن چشمام رو نداشتم، تکون خفیفی خوردم که غرش اژدها بلند شد. سر جام میلرزیدم، نمیتونستم چشمام رو باز کنم. یه دفعه چیز زبری خورد به صورتم و با وحشت چشمام رو باز کردم. در فاصله یک میلی متری صورتم یه چشم بود به اندازه کل هیکلم! جیغ کشیدم و خودم رو عقب کشیدم که عصبانی شد و سرش رو جلوتر آورد؛ اما سرش گیر کرد. نفس راحتی کشیدم تا اینکه دیدم داره دستش رو میکنه توی گودال! بلند شدم و با ترس عقب عقب رفتم. یه لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم، کمرم رو گرفته بود و فشار میداد. جیغ بلندی کشیدم، ولم کرد و با غرش بلندی رفت. نفس نفس میزد. حس میکردم دندههام خُرد شده. من چهجوری قرار بود از دست همچین موجودی فرار کنم؟ اصلا میتونم فرار کنم؟ دامن لباسم رو دستم گرفتم و پاره‌هاش کردم. یه سنگ برداشتم، قسمتی از پارچه رو دورش گره زدم. حالا فقط یه نشونه گیری خوب لازم بود! یک، دو، سه... پرتاب! به جایی گیر نکرد، دوباره امتحان کردم؛ ولی بازم نشد. نفسم رو حبس کردم، دستم رو عقب بردم. با شتاب زیادی پرتاب کردم که به جایی گیر کرد و با خوشحالی پریدم بالا؛ ولی از درد اخمام توی هم رفت! پارچه رو کشیدم تا از محکم بودنش مطمئن شم؛ وقتی فهمیدم امکان افتادن سنگ نیست از پارچه که شیه طناب شده بود به سختی و زحمت بالا رفتم. خودم رو بالا کشیدم، از گودال بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و از خستگی دراز کشیدم. نگاه اطراف کردم، توی غار بودم!

با یاد آوری اژدها خستگی رو فراموش کردم و بلند شدم. چهجوری از اینجا برم؟ کجا بری؟ باید کتاب مقدس رو پیدا کنی! خب چهجوری کتاب مقدس رو پیدا کنم؟ آسه آسه میرفتم و پشت این سنگ و اون سنگ قایم میشدم. چند دقیقه همینجور میرفتم تا نور رو دیدم و دویدم طرف نور و از چیزی که جلوم بود دهنم باز موند.

غار روی صخره بود و جلوم دریا! نزدیکی ساحل اسکلت دیناسور، نه اژدها بود و از همه مهمتر پسری که فکر کردم اژدها اون رو گرفته کنار ساحل نمیدونم داشت چیکار میکرد؛ اما آزادانه واسه خودش میچرخید! اژدها رو فراموش کردم و با عصبانیت از غار بیرون اومدم. از صخره رفتم پایین، بهش رسیدم. متوجه حضور من نشد، از پشت زدم بهش که شوکه برگشت. قشنگ معلوم بود تعجب کرده، چرا این پسر عجیب بود؟ -میتونم پیرسم چرا اژدها به جناب عالی کاری نداره؟ موند چی جواب بده، خودش رو زد به کوچه علی چپ و گفت:

-چهجوری بیرون اومدی؟

چشمام گرد شد و گفتم:

-عجب رویی داری! تو که میتونستی بیای بیرون چرا من رو نجات ندادی؟

بیتوجه به من مسیر برگشت به غار رو پیش گرفت. واقعا حرصم گرفته بود، یه لحظه سرجام خشکم زد. نکنه دوست اژدها باشه که کاری بهش نداره؟ پشت سرش راه افتادم و گفتم:

-تو کی

هستی؟

ها؟

جوابم

رو نداد

که

گفتم:

• دوست ازدهایی؟

یهو برگشت سمتم و داد زد:

–بس کن دیگه اه!

تو یه چشم به هم زدن پاش لیز خورد. از بالا افتاد پایین و داد زدم:

• نه!

اما دیگه کاری نمیشد کرد. جسم بیجوش افتاده بود روی سنگهای کنار ساحل، با بهت قدم به قدم بهش نزدیک میشدم. وقتی بهش رسیدم دلم میخواست گریه کنم. من تا حالا تو همچین شرایطی قرار نگرفته بودم.

من اصلا دختر شجاعی نبودم! من نباید تو این وضعیت قرار میگرفتم. به تن برهنه‌اش نگاه کردم که هیچ خراشی روش نبود. حتما خونریزی داخلی کرده! اشک از چشمم چکید. باید ببرمش بالا! دوتا پاش رو گرفتم و کشیدم؛ اما یه ذره هم تکون نخورد. بیشتر زور زدم تا تونستم یه ذره جا به جاش کنم. یکم بردمش بالا و پاش رو ول کردم. جونم بالا اومد! نفس

کشیدم، دوباره پاش رو بلند کردم و کشیدمش. وقتی به غار رسیدیم ولش کردم. کنارش افتادم، از خستگی داشتم میمردم. با فکر کردن به اژدها عرق سردی رو پیشونیم نشست. حالا که این پسر خُرد و خاک شیر شده میاد من رو میکشه! هراسون نشستم و نگاهی به پسر کردم، نکنه مرده؟ دست گرفتم جلو بینیش، نفس نمیکشید. با ترس سرم رو گذاشتم روی قلبش؛ خیلی ضعیف میزد. خدا رو شکر کردم.

خواستم سرم رو بلند کنم که دستی روی سرم قرار گرفت و فشار آورد دوباره سرم روی سینه‌اش قرار گرفت.

جیغی زدم و گفتم:

-زنده‌های؟

هنوز چشماش بسته بود. با حرص گفتم:

-حالا که زنده‌های دستت رو از سرم بردار میخوام بلند شم.

انگار ناشنواست! حیف اون همه زوری که زدم تا اینجا آوردمش. یه دفعه دستش بیحال افتاد. نشستم با ارنجم زدم به شکمش و گفتم:

-خودمونیم عجب جونی داری! هرکی جای تو بود الان به ایزد ملکی پیوسته بود!

نگاهش کردم که عکس‌العملی نشون نداد و گفتم:

-راستی خیلی عجیبه که تا تو هستی خبری از اژدها نیست، نه؟ راستش رو بگو دوستشی؟ مثل این فیلما!

بازم حرکتی نکرد، تکونش دادم و گفتم:

-مردی؟

نه انگار مرده بود. شونه‌های بالا انداختم. حتما دوباره بیهوش شده. کنارش دراز کشیدم، تو فکر اینکه رابطه این پسر با اژدها چی میتونه باشه؟ خوابم برد.

از سرما بیدار شدم. هوا روشن بود، جدیدا چهقدر میخوابم! به کنارم نگاه کردم، خبری از پسر نبود. با ترس بلند شدم. نکنه اژدها بیاد؟ باید پسر رو پیدا کنم. کنار ساحل رفتم نبود، برگشتم تا برم که صداش رو کمی دورتر شنیدم.

-دنبال من میگردی؟

نگاهش کردم، داشت میاومد سمتم که گفتم:

-خوبی؟

-مرسی! اینجا چیکار

میکنی؟

-دنبال تو میگشتم.

سکوت کرد. سنگی برداشت و پرتاب کرد تو آب، همونجایی که سنگ و پرتاب کرده بود رفت، یه ماهی شناور روی آب بود. ماهی رو برداشت و گفت:

-گشنه نیستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-از اینجا با سنگ یه ماهی تو آب نشونه گرفتی و سنگم درست خورد به ماهی؟!

تک خندهای کرد و گفت:

-اره؛ عجیبه؟

-خیلی!

ماهی رو ول کرد توی آب. گل رزی که از لا به لای سنگها بیرون زده بود رو کند و گلبرگهایش رو پر پر کرد. به نقطهای تو هوا خیره شد، گلبرگها رو تک تک توی هوا رها کرد. گلبرگهای قرمز شروع به رقصیدن تو باد ملایمی که میاومد کردن. با شگفتی نگاه میکردم. زیباترین صحنه زندگیم بود، با بهت گفتم:

-چهجوری؟

-باد رو میبینم.

-چی؟ چرا من نمیبینم؟

سکوت کرد و بعد از

چند لحظه گفت:

•
-میخواهی کاری کنم بتونی باد رو حس کنی؟

با خوشحالی مثل بچه‌های ذوق زده سرم رو تند تند بالا و پایین کردم، خندید و گفت:

-چشمات رو ببند.

به حرفش عمل کردم و چشمام رو بستم که گفت:

•
-دستات رو بیار جلو و فکر کن تو هم بخشی از این بادی!

دستم رو بردم جلو و گفت:

-حس میکنی باد داره از لا به لای انگشتات

حرکت میکنه؟ اروم گفتم:

-اره!

کف دستم گلبرگها رو حس کردم، صداش رو شنیدم:

-حالا گلبرگها رو توی همون مسیری که حس میکنی باد حرکت میکنه رها کن!

همین کار رو کردم، با لحن رضایت بخشی گفت:

-چشمات رو باز کن.

با شگفتی و خوشحالی به کاری که کرده بودم نگاه کردم. باورم نمیشد، گلبرگها دورم ماریچ وار میچرخیدن و بالا میرفتن. دستام رو باز کردم و شروع کردم با گلبرگها چرخیدن و از خوشی خندیدن. به لحظه پام روی سنگ لیز خورد و آماده افتادن بودم. چشمام رو بستم؛ اما توی دستای قویی فرو رفتم. آروم چشمام رو باز کردم، خیره خیره داشت نگاهم میکرد. انگار به لحظه به خودش اومد و داد زد:

-از اینجا برو!

گیج از این برخورد عجیبش حرکتی نکردم. خیلی کلافه بود و دوباره داد وحشتناکی زد و گفت:

-مگه نگفتم برو؟

با ترس عقب عقب رفتم. بعد شروع کردم دویدن، وقتی به غار رسیدم غرش بلند اژدها رو شنیدم. شوکه از شنیدن صدای غیر منتظره اژدها نمیدونستم کجا قائم شم. سنگی رو پیدا کردم و پشتش قائم شدم. کاش اون پسر بیاد و اژدها کاری بهم نداشته باشه، کاش! صدای قدمهای سنگین اژدها که باعث لرزیدن دیوارهای غار میشد ترس بیشتری رو توی دلم جا کرد. از ترس نفس کشیدن یادم رفته بود، شاید اون پسر فهمیده بود که اژدها داره میاد؛ واسه این سر من داد زد که برم! واقعا همینجوره که فکر میکنم؟

قدمهای اژدها نزدیک میشد؛ بعد از چند لحظه صدای قدمهایش دیگه شنیده نشد. توی سایه بزرگی فرو رفتم، سرم رو یواش بلند کردم. اژدها بالای سرم بود! از ترس جیغ خفیفی کشیدم، سریع سرش رو سمت من گردوند و چشماش برق زدن. تو چشم بهم زدنی اسیر دستاش بودم. بلند بلند جیغ میزدم و با مشتای کوچیکم در برابر اژدها روی دستش میزدم. از بس جیغ کشیده بودم صدام گرفت. دست از جیغ کشیدن برداشتم، اژدها از پیچ و خم غار گذشت و رسید به جایی که یه سکو بود. روی سکو از خاکستر آتیش پر بود. با فکر کردن به اینکه چه بلایی میخواد سرم بیاد از ته دل جیغ کشیدم که پرتم کرد روی سکو و سرم خورد به سنگ. همه چیز رو تار میدیدم. سرم رو تکون دادم تا دیدم بهتر شه، چشمم افتاد به گردن اژدها که داشت قرمز میشد. با عجله بلند شدم، اژدها تموم راهها رو با بالهایش بسته بود و هیچ راه فراری نبود. نگاهم کشیده شد به زیر پای اژدها! با نیرویی که از ترشح آدرنالین تو بدنم به وجود اومده بود با سرعت دویدم و از زیر پای اژدها رد شدم. غرشهای پی در پی و بلند اژدها مو به تنم سیخ میکرد. از غار بیرون اومدم؛ اما جلوم هیچ راهی برای رفتن به کنار دریا نبود. خواستم برگردم؛ اما اژدها سر راهم قرار گرفت. قدم به قدم عقب میرفتم و اون قدم به قدم جلو میاومد.

به پایین نگاه کردم که موجهای اقیانوس به سنگهای تیز و بلند میخورد. اگه میافتادم بدون شک تیکه تیکه میشدم؛ اما بهتر از سوختن نبود؟

یه حس بهم میگفت باید اون پسر رو صدا بزنم؛ اما من که اسمش رو بلد نبودم. اژدها دندوناش رو نشونم داد و دهنش رو باز کرد و دوباره گردنش قرمز شد. نه من نمیخواستم بسوزم، داد زدم:

-کمکم کن! نجاتت دادم، نجاتم بده!

میدونستم صدام رو از اینجا نمیشونه؛ اما امید داشتم بشنوه و نجاتم بده. تنها راه نجاتم اون بود و بس!

کم کم قرمزی گردن اژدها که به فکش رسیده بود از بین رفت و یک دفعه تمام بدنش رو در بر گرفت. انگار داشت تو گرمای خودش میسوخت. غرشی کرد و خاکستر زیادی تو هوا پخش شد. چشمام رو بستم تا از سوزش چشمام جلوگیری کنم. چند لحظه بعد چشمام رو باز کردم، هنوز گردههای خاکستر توی هوا بود. با بهت به پسر رو به رویم نگاه کردم، نه امکان نداره! چشمام رو باز بسته کردم؛ اما هنوز همون جایی ایستاده بود که اژدها بود. گفتم: -تو؟!

دستش رو دراز کرد و چیزی نگفت. از شوک و ترس از این که پسر رو به رویم کسی که نجاتش دادم همون اژدها بود یه قدم عقب رفتم؛ اما زیر پام خالی شد و با سرعت داشتم به سمت سنگهای تیز میرفتم. از شدت شوک زبونم از کار افتاده بود؛ حتی نتونستم جیغ بکشم. به استقبال مرگ میرفتم؛ اما توی پنج سانتی سنگها با شدت از عقب کشیده شدم. سرم رو برگردوندم که اژدها یا همون پسر رو دیدم. تو پنجههای اژدها بودم، همهی اتفاقا مثل یه فیلم از جلوم رد شد و بیهوش شدم.

بیدار که شدم پسره کنارم بود. ترسیدم؛ ولی جون تکون خوردن نداشتم. دهنم خشک شده بود و گلوم بیش از حد میسوخت. نمیتونستم حرف بزنم، مچش رو خواستم بگیرم تا متوجه خودم کنم که فهمید و با شتاب و عصبانیت دست به سینه شد و گفت:

-بیدار شدی؟

نگاهش کردم، حرفی نزدم که با هشدار گفت:

-به نفع خودته بهم دست نزن!

حالا انگار کشته مرده‌شم، پسر پررو! با غضب نگاهش کردم که گفت:

-حتما دلیلش رو میخوای

بدونی؟ سرم رو بالا و

پایین کردم که پوزخند

زد:

-اتفاق خاصی نمیفته؛ فقط اون روی خوشگل من رو میبینی!

با ترس یکم خودم رو عقب کشیدم.

-تا وقتی بهم دست نزنی چیزی نمیشه.

دست که سَلَّاهله از دو کیلومتریتم رد نمیشم. کتاب تو سرم بخوره، من از این میترسم؛

فقط میخوام برم! با صدایی که بیشباهت به صدای خروس نبود گفتم:

-میزاری از

اینجا برم؟

با اکراه

نگاهم کرد

و گفت:

-آگه کسی اومد دنبالت میذارم بری.

-جدی میگی؟ تا اون موقع من رو نمیسوزونی؟

چیزی نگفت. انگار جونش در میرفت دو کلمه حرف بزنه.

-اومدن دنبالم باید بذاری برما! خودت گفتی.

لبخند زد و گفت:

-مشکل اینجاست کسی نمیتونه بیاد دنبالت!

-چرا؟

•

-کنار ساحل اون تیکه‌های چوب یا صندوقچه‌ها رو دیدی؟
-اوهوم.

-هر کی که قرار بود به اینجا بیاد باقی مونده‌ی کشتیش به اینجا رسید نه خودش!
-یعنی چی؟! درست توضیح بده!

کلافه از سوالهای من گفت:

-هیچکی این جزیره رو نمیبینه که بخواد به طرفش بیاد، همه کشتیا تو مه گم میشن و عاقبتشون مرگ میشه.

با ناباوری نگاهش کردم؛ یعنی قرار نیست از اینجا برم؟ گفتم:

-یعنی هیچ راهی

نیست؟ یکم فکر

کرد و گفت:

-چرا به راهی هست!

ذوق زده کوفتگی بدنم رو فراموش کردم، بلند شدم و گفتم:

-چه راهی؟! هرچی باشه انجام میدم.

-آگه کسی که قراره بیاد دنبالت رو عاشقانه دوست داشته باشی؛ توی دریا که واسهش گل

بندازی مه کنار میره و جزیره رو میبینه.

آه از نهادم بلند شد.

-ولی من کسی رو دوست ندارم.

بیتوجه به من راه افتاد. فکری به ذهنم رسید. دویدم کنارش، قدم برداشتم و گفتم:

-احیانا همیشه تو من رو ببری!؟

متعجب ایستاد و گفت:

-چهجوری؟

با لبخند گفتم:

-اژدها بشی!

خندید و گفت:

-نه انگار تو دوست داری واقعا بمیری!

با خنده ادامه داد:

-مغز فندقی این رو بفهم! من وقتی اژدها میشم دیگه هیچی جز کشتن تو رو نمیفهمم.

با ترس عقب عقب رفتم. چیزی نگفتم، حرکت کرد و گفت:

-راستی چرا شعر اژدها رو خوندین؟ بعد از مرگ پدرم کسی این شعر رو نخوند.

-چون من باید به هیراکانیها میرفتم.

-حالا که اینجایی واسه چی خواستی به اینجا بیای؟

-واسه کتاب مقدس.

نگاه غصب آلودی بهم انداخت و گفت:

-فکر دیدن کتاب مقدس رو از سرت بیرون کن!

-چرا؟

جوابم رو نداد، فعلا باید بیخیال میشدم تا باهام مهربوتر شه. شاید کتاب رو خودش

نشونم داد و نیاز به گشتن من دیگه نباشه! گفتم:

-راستی اسمت چیه؟

-اسم ندارم.

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟ همه اسم دارن.

-اژدها اسم نداره.

-میخوای واسه اسم انتخاب کنم؟

سکوت کرد، توی فکر اسم مناسب واسهش بودم که یادم به اژدها توی کارتون شرک افتاد؛

ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد اسمش چی بود. بعد از چند لحظه گفتم:

-فهمیدم! از این به بعد اسم تو آیدنه!

-معنیش چیه؟

-یعنی زادهی آتش.

-خوشم اومد! میتونی از این به بعد آیدن صدام بزنی، اسم تو چیه؟

-رُزُ.

-رُزُ اسم گُله نه تو.

-منم یه گلم دیگه.

انگار باورش شده بود که متعجب گفت:

-تو تبدیل به گل رُئز میشی؟

بعد زمزمه کرد:

-از همون اول فهمیدم عجیبی و با دخترای عادی فرق داری.

بذار فکر کنه واقعا گلم. اصلا مگه غیر از اینه؟ گفتم:

-آفرین حالا که فهمیدی، اژدها گوشت خواره نه گیاه خوار.

با اکراه گفت:

-اول که من نمیخواستم تو رو بخورم میخواستم بسوزونمت، دوم اگه هم قصد

خوردنت رو داشتم دیگه پشیمون شدم.

صورتش رو جمع کرد و ادامه داد:

-گیاه بخورم؟ هرگز!

به زور جلو خندهام رو گرفته بودم. رفتیم کنار دریا و چندتا ماهی گرفت. آتیشی به روش قدیمی با سنگ و چوب درست کرد و ماهیا رو واسه کباب شدن گذاشت روی آتیش. بعد از چند دقیقه چوبی که ماهی بهش وصل بود رو به طرفم گرفت. ازش گرفتم و تشکر کردم. با لذت شروع کردم به خوردن. ماهی کبابی لذیذترین غذای دنیاست!

هر دومون خیره به آتیش توی فکر بودیم. نمیدونم اون تو چه فکری بود؛ اما من تو این فکر بودم چهطوری واقعیت رو بهش بگم تا شاید خودش بهم کتاب رو بده یا شاید مثل بقیه قصد جونم رو کنه! درگیر با خودم بودم.
آخر دل و زدم به دریا و گفتم:

-میدونی زمین کجاست؟

سوالی نگاهم کرد، متوجه حرفم نشده بود. دوباره سوالم رو تکرار کردم که بیتفاوت گفت:

-اره میدونم، پدرم وقتی بچه بودم از اونجا واسهم گفته بود.

-اگه بهت بگم این آدمی که جلوت نشسته از زمین

اومده باور میکنی؟ دوباره بیتفاوت نگاهم کرد.

-اره؛ چون اینقدر مردم رازمینا خوار و ذلیل نشدن تا خودشون رو آدمیزاد جا بززن.

با نفرت از این جنسیت پرستی گفتم:

-مگه آدمیزاد چشه؟

شونهای بالا انداخت و با ریلکسی عصاب خورد کنش گفت:

-خیانتکاره!

موضوع رو عوض کردم و گفتم:

-نمیخواهی مثل بقیه حالا که فهمیدی آدمیزاد من رو بکشی؟

-نه؛ تو هم نمیخواه ناراحت باشی. اونا به هم نوع خودشون رحم نکردن چه برسه به تو!

-حالا ما خـ یانت کاریم یا شما؟

-شما! مردم ما به شما خوبی کردن، مردم شما به ما خـ یانت! قضیه من هم فرق داره؛ امثال من هیچوقت به مردم رحم نکردن.

-از مردم ناراحت نیستی که پدرت رو کشتن؟

-نه؛ پدرم برای من پدری نکرد که بخوام از مرگش ناراحت باشم؛ صرفاً یه اژدها بود که میخواست جانشین داشته باشه. من از کشته شدنش ناراحت نیستم.

-نباید اینجور بگی!

بین بحث رو از کجا به کجا رسوند. پوفی کشیدم و گفتم:

-بله داشتم میگفتم از زمین اومدم.

-خوش بهحالت!

ایشی گفتم.

- نمیخواهی ماجرام رو بدونی؟

ابروهاش رو انداخت بالا! عجب بیشعوریه! حیف که اژدهاست؛ وگرنه کتک جانانهای از دست من میخورد.

بیتوجه بهش، به سنگ خیره شدم و تمام ماجرام از ورود تا رسیدنم به هیراکانیها گفتم؛ اما اون انگار هیچکدوم از حرفای من رو نشنیده، نگاهی بهم کرد. گفت:

- فکر کنم تو این صندوقها یه لباس مناسب واسه تو پیدا شه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- اصلا تو فهمیدی من چی گفتم؟

با دیوار حرف میزدم بهتر بود. جوابم رو نداد، بلند شد و مشغول گشتن صندوقها شد. منم تمام این مدت با نگاهم واسهش خط و نشون میکشیدم؛ البته فقط با نگاهم! بعد از مدتی لباسی که بیاندازه به ساری هندیا شبیه بود جلوم گرفت و گفت:

- فقط همین بود.

عاشق لباس هندی بودم. با اکراه لباس رو از دستش گرفتم و گفتم:

- میرم لباسم رو عوض کنم.

لباس سورمهای رنگ با نگیلهای سفید رو پوشیدم و دوباره برگشتم کنار آتیش. آیدن گفت:

- نزدیک به یک هفته گذشته و تو هنوز آرزوی حتی یک نفر رو هم برآورده نکردی!

آهی کشیدم که گفت:

- به تقدیر اعتقاد داری؟

- راستش نه.

خیره به آتیش بود و اصلا به من نگاه نمی‌کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

- چون دلم نمی‌خواد فکر کنم زندگیم در اختیار خودم نیست.

- واسه اینه که نمیتونی بپذیری! شاید تقدیر می‌خواد تو بمیری.

گفتم:

- تو جبر‌گرایی!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- به پدرم گفتم زندگی به جبر است یا اختیار؟ گفت امروز اختیار تا چه بکارم؛ اما فردا جبر،

زیرا به اجبار باید درو کنم هر آنچه دیروز به اختیار کاشتم.

به معنی حرفش فکر کردم و گفتم:

-اینجور که معلومه پدرت مرد بزرگ و دانایی بوده.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. بادی وزید و آتیش خاموش شد، هوا سرد شد. خودم رو بغل کردم. نگاهی به اون که انگار تو سواحل هاوایی نشسته بود کردم و گفتم:

-تو سرما رو حس میکنی؟

-نه!

وای چهقدر این بی تفاوتیش رو اعصاب بود! کجایی شنل پوش که یادت بخیر! بلند شد و گفت:

• -بهتره به غار برگردیم.

بلند شدنم مصادف شد با قلب درد گرفتم. مشت کوییدم تو سینهام. خدا رو شکر این دفعه دردش فقط واسه چند لحظه بود! آیدن که قیافه از درد مچاله شدم رو دید گفتم:

-چیزی شده؟ لبخندی زدم و گفتم:

•
-نه.

دلم نمیخواست خودم رو ضعیف نشون بدم. به غار برگشتیم، هوا اینجا بهتر بود. نشستم به حرفای آیدن فکر کردم. آیا تلاش و جنگیدنم باعث زنده موندنم میشد؟ اگه واقعا مرگ سراغم اومده باشه من میتونم جلوش رو بگیرم؟ یا شاید به قول آیدن باید تسلیم تقدیر شد! با قرار گرفتن کتابی جلوم از فکر بیرون اومدم. اول متوجه نشدم، سوالی نگاه آیدن کردم که گفت:

-کتاب مقدس!

با چشمی گرد شده نگاهی به کتاب و آیدن کردم و گفتم:

-این همون کتابه؟

به جلد کتاب که از تنهی درخت بود دست کشیدم. شاخههای مارپیچ روی جلد کتاب حس مرموزی رو القا میکرد.

خواستم کتاب رو باز کنم؛ اما هرکاری کردم باز نشد. نگاه آیدن کردم و گفتم:

-چرا باز نمیشه؟

جوابم رو نداد. خنجری از پشت شلوارش بیرون کشید، ترسیدم و گفتم:

-میخواهی چیکار کنی؟

بیتوجه به من سر انگشتش رو زخم کرد و خونی که از انگشتش میچکید روی کتاب گرفت و گفت:

–حالا میتونی کتاب رو باز کنی.

متعجب از کار آیدن کتاب رو باز کردم. یه هیجان خاص داشتم؛ همین که برگ اول رو دیدم

همهی هیجانم از بین رفت. تند تند کتاب رو ورق میزدم؛ اما دریغ از بودن یک کلمه نوشته

شده! همه ورقها سفید بود. با عصبانیت به طرف آیدن برگشتم:

– من رو مسخره کردی؟ تو این که هیچی ننوشته!

با تعجب کتاب جلوی من رو بدون اینکه برداره نگاه کرد و گفت:

–عجیبه!

–چی عجیبه؟! یعنی واسه هیچی اینجا اومدم؟ مطمئنی این

کتاب مقدسه؟ خندیدم و ادامه دادم:

–یا دفتر نقاشیه؟!

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

–حق نداری کتاب مقدسه رو به مسخره بگیری!

پوزخند زدم:

-هه کتاب مقدس!

دوباره زیر لب گفت:

-عجیبه!

با حرص گفتم:

-میشه بگی چی عجیبه؟

کتاب مقدس رو گرفت توی دستش، نگاه گذرای بهش کرد و گفت:

-بین!

خواستم کتاب رو ازش بگیرم که کتاب رو کشید و گفت:

-اگه بهش دست بزنی عوض میشه.

به کتاب نگاه کردم. ورقهای سفید حالا پر بود از نوشته!

با تعجب گفتم:

-چطور ممکنه؟

-این کتاب سرنوشت هرکسی که بهش دست بزنه رو نشون میده. با تعجب گفتم:

-الان سرنوشت تو نوشته شده؟

-اره.

-سرنوشت تو چی میشه؟

-نمیدونم نخوندمش.

-خب بخونش.

-نمیخوام بدونم چه اتفاقی واسم میفته؛ اینجور زندگی واسم خسته کننده میشه و دلم نمیخواد بفهمم که آخرش مثل پدرم میشه.

سرم رو به معنای فهمیدن بالا و پایین کردم و گفتم:

-چرا واسه من چیزی رو نشون نمیده؟!

-نمیدونم.

کتاب رو دوباره ازش گرفتم؛ اما باز همه ورقها سفید شد.

-برو صفحهی آخر!

صفحهی آخر کتاب رو آوردم. یه علامت بود، با خوشحالی کتاب رو نشونش دادم و گفتم:

-یه ستاره، یه ستاره قطبی!

حرفی نزد، دلم شور میزد. محتاطانه پرسیدم:

-معنی

خاصی میده؟

سرش رو

تکون داد و

گفت:

-مرگ!

شوکه از چیزی که شنیده بودم یه قدم عقب رفتم. با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد

گفتم:

-چی؟

چیزی نگفت. نمیخواستم قبول کنم میمیرم. ناباور گفتم:

-دروغ میگی!

دوباره چیزی نگفت. بدون اینکه حواسم باشه بازوش رو گرفتم، تکونش دادم و گفتم:

-بگو دروغ میگی!

یه دفعه به خودم اومدم و آیدن رو ول کردم. نفسای عمیق میکشید، میخواست آرامش رو

بهدست بیاره؛ اما نتونست. دست گذاشت روی صورتش و داد زد ●-از اینجا برو!

چسبیده بودم به زمین و توانایی فرار کردن نداشتم. تموم تنش داشت قرمز میشد؛ یه دفعه داد کشید و خاکستر توی هوا پخش شد. خاکسترا رو کنار زدم. آیدن تبدیل به همون اژدها زشت و وحشتناک شده بود. نمیدونم چرا توان فرار کردن رو نداشتم. فکر میکردم اگه آخرش مرگه همینجا تموم شه، همینجا بمیرم! اژدها با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد. با همه ترسی که داشتم خیره شدم توی چشماش. جدال بین آیدن و اژدها رو توی چشماش میدیدم. آیدن نمیخواست بهم آسیب بزنه؛ اما این اژدها میخواست! گرفتم تو دستاش، چشمام رو بستم که با پرت شدنم به گوشهای چشمام رو باز کردم. مگه قرار نبود من رو بکشه؟ با ناخونای بلندش

بدنش رو زخم میکرد. دور خودش میچرخید و ناله میکرد. دلم سوخت؛ واسه اینکه به من آسیب نزنه به خودش آسیب میزد. بلند شدم، آروم بهش داشتم نزدیک میشدم. متوجه شد و غرش بلندی کردو با جرئت بیسابقهای بهش نزدیکتر شدم. خودشم از این نزدیکی شوکه شد. سرش رو کمی خم کرد، نفسهای داغش توی صورتم خورد. آروم دستام رو بالا آوردم، صورتش رو قاب کردم و دست کشیدم بین چشماش. سرش رو آروم چپ و راست میکرد که دستام رو بردارم. آروم شده بود و این از اژدهایی که باهاش برخورد داشتم عجیب بود!

-آروم باش! چیزی نیست. من رُؤزم، من رو یادت میاد؟

حالا که همه چیز رو فهمیده بودم موندنم اینجا فایده‌های نداشت. باید از فرصت استفاده میکردم و راضیش میکردم من رو از اینجا ببره.

-حرفام رو میفهمی؟

سرش رو با شدت از بین دستام بیرون کشید و دمش رو محکم زد به دیوارهی غار، سنگ ریزه‌هایی افتادن پایین. گفتم:

-چیزی نیست، چیزی نیست!

دستام رو بالا بردم و گفتم:

-بیا پسر خوب! تو میتونی مقابله کنی، تو آیدنی!

غار تکون بدی خورد. سنگها داشتن می افتادن. داد زدم:

-آیدن باید از اینجا بریم.

بیتوجه به من خواست بره. ای نامرد. دویدم و خودمو رو رسوندم بهش، چسبیدم به پاهاش. با پرش بلندی از غار بیرون پرید و پرواز کرد. پوستش لیز بود و هر لحظه امکان افتادنم بود. از ارتفاع میترسیدم، مخصوصا اینکه زیر پام دریا بود. هرچی جیغ و داد کردم به گوش آیدن نرسید. دستام داشت بیجون میشد، از دور پای اژدها دستام رها شد و جیغ زدم:

-آید...

اما با فرو رفتنم تو آب نتونستم کامل صداش کنم؛ هرچی دست و پا میزدم از شوکی که بهم وارد شده بود بالا نمیامدم و به جاش به عمق بیشتری کشیده میشدم. نفس کم آوردم. کم کم چشمام بسته شد و مثل همیشه دستی نبود که نجاتم بده!

چشمام رو باز کردم. همه جا تاریک بود، چرخیدم؛ اما هیچی نمیدیدم. همه جا توی تاریکی فرو رفته بود و سکوت کر کننده باعث اذیتم میشد. نه قدمی جلو گذاشتم نه عقب! ترس از افتادن از بلندی پیدا کرده بودم.

میترسیدم و از این تاریکی هم میترسیدم. آخرین چیزی که یادم میاد غرق شدنم بود؛ یعنی من مردم؟ زیر لب سوالم رو تکرار کردم. صدای خیلی یواشی شنیده شد. صدای چند نفر بود، رفته رفته صداها بلند شد. اینقدر بلند که به واضحی شنیده میشد.

صدا: زمان تکرار میشه!

صدا از پشت سرم اومد. برگشتم؛ اما چیزی ندیدم. همون نجواهای شومی بود که قبلا شنیده بودم.

صدا: همه چیز دوباره تکرار میشه!

اینقدر صدا حس بد و ترس القا میکرد که تک تک سلولای بدنم ترس رو حس میکردن.

صدا: حتی اتفاقای شوم هم تکرار میشه؛ مثل گذشته!

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم؛ یعنی منظورش چی بود؟ زمان تکرار

میشه؟ یعنی چی؟ -نمیفهمم، منظور از تکرار چیه؟

یه دفعه دختری بینهایت شبیه خودم با لباسای قدیمی جلوم ظاهر شدو از حضور یک دفعه‌ایش ترسیدم و شوکه شدم. افتادم و خودم رو عقب کشیدم. ازش میترسیدم، گفتم:

-سرنوشت من تکرار میشه؛ مثل گذشته!

چشمام رو بستم و با صدایی ترسیده گفتم:

-همه‌ش خوابه!

دوباره نجوهای عجیب و غریب که معنی‌ش رو نمیفهمیدم تکرار شد. چشمام رو باز کردم. دختری که شبیه من بود چهره‌اش خیلی ناراحت شد. به فاصله نزدیکی از من خم شد و گفت:

-میمیری؛ مثل من!

اشکی از چشمش چکید و تکرار کرد:

-مثل مرگ من!

مثل اینکه گیر افتاده بودم توی فیلم وحشتناکی که هیچوقت جرئت دیدنش رو نداشتم. جیغی کشیدم که همه صداها قطع شد. یه لحظه چشمام باز شد، نوری تو چشمام خورد. فهمیدم تمومش خواب بوده. خیالم راحت شد.

نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم. اب از دهنم خارج شد، دست گذاشتم روی سینهم که میسوخت. این دفعه کی نجاتم داده بود؟ نگاه اطرافم کردم، توی جنگل بودم. صدای آیدن رو از پشت سرم شنیدم:

-بخشید!

با حال زاری از خوابی که دیدم تو بیهوشی و گلو دردم برگشتم طرفش و گفتم:

-مرسی تو تونستی آیدن بمونی!

لبخندی زد که گفتم:

-جونم رو چرا نجات دادی؟ من به هر حال میمیرم.

گفت:

-تو نمیدونی سرنوشتت چی میشه، به هر حال باید بجنگی!

لبخندی زدم. به اینکه میخواست امیدوارم کنه؛ اما نمیتونست. بحث رو عوض

کردم و گفتم:

-کجاایم؟

-نزدیکی آرادیس.

-کجاست؟

-شهر پادشاه.

با تعجب گفتم:

-تو من رو آوردی تو دل خطر؟ شنل پوش هم اینجاست!

-اگه میخوای واسه زندگیت بجنگی باید اینجا باشی.

-چرا؟

-اینجا درختی هست به اسم درخت آرزوها! همیشه مردم هر آرزویی داشته باشن مینویسن و به این درخت وصل میکنن. فکر کردم آرزوها رو بخونی بتونی بعضی آرزوها رو برآورده کنی و خودت رو نجات بدی!

لبخندی از ته دل بهش زدم و گفتم:

-مرسی آیدن تو واقعا خوبی!

با حرص گفتم:

-من خوب نیستم!

• خندیدم و گفتم:

-خیلی هم خوبی!

-میگم نیستم!

-هستی!

چند دقیقه‌های بود با هم کل کل میکردیم و من رو از فکر به اتفاقای افتاده دور کرد. خوشحال بودم که مردم تا بتونم بیشتر کنار آیدن باشم؛ حتی دلم واسه کاپیتان روباه هم تنگ شده و بیشتر از همه واسه پدر و خالهای که دیگه قرار نیست بینمشون!

یک ماه بعد

با غصه به شمعی که خاموش شد نگاه کردم که آیدن با حرص گفت:

-لعنتی!

برگشتم سمتش، اشک توی چشمام جمع شده بود؛ ولی اجازه ریخته شدنش رو ندادم و گفتم:

-فایده نداره!

-نگو که امیدت رو از دست دادی! فقط شیش تا دیگه مونده.

-این دوازدهمین باره که شمع روشن کردیم و خاموش شده، فایده نداره!

-به این فکر کن که پنجاه و چهار تا شمع هنوز روشنه.

به شمعی اطرافم نگاه کردم، روشن و درخشان بودن؛ فقط سه هفته دیگه تا پایان دو ماه زندگی من مونده بود.

-من میرم.

گلای رز که آیدن از هیراکانیها آورده بود رو برداشتم و دادم به آیدن و گفتم:

-لطفا کاری کن از ته دل باور کنه!

-این دفعه نمیدارم شمع خاموش شه!

قدردان نگاهش کردم. لبخندی زد و از مخفی گاه خارج شد. به طلسمای روی دیوار نگاه کردم. دلم تنگ بود واسه قدم زدن توی جنگل؛ حتی توی تاریکی؛ حتی با ترس! هر لحظه وسوسه میشدم از اینجا بیرون برم؛ اما بیرون رفتن مساوی با مرگم بود! خیلیا دنبالم بودن. اولین نفر شئل پوش، دومین نفر افراد پادشاه! پادشاه مریض شده بود و فکر میکردن علتش منم! سومین نفر اریس! فهمیده بود من میتونم طلسم رازمینا رو بشکنم، همه جا دنبالم بود. این طلسم از من در برابر اونا محافظت میکردن. روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم. اگه باز شمع خاموش بشه چی؟! یعنی آرزوهاشون آرزوشون نبوده؟ یا باور نداشتن که آرزوشون برآورده شه؟! امروز قرار بود بینایی یه دختر بچه که مادرزادی کور بود درمان بشه و آرزوش این بود قبل از مرگ مادرش بتونه اون رو

بینه. گل‌های رز هیراکانیها نابینایی رو درمان می‌کردن؛ فقط کافی بود باور کنه که بینا میشه! تا شب به این فکر کردم چرا شمعهایی که روشن میکنم خاموش میشه که با صدای ترسیده آیدن به خودم اومدم.

-رز؟

-شمع؟!

شمع رو گذاشت روی زمین و گفت:

-یه خبر بد دارم!

-چی؟

-چندتا جسد پیدا شده.

-چی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-جسد همونایی که آرزو کرده بودن.

افتادم روی زمین و گفتم:

-چی میگي؟ یعنی چی؟!

-واسه همین بود که شمعاً خاموش میشد.

به شمعی که آورده بود روشن بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-این دختر بچه رو هم میکشن؟

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

-دیگه بسه! نمیذارم بهخاطر من مردم بیگناه کشته شن، کار کیه؟

-نمیدونم مردم میگن کار نقاب داره!

-نقاب دار کیه؟

-نمیدونم.

-باید از اینجا برم بیرون!

• جلوم ایستاد و گفت:

-دیوونه شدی!؟

حرکت کردم که دستم رو گرفت و گفت:

-یه چیز دیگه هم شنیدم.

•

با ترس از شنیدن خبر بدتر گفتم:

چی؟

شایعه شده تو کوهستان جادوگری زندگی میکنی با موهای به رنگ برف که با نگاهش مردم

رو سنگ میکنی و جای رد پاهاش یخ میزنه، همه ترسیده شدن از تو!

با تعجب گفتم:

من؟!

از شنیدن خبرای بد فشارم افتاده بود.

بهتره بخوابی!

قبول کردم، تا اتاق که همیشه گفت جایی مثل استراحتگاه همراهیم کرد. وارد شدم و

روی تشک نشستم که گفت:

فکرت رو درگیر نکن و راحت بخواب!

سرم رو بالا و پایین کردم. دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم، چشمم رو بستم؛ اما مگه میشد

خوابید؟ مگه میشد فکر کشته شدن پیرحمانه مردم رو از سر بیرون کرد؟!

•

نقاب دار کی هستی؟ کسی که نمیخواود من طلسم رو بشکنم؛ فقط یه نفر میتونه باشه، اریس! نفرت تو وجودم از همه کسایی که میخواستن من نابود شم و بهخاطر من مردم خودشون رو میکشتن لونه کرده بود. من حق دارم زندگی کنم، مگه جای کی تنگ میشه؟! من خودم نمیخواستم پا به این دنیا بذارم! من نمیخواستم، این سرنوشت لعنتیمه! کم کم خواب من رو به دنیای خودش برد.

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. دوباره کابوس، آیدن خواب آلود با سرعت خودش رو بهم رسوند. شونههام رو توی دستش گرفت و گفت:

-خوبی؟ باز کابوس دیدی؟

-اره.

-چی دیدی؟

-همون دختر!

کلافه دست کشید توی موهایش و گفت:

-خوابات عجیبه، سرنوشتت عجیبه، خودت عجیبی!

ناراحت شدم، حق داشت! گفت:

-کسایی که گذشته رو به یاد نیارن محکوم به تکرار کردنش هستن.

- یعنی من فراموشی گرفتم و اون دختر رو یادم نمیاد؟

- نه؛ چیزی در مورد زندگی قبلی شنیدی؟

-اره میگن قبل از این زندگی یه بار دیگه زندگی کردی، یه آدم دیگه بودی؛ اما یادت نیست!

-اره یه همچین چیزایی، شاید اون دختر خودتی توی زندگی قبلیت!

-همه چیز اینجا عجیبه اینم روش! شاید همینه که تو میگی. حالا مگه خودت زندگی قبلیت یادته؟

-نه؛ توی خواب چیزی بهت نمیگه؟

-حرفای عجیب و تکراری؛ مثل سرنوست تکرار میشه، میمیری مثل من!

سرش ذو بالا و پایین کرد و گفت:

-نمیدونم معنی این خوابا چیه! بهتر بهش فکر نکنی، بخواب.

-باز کابوس میبینم.

-نمیبینی من پیشتم؟

نگاه آیدن کردم. دستام رو توی دستش گرفت و آرامش گرفتم. از ترس خوابی که دیده بودم دستام یخ زده بود؛ اما دستای اون گرم بود؛ خیلی گرم! با لبخند چشمام رو بستم و طولی نکشید که خوابم برد..

توی یه جنگل بودم. انگار دنبال کسی بودم. شب بود؛ اما مشعل توی دستم فضا رو روشن کرده بود. نزدیک دره شدم. به پایین دره نگاه کردم که اژدهای بیجون و زخمی افتاده بود. آیدن بود، اژدهای مهربون من! اشک تموم صورتم رو پر کرد!

با تکون خوردن دوباره از خواب پریدم. آیدن نگران نگاهم میکرد، صورتم خیس بود. با یاد آوردی خوابی که دیدم بدون فکر آیدن رو بغل کردم زدم زیر گریه، حقش نبود اتفاقی واسهش بیفته!

آیدن آروم به پشتم میزد و میگفت:

-هیش هیش چیزی نیست!

اما واقعا همینجور بود که آیدن میگفت؟! واقعا چیزی نبود؟ معنی این خوابا یعنی چی؟

تا صبح کنارم موند و دلداریم میداد. از فکر دیوونه شده بودم. آیدن با کاسه سوپی وارد شد، سوپ رو جلوم گذاشت و گفت:

-تا این رو تا آخر بخوری من میرم و زود میام.

-کجا؟

-میرم شهر!

با یاد آوری خواب دیشب و وجود نقابدار توی شهر دلشوره گرفتم.

-نرو!

-چیزی نمیشه.

-پس مواظب باش!

با خنده گفت:

-حتما پیرزن کوچولو!

بالشت رو برداشتم و به طرفش پرت کردم و با حرص گفتم:

-به من میگی پیرزن!؟

جا خالی داد و فرار کرد که داد زدم:

-اگه دستم بهت نرسه!

لبخندی روی لبم اومد؛ اما با فکر نقابدار و جسدای پیدا شده به سرعت از بین رفت و عذاب وجدان جای لبخند رو گرفت. بدون اینکه سوپ رو بخورم بلند شدم. باید از این جا میرفتم بیرون؛ حتی واسه یه لحظه! هوای اینجا داشت خفهام میکرد. شنل سفیدم رو برداشتم، تنم

کردم و از اتاق خارج شدم. پله‌ها رو دوتا یکی طی میکردم تا به پله آخر رسیدم. مردد شدم. اگه از این پله خارج شم روی زندگیم ریسک کردم؛ اما مگه من زندگی داشتم؟ عزمم رو جزم کردم و پا روی آخرین پله گذاشتم. برگهایی که ورودی مخفی گاه رو پوشونده بود کنار زدم و خارج شدم. دور خودم میچرخیدم؛ برای چند لحظه خوشحال بودم! حس رهایی و آزادی بهترین حس؛ البته تا زمانی که تیزی و سردی خنجر رو روی گردنت حس نکنی! صدای پوزخند آشناس قلبم رو از نفرت لبریز کرد!

-چه تصادفی!

سکوت کردم، شوکه شده بودمو اصلا تصورم رو نمیکردم به این سرعت گیر بیفتم!

-خوشحال نیستی دوباره هم رو دیدیم؟

خنجر رو برداشت و رو به روم قرار گرفت، قدم زنان گفت:

-هر جور حساب میکنم میبینم خیلی وقته وقتت تموم شده!

-میخواهی من رو بکشی؟

-اره میکشمت!

قطره اشک مزاحمی از چشمم چکید. حرفام دست خودم نبود؛ فقط خسته بودم از همه چی!

جیغ زدم:

-من این همه تلاش میکنم زنده بمونم؛ فقط میخوام زنده بمونم! مگه زندگی کردن جرمه؟!
اما تو هر دفعه که من رو میبینی میگی میکشمت! کشتن اینقدر واسهت آسونه؟!

بلند تر جیغ زدم:

-ها؟ مگه من چیکارت کردم؟

بلند تر از من داد زد و خنجرش رو به طرفم پرتاب کرد؛ برای چند لحظه قلبم نزد که خنجر از کنار صورتم رد شد و فرو رفت توی تنه درخت. به شکاف تنه درخت نگاه کردم. ترسیده بودم، دستای یخ زدم رو مشت کردم و برگشتم طرف شنل پوش؛ اما خبری ازش نبود. اطراف رو نگاه کردم؛ اما نبود. آب شده بود رفته بود تو زمین؛ مثل جن میمونه! چرا عذابم میده و یه دفعه نمیکشتم؟ کسی میفهمه خسته شدم؟ باید کاری میکردم! خنجر رو از تنه درخت بیرون کشیدم و زیر شنل قایمیش کردم. راه افتادم سمت شهر، مخفیگاه به شهر نزدیک بود. یک ماه پیش که دنبال مخفیگاه بودیم آیدن مسیر رفتن به شهر رو بهم نشون داده بود. کم کم به شهر نزدیک شدم.

صدای زندگی از شهر میاومد، وارد شدم و بدون اینکه زیاد جلب توجه کنم از گوشه کنار راه میرفتم. دختری رو دیدم که کنار درخونه ایستاده بود. موهام رو بیشتر زیر کلاه شنل مخفی کردم، نزدیک شدم و گفتم:

-بخشید خانوم!

برگشت سمتم نگاهی بهم کرد. مردد تو جواب دادن یا ندادن بود که گفتم:

-میتونم

سوالی

پیرسم؟

منتظر

نگاهم

کرد.

-میشه بدونم جسد کسایی که توسط نقابدار کشته شدن

کجا پیدا شده؟ هین بلندی کشید و گفت:

-یواش!

-چرا؟

-نمیترسی؟! داری در مورد نقابدار حرف میزنی!

-کیه مگه؟

–قاتله!

این رو که خودم میدونم!

–فقط بگو کجا پیدا شده، لطفا!

شونهای بالا انداخت و گفت:

–خارج از شهر کلبه قدیمی هست که میگن جسد اونجا پیدا شدن!

تشکر کردم، خواستم برگردم که گفت:

–دیوونه!

توجهی نکردم و از راهی که اومدم برگشتم. دوباره از شهر خارج شدم گشتم؛ اما خبری از کلبه نبود. در یک متری خارج از شهر کلبه ی نیست. حرکت کردم؛ اما بازم نبود. پس در دو متری هم...چشمم افتاد به خونه کوچیکی که چوبه‌اش از کهنگی به سیاهی میزد. با چه دل و جراتی میخوام وارد اینجا شم؟ با این دل و جرات که هوا روشنه و قاتلا تو روز پیداشون همیشه! به این امید به کلبه نزدیک میشدم، به در کلبه که رسیدم فهمیدم کسایی که تو روز پیداشون همیشه دزدن نه قاتل! واقعا این چه هوشیه من دارم؟ فکر کنم از یک درصدش هم استفاده نمیکنم! سرم رو محکم تکون دادم و بلند گفتم:

–اراجیف نگو با خودت! نمیتونی ترست رو دور کنی؛ اما به هر حال من باید وارد این خونه شم.

با هزار ترس و تپش قلب در رو هل دادم. در با صدای قیژی باز شد و به داخل رفتم. کلبه خالی از هر وسیله‌ای بود جز رد خون خشک شده روی دیوارها و کف کلبه! فقط یکم پلیس بازی لازمه تا مدرک گیر بیارم و بفهمم نقابدار کیه! اما هیچی نبود که من بخوام پیدا کنم تا ازش به عنوان مدرک استفاده کنم. پوفی کشیدم، از کلبه خارج شدم. بیشتر موندن جایز نیست. در رو بستم، نگاهم به کنار دستم روی در افتاد، به لکه خون خشک شده. شبیه علامت بود! با دقت بیشتری نگاهش کردم؛ خیلی آشنا بود. چرا یادم نیاد کجا این علامت رو دیدم؟ شک ندارم این علامت رو یه جایی دیدم؛ اما کجا؟

هرچی فکر کردم یادم نیومد. فعلا باید بیخیال شم تا آیدن برنگشته برگردم، توی مسیر برگشت جنگل بودم که دوباره نجواها شروع شد. قدمهام رو تند کردم؛ با اینکه به این نجواها عادت کرده بودم؛ اما بازم میترسیدم.

هروقت این نجواها شنیده میشدن اتفاق بدی میافتاد! رسیدم و برگها رو کنار زدم و وارد شدم؛ اما سرجام خشک شدم. تمام طلسمای سوخته بود. صدای آیدن من رو به خودم آورد و

نجواها قطع شد - اینجا چه خبره؟

-چرا؟

چرا

اینجور

شده؟

نگاهی بهم

کرد و

گفت: -

نگو که

رفته بودی

بیرون!

صداش رو بلند کرد و ادامه داد:

-صدمه ندیدی؟

حالت خوبه؟ سرم

رو بالا و پایین کردم

که گفت:

-زود باش باید از اینجا بریم.

-چی؟ چرا؟

-باید عجله کنیم. دیگه طلسم در کار نیست و
پیدامون میکنن.

با صدای خنده‌ی شنل پوش قلبم ریخت.

-پیداتون کردم!

خندید و گفت:

-معرفی نمیکنی؟ دوباره خندید و گفت:

-یا بذار حدس بزنم!

آیدن داشت قرمز میشد.

-بذار ما بریم.

پوزخند زد و گفت:

-شمعات پس چی؟

آیدن: رز تو برو منم پشت سرت میام.

-اره صبر کن باهات پیام.

آیدن عصبی شده بود و حمله کرد که شنل پوش جا خالی داد. درگیری بینشون بود و شنل پوش لذت میبرد که آیدن اذیت میشه. صبرم لبریز شد، باید کاری میکردم! سنگی برداشتم از پشت به شنل پوش نزدیک شدم، حواسشون به من نبود و سنگ رو بالا بردم. همون لحظه ناخنای بلند شنل پوش آستین لباس آیدن رو پاره کرد، عصبی شدم و سنگ رو محکم و با قدرت پایین آوردم؛ اما دستم توب میلی متری سرش متوقف شد. چیزی که میدیدم باورم نمیشد. شنل پوش متوجه من شد؛ دستم رو گرفت کشید سمت خودش؛ مثل یه ربات سمتش کشیده شدم. آیدن تموم بدنش قرمز شده بود. هه لازم نیست نقش بازی کنی زادهی جهنم! هیچ حرفی نداشتم قفل کرده بودم یک درصد هم به آیدن شک نداشتم؛ اما حالا چی شد؟ داد بلندی زدم:

-بسه!

دوتاشون با تعجب به طرفم برگشتن.

-من با شنل پوش میرم تو هم واسه همونی که کار میکنی مژده بیر کارم رو تموم کردی!

آیدن متعجب گفت:

چی میگی؟

دستم رو از دست شنل پوش کشیدم بیرون، قدم به قدم بهش نزدیک میشدم و میگفتم:

چطور تونستی با من اینکار رو کنی؟ با من نه، با این مردم بیگ-ناه چی؟

حسم رو نمیتونستم بیان کنم. اون علامت لعنتی روی بازوش بهم چشمک میزد و من رو از مرد رو به روم بیزار میکرد. اژدها صفت! کسی بود که واسه نجاتم شمع روشن میکرد، کسی که مردم رو میکشت که نجات پیدا نکنم. جیغ کشیدم:

چطور تونستی؟

شوکه شده بود از این که فهمیدم. صورتش سفید شد، عرق سردی روی پیشونیش لغزید. زیر لب گفت:

باور کن چاره‌های نداشتم، من رو ببخش!

برگشت و شروع کرد به دویدن طرف در خروجی، به همین آسونی! با یه ببخشید اون مردم زنده میشن و عمر تلف شده‌ی من برمیگرده؟! نه! دنبالش رفتم که از مخفی گاه خارج شد. جیغ زدم:

تو نمیتونی همینجور بذاری بری! من بهت اعتماد داشتم! نمیتونی بدون هیچ توضیح کوچیکی بذاری بری!

ایستاد. چشمام میسوخت، قلبم درد میکرد. زخم بدی خورده بودم.

-من مجبور بودم.

پوزخند زدم، سرم سنگین شده بود.

-کتاب مقدس دست اریسه و من مجبور بودم هر دستوری میده قبول کنم.

واسه یه کتاب من رو فروخته بود! حاضر شده بود بمیرم و مردم رو بکشه. اون واقعا اژدها بود؛

مثل ظاهر اصلیش، باطنش کثیف بود!

-همه‌اش به‌خاطر یه کتاب؟!!

از بس جیغ زده بودم صدام گرفته بود. دستش رو آورد نزدیکم تا بذاره روی شونهام. دلم نمیخواست یه لحظه دیگه حتی بینمش چه برسه بهم دست بزنه. داد زدم و همراه داد من صدای نجواها جیغ بلندی شد و مثل نیروی نامریی اون رو پرت کرد عقب؛ اما به عقب پرت شدنش مساوی بود با افتادنش به ته دره!

آیدن داد زد. نه دیر شده بود! چشمام رو بستم، فکرش رو نمیکردم اینجور شه. با صدای برخورد جسم سنگینی چشمام رو با ترس باز کردم. نزدیک لبه پرتگاه شدم، با دیدن جسم بیجون و زخمی اژدها همه چی رو فراموش کردم و تنها این جمله تو سرم تکرار میشد، زمان تکرار میشه! اون خواب از جلوی چشمام رد میشد، جیغ زدم و زار زدم:

-نه امکان نداره! بلند شو، بلند شو و بگو همه‌اش دروغ بوده! بگو تو اینکار ها رو نکردی!

بلند شو، نامرد جای زخمت رو قلبمه! خودت چرا رفتی؟!!

پشت سر هم جیغ میزد. اشک تموم صورتم رو پر کرده بود. کاش هیچوقت به اون کلبه پا نداشتی بودم، کاش بهش فرصت توضیح میدادم، کاش این نجواها دست از سرم برمیداشتند، کاش میمردم! به حق افتاده بودم

—جزش همین بود!

نه جزش این نبود! ازدهای بیچاره من! قلبم مچاله شد، قلبم تیر کشید. حس کردم سوراخ عمیقی تو قلبم ایجاد شده. دست گذاشتم روی قلبم و فقط تونستم بگم اخ و بیهوش شدم.

با تکونای شدید از بیهوشی در اومدم. شنل پوش

بالای سرم بود —بلند شو!

نشستم، توی خونه شنل پوش بودیم، توی همون اتاق زیر پله! دستم رو گرفت، از روی تخت بلندم کرد. با بیحالی بلند شدم و گفتم:

—چیکار میکنی؟

—خودت میفهمی!

کشون کشون منو از اتاق بیرون برد و بعد از خونه! از لا به لای درختا با سرعت رد میشد. دلشوره گرفتم، ایستادم و گفتم:

-من رو داری کجا
میبری؟

•

نیم نگاهی بهم انداخت؛ اما جوابم رو نداد. دستم رو کشید و حرکت کرد. مقاومت می‌کردم تا
همراهش نرم؛ یک دفعه ایستاد و برگشت سمتم، بازو هام رو گرفت و بلند گفت:
-خسته شدم ازت! میخوام تحویلت بدم به پادشاه.

-هه فکر کردی میترسم؟! من دیگه تسلیم شدم، منتظر مرگم!

•

خندید و گفت:

-پس قرار زیاد چشم انتظار بمونی!

-منظورت چیه؟

-ملکه مرده.

-چی؟!

-و اونا فکر میکنن بهخاطر نحسی توئه! همه جا دنبالت میگردن.

-من نحس نیستم.

شایدم هستم، آیدن مرد! ملکه مرد! نفر بعدی کیه؟

-مهم نیست هستی یا نه! منتظر شکنجه باش، به این آسونیا مرگ سراغت نیامد.

با صدای ترسیده گفتم:

-شکنجه؟

پوزخند زد و گفت:

-نه هر شکنجه‌های، شکنجه جادوی سیاه اریس!

دوباره حرکت کرد.

-تو که قرار نیست من رو تحویل بدی! از قلبم استفاده کن و معشوقهات رو زنده کن! مگه

قرار نبود قلبم رو از سینهام در بیاری؟!

به هیچ کدام از حرفام عکس العمل نشون نمیداد و تند تند راه میرفت. یه لحظه ایستادم:

-صبر کن!

ایستاد؛ اما برنگشت. رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

-تو خیلی راحت میتونستی توی یه چشم به هم زدن تو قصر ظاهر شی؛ حتی با اسب اما اینکار

رو نکردی، بلکه کندترین راه رو انتخاب کردی! دلیلش چیه؟

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. چهره‌اش خیلی جدی بود، هیچی نمیتونستم از

چهره‌اش حدس بزنم یا از نگاهش. با هیجان ادامه دادم:

-ممکنه دلیلش این باشه که میخوای اجازه بدی من برم؟

با اون چشمای وحشی جذابش تو چشمام نگاه میکرد. یه چین کنار لبش افتاد و گفت:

-فقط یک دقیقه وقت داری توی دیدم نباشی!

لذت خاصی تموم وجودم رو پر کرد. دوییدم ازش چند قدم فاصله گرفتم و داد زدم:

-مردم آزار!

تا خواست برگرده دوتا پا دیگه هم قرض گرفتم و شروع کردم به دوییدنو واقعا دلیلش از این رفتارش چی بود؟ مگه قرار نبود با قلب من معشوقه‌اش رو زنده کنه؟! شاید فهمیده به شکستن طلسم نزدیک شدهام و دلش برام سوخته! نمیدونم درست فهمیدم یا نه؛ اما اون مهربونه! میخواد خودش رو سنگدل نشون بده. دلم از این رفتارش ذوق کرده بود. با لبخندی که جمع کردنش دست خودم نبود در حال دوییدن تو جنگل بودم. مسیرم رو تغییر دادم و به سمت درخت آرزو حرکت کردم. بعد از حدود یک ساعت طاقت فرسا رسیدم که با صحنهی بدی رو به رو شدم. نوشتههای قرمز روی تنهی درخت رو زیر لب زمزمه کردم:

-درخت مرگ! درخت نفرین شده! درخت نحس!

آهی کشیدم. باعث این اتفاقات آیدن بود. نمیتونستم ببخشمش؛ حتی با این که مرگش برام هنوز غیر قابل باوره! هیچوقت فکرش رو نمیکردم باهام این کارو کنه! با صدای خش خش برگا برگشتم نگاه به اطراف کردم؛ اما چیزی نبود. یک لحظه یه تیغ از کنار صورتم رد شد و یکم صورتم رو زخمی کرد. با ترس عقب عقب رفتم و به درخت تکیه دادم. با صدای خنده ی

وحشتناکی ترسم هزار برابر شد. قلبم درد گرفت. یک دفعه از پشت درختی یه نفر با لباس سرتا پا قرمز با یه نقاب چوبی رو صورتش بیرون اومد؛ فقط یه چیز به ذهنم رسید.

نقاب دار!

پس آیدن چی بود؟ میخندید و بهم نزدیک میشد. دستش بالا رفت و روی نقابش قرار گرفت و نقابش رو برداشت. دو سه بار پلک زدم زیر لب گفتم:

-اریس!

خندهی بلندی کرد و گفت:

-مشتاق دیدار!

روبه روم قرار گرفت. پشت دستش رو نوازش گونه به صورتم کشید، چندشم شد؛ اما راهی واسه عقب کشیدن سرم نداشتم.

-اولین دیدارمون زیاد خوب

نبود. درسته، نه؟ ازم فاصله

گرفت و قدم زنان گفت:

-امروز اومدم جبران کنم.

و دوباره خندید. چرا لال نمیشد؟ چرا حس میکردم به

اشتباه بزرگ کردم؟ - راستی حال اژدها کوچولومون

چطوریه؟

- منظورت چیه؟

- آخرین باری که دیدمش حال درستی نداشت.

- تو بهش دستور میدادی اون مردم بیگناه رو بکشه؟ تو نفرت انگیزترین موجود توی

دنیاایی!

- من به کسی دستور ندادم؛ هر چی به تو مربوط بشه رو شخصا انجام میدم!

از حرفاش چیزی نمیفهمیدم و گفتم:

- تو آیدن رو قاتل کرده بودی! اون رو کرده بودی نقابدار قاتل!

با تعجب و تمسخر گفت:

-

کی؟

من؟

تعظ

یم

کرد

و

گف

ت:

-نقاب دار هستم!

بعد بلند بلند شروع کرد خندیدن. آب دهنم رو

قورت دادم و گفتم:

-پس...

وسط حرفم اومد و گفت:

-عزیزم تبریک میگم، تو قاتل شدی!

-اما اون علامت...

-اون بیچاره فقط واسه تحقیق اومده بود.

-اما اون حرفا...

دستش رو آورد جلو، از دستش دود سیاهی بیرون اومد.

-اون حرفا اثر جادوی سیاه بود!

زانو زدم روی زمین و پشت سرهم تکرار میکردم:

-امکان نداره، امکان نداره، امکان نداره!

-دختر کوچولو گریه نکن! اون به هر حال داشت میمیرد.

خندید و گفت:

-اژدها عاشق دختر داستان شد؛ اما ناکام موند!

بلند بلند گریه میکردم و مشت میزدم تو سینهم.

-اصلا نمیتونم آخر عشقی رو تلخ بینم و کاری نکنم!

دود سیاه دور تا دورم رو در بر گرفت. خندید و گفت:

-تا زمانی که لحظه مرگت فرا برسه کنار درخت آرزوهات زندانی میشی و بعد به عشقت
میپیوندی!

دست زد و گفت:

-میدونم خیلی مهربونم!

خنده کنان ازم فاصله گرفت. همینطور که میرفت گفت:

-امید نجات پیدا کردن نداشته باش، تو نامریی

شدی رُأز!

و تو جنگل گم شد. این امکان نداره! بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. دست به دود سیاه زدم

تا ازش عبور کنم؛ اما به شدت به عقب پرت شدم. دوباره اشکام صورتم رو خیس کرد. حقم

بود جزای کاری بود که با آیدن کرده بودم، من نحس بودم! مرگ حقم بود!

تو فکر بودم که با صدای داد یه نفر از ترس لرزیدم:

-اریس زود باش!

صدای شنل پوش بود. چند لحظه بعد صدای خنده اریس، هر جارو نگاه کردم اثری از

خودشون نمیدیدم؛ اما صداشون میاومد.

-چرا عصبانی میشی؟ داد نزن! نمیخواهی که اون دختر بفهمه بهش دروغ گفتی؟!

صداشون یواشتر شد.

-بفهمه مهم نیست، این ذات منه!

-اوه بله!

و دیگه صداشون شنیده نشد. پوزخند زدم، به دو رویی مردم اینجا عادت کرده بودم. این ناراحتیا واسهم عادی شده بود. منتظر همچین اتفاقی بودم. میدونستم از شنل پوش هیچ خیری به من نمیرسه؛ اما باز اشتباه کردم!

حالا چهجور از این جا خلاص شم؟ تا تاریکی هوا این نزدیکیا پرنده هم پر نزد، حق داشتن میترسیدن! از فکر زیاد خسته شده بودم و کم کم پلکام روی هم افتاد و خوابم برد.

با صدای خش خش برگا از خواب پریدم. از مواجه شدن با اریس میترسیدم. همه جا تاریک بود. درست نمیدیدم تا اینکه یه آهو رو به روم قرار گرفت. یادم به نگهبان دروازه افتاد، واقعا دوست داشتم بینمش!

-بینم باز کی رو پیدا کردی؟

با ذوق بلند شدم، پریدم بالا و گفتم:

-نگهبان دروازه

من رو میبینی؟

اما با شنیدن این

که گفت:

-اینجا که چیزی نیست.

ناامید روی زمین افتادم.

-بیا بریم.

اما آهو ذره‌های تکون نخورد. انگار من رو میدید، نگهبان دروازه کنار آهو اومد، دست کشید

روی بدن آهو و گفت -چرا نمی...

حرفش رو خورد، جلوتر اومد. دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

-چرا این همه انرژی

منفی اینجاست؟ کمی به

فکر فرو رفت و گفت:

•

-حتما به خاطر این درخته!

بلند شد تا بره که همون لحظه دود غلیظ سیاهی تو هوا پخش شد و چند لحظه بعد اریس با لباس سیاهی به سیاهی باطنش ظاهر شد.

اریس: دوباره میخوای مانع کار من شی؟ • نگهبان

پوزخند زد و گفت:

-مانع؟

اریس خندید و گفت:

-درسته مانعی نبود؛ من کارم رو انجام دادم. بهتره بگم مزاحم!

نگهبان چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

اریس: برو و قتم رو بگیر، نمیذارم این آدمیزاد رو ببیری!

لبخندی رو لبم اومد. خوش خودش رو لو داد! در حضور نگهبان از اریس نمیترسیدم.

نگهبان: آدمیزاد؟

نزدیک جایی که من بودم اومد و زیر لب گفت:

-پس انرژی منفی بهخاطر این بود!

عصاش رو به دودهای سیاه نامریبی دور من زد. دودها در کسری از ثانیه ناپدید شدن. بلند شدم و با ذوق گفتم:

-نگهبان دروازه؟

اریس دستش رو به طرف من گرفت. در چشم به هم زدنی چند متر عقب پرت شدم. کتفم درد گرفت. بلند شدم تا برم سمتشون که با صدای عصبانی اریس سرجام خشک شدم.

اریس: کار خوبی نکردی!

لحظهای بعد بینشون جدال به وجود اومد. بدون هیچ وسیله‌ای به هم ضربه میزدن. از ترس پشت درخت قایم شده بودم، من مثل دخترای فیلم و رمان شجاع نبودم؛ حتی اگه خودم رو بخوام شجاع نشون بدم و جلو برم بدنم مثل انعکاس دفاعی عمل میکنه و نمیذاره جلو برم. دست خودم نیست، میترسم! اریس دودهای سیاه رو به سمت نگهبان فرستاد، نگهبان اعصاش رو به زمین زد. نور سبزی ازش خارج شد و سمت اریس رفت با رسیدن نور سبز به اریس و دود سیاه به نگهبان هر دوشون با شدت به عقب پرت شدن. نگهبان به درخت خورد، انگار گیج شد؛ چون نتونست بلند شه. اریس سریع خودش رو بهش رسوند، لبخند زشتی روی لبش بود. روش خم شد و دستش رو گذاشت رو سینهش، در برابر چشمای ناباور من دستش از قفسه سینه نگهبان رد شد و نگهبان جیغ کشید. وقتی دستش رو از سینه نگهبان بیرون آورد توی دستش یه قلب تپنده بود. جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نزوم. چشمام اندازه توپ شده بود؛ مثل اینکه قلب من رو بیرون کشید. امکان نداره، با عقل جور نیست! چشمام رو باز و بسته کردم؛ اما چیزی که دیدم من رو تا مرز جنون برد.

اریس: بهت که گفتم مزاحم نشو!

دستش رو مشت کرد و قلب نگهبان به خاکستر تبدیل شد و چشمای نگهبان باز موند؛ اما مرده بود! با صدای افتادن چیزی نگاهم رو به سختی گرفتم و به طرف صدا نگاه کردم. قلبم از درد مچاله شد، آهوی بیچاره هم افتاده بود و داشت جون میداد، به همین سادگی! قلبم درد گرفته بود، تند تند از چشمم اشک میاومد و از ترس سکسکهام گرفته بود. دهنم رو گرفته بودم تا صدام رو نشنوه. فکرش رو نمیکردم همچین کاری بتونه بکنه؛ اون شیطان بود! اطراف رو نگاه میکرد، دنبال من بود. خودم رو پشت درخت مچاله کردم. میترسیدم حتی یه قدم بردارم. باید چیکار میکردم؟ بدون نگهبان چیکار میکردم؟

جنگل توی سکوت فرو رفته بود و فقط صدای قدمهای اریس سکوت جنگل رو میشکست. از ترس میلرزیدم، نفس کشیدن یادم رفته بود. قدمهایش داشت نزدیکتر میشد؛ فقط دو سه قدم دیگه جلوتر باید میاومد تا من رو میدید. خسته شده بودم از فرار، از زندگی پر از ترس؛ اما از مرگ و قلب دردم و توی دست اریس افتادن هم میترسیدم. قدمهایش رو شروع کردم به شمردن. سه، دو، قدم آخر رو که میخواست برداره گفت:

-اه باید برم، کار دارم!

بدون شک این رو گفت که من فکر کنم رفته و بیرون برم. خیلی آروم و بدون کوچکترین صدایی نشستم و خودم رو بغل کردم. هنوز میلرزیدم. نمیدونم چهقدر گذشت که صدای یواش اریس که گفت:

-لعنتی!

رو شنیدم. پوزخندی رو لبم اومد؛ پس حدسم درست بود. فکر کنم این دفعه بره! آهی کشیدم. نفر بعدی که قرار بهخاطر من کشته بشه کیه؟ خیلی دلم میخواد انتقام خون آیدن و نگهبان رو از اریس بگیرم؛ اما چهجوری؟! چیزی که من دیدم چیزی فراتر از شیطان بود! بعد از چند دقیقه ریسک کردم و از پشت درخت بیرون اومدم.

اطراف رو نگاه کردم؛ اما خبری از نگهبان و آهو نبود! با دقت بیشتری نگاه کردم و اطراف رو گشتم؛ اما نبود.

اریس اونا رو با خودش برده! روی زمین نشستم. انگار تازه به عمق فاجعه‌های که پیش اومده بود پی بردم. بلند بلند زار زدم، از بیکسی خودم، از ترسم، از بیگناهایی که بهخاطر من کشته شدن. گریه میکردم و میزدم توی سر خودم! نمیدونم دیوونه شده بودم یا چی؟ دلم میخواست سرم رو بزنم به جایی، حس میکردم گنجایشم پر شده و به اندازه کافی کشیدم. از بس گریه کرده بودم حال راه رفتن از اینجا رفتن رو نداشتم. چشمم خورد به عصای نگهبان و گریهام بیشتر شد. دستم رو نزدیک عصا بردم و تا عصا رو گرفتم یه حس برق گرفتگی بین من و عصا به وجود اومد. هر کار میکردم دستم رو باز کنم نمیشد، بعد از چند لحظه کشمکش بین من و عصا بدنم شروع کرد لرزیدن. حالتی مثل تشنج بهم دست داده بود. ترسیده بودم؛ نکنه مار دستم گرفتم؟! چشمام بسته شد و خاطراتی مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد؛ خاطرات زندگی نگهبان! بعد از اینکه چشمام رو باز کردم میدونستم خاطرات نگهبان رو دیدم؛ اما یادم نمیامد چه صحنه‌هایی رو دیدم و این عجیب بود. عجیبتر اینکه حس میکردم یکی دیگه شدم. حس میکردم حسهایی علاوه بر حواس پنجگانه دارم. با صدای یک نفر با ترس نگاهم رو بالا آوردم:

-تبریک میگم!

به چهره زنی که خیلی پیر بود نگاه کردم. خندید و دست کشید روی صورتش و گفت:
-دیگه قرار نیست از این پیرتر شم.

چیزی واسه گفتن نداشتم، تا حالا با کسی آشنا نشده بودم که خواستار مرگم نباشه.
-یعنی ممکنه چه قدرتایی داشته باشی؟

-قدرتی ندارم، من آدمم!
-میدونم.

-از کجا میدونی؟ تو کی هستی؟
-من کسی نیستم.

-یعنی چی؟ از کجا اومدی؟

بلند شدم، چیزی نگفت و توی سکوت نگاهم میکرد. دستم رو زدم به بازوش که بگم حواست
کجاست؛ اما دستم ازش رد شد. جیغی کشیدم شروع کردم به دویدن. روح بود، روح!

یه دفعه جلو راهم سبز شد. با ترس و ایسادم و چشمام رو بستم و گفتم:
-برو برو!

- کجا برم؟ من تو ذهن توام!

با تعجب چشمم رو باز کردم گفتم:

- یعنی تو توهمی؟ دیوونه شدم؟ • نچ نچی کرد و گفت:

- با وجود چیز که دستته نمیتونی بگی من توهمم!

من که چیزی دستم نیست. به دستم نگاه کردم، چشمم از چیزی که توی دستم بود گرد شد.

- چرا عصا چسبیده به دستم؟!

- تا زمانی که تو به چیزی که هستی باور نداشته باشی ازت جدا نمیشه.

- نکنه من نگهبان شدم؟

اره حتما همینطوره؛ چون نگهبان مرد. عصا و خودش قدرتمند بودن! من وقتی اون عصا رو

گرفتم قدرت عصا و مسولیتش به من رسیده. اینجور میتونم انتقام بگیرم.

- نه تو نگهبان نشدی.

همه فکرام دود شد و رفت هوا!

- پس من باید باور کنم

چی هستم؟ خیره نگاهم

کرد و بعد از چند لحظه

گفت:

-ناجی!

-ناجی؟

-بله؛ بهتر حرکت کنی. توی راه واسهت می‌گم.

• راه افتادم و گفتم:

-اما من کی رو باید نجات بدم؟

-این دنیا رو!

لبخندی زدم از اینکه چیز جدید و شوکه کننده‌ای نشنیدم. گفتم:

-میدونم!

-نه نمیدونی!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-تو فقط فکر نجات خودت هستی، نه این دنیا!

-باید خودم رو نجات بدم تا بتونم طلسم این دنیا رو بشکنم.

-شاید نجات خودت تو نجات این دنیا باشه.

از حرفش چیزی نفهمیدم که گفت:

-این عصایی که تو دستته نسل به نسل به ارث رسیده تا اینکه آخرین نگهبان مرد و به تو
رسید.

-اره متاسفانه خیلی غم انگیز بود؛ اما با این عصا چه کاری میشه کرد؟

-هرکسی به حیوون درونی داره.

-یعنی چی؟

-بین هرکس تو وجودش خلق و خوش مثل یه حیوونه! وقتی این عصا رو دستت میگیری

- حیوونت سمت کشیده میشه و جزئی از تو میشه!

-چه جالب!

-اما درمورد تو نمیدونم؛ چون تو آدمی!

-تو چی هستی؟

-راهنمای نگهبانها.

-خب دیگه این عصا چه قدرتی داره؟

-به ظاهر هرکس نگاه کنی باطنش رو نشون میده و اگه باطن زشتی داشته باشه باعث

عذاب وجدان و شرم طرف میشی!

از قدرتای عصا خوشم اومده بود. محکمر تو دستم گرفتمش و گفتم:

-دیگه چی؟!؟

-دیگه هیچی! بقیه قدرتا از خود نگهبانا بود.

-فکر میکنی من چه حیوونی باشم؟

-نمیدونم با روحیه و اخلاقت آشنا نیستم. خودت فکر میکنی چه

حیوونی هستی؟ فکر کردم و حیوون مورد علاقهام رو گفتم:

-از اسب خوشم میاد.

-اسب حیوون همراه هر نگهبانی نمیشه؛ چون نماد پاکیه و خیلی باید پاک باشی که حیوون

همراهت اسب باشه.

دیگه حرفی بینمون زده نشد. وقتی از محل حادثه به اندازه کافی دور شدم کنار چشمهای

نشستم. خیره به آب تو فکر بودم، از کجا به کجا رسیدم؟! هرچی بهش فکر میکنم واسهم

محالتر به نظر میرسه و فکر میکنم هممش خوابه! با صدای خس خسی با وحشت به عقب

برگشتم. در دسرا تمومی نداشت! پلنگی به سیاهی شب بهم نزدیک میشد. اول خیلی ترسیدم و بلند شدم و توی حالت آماده فرار بودم؛ اما با یاد آوری حیوون همراه چشمام به بزرگترین حد ممکن گرد شد. نگاه راهنما کردم، اونم تعجب کرده بود. یواش با اعتراض گفتم:

-نگو این حیوون همراه منه!

قلبم تند تند میزد. هرچی اون جلو میاومد من عقب میرفتم. یه دفعه با یه پرش بلند کنارم قرار

گرفت و پایین پام نشست. بدنش که به پام خورد تموم موهای تنم سیخ شد، با ترس نگاه

پایین کردم، با چشمای زردش که تو شب برق میزد من رو تا مرز سکتته میبرد.

-امکان نداره.

-چی؟

-هیچوقت یه یوزپلنگ سیاه همراه نگهبان نبوده!

راست میگی؟! تو رو خدا این رو از من جدا کن!

-تو چه جور

آدمی هستی؟

تند تند پشت سر

هم گفتم:

- ترسو، دست و پا چلفتی، ملنگ، دم دمی مزاج! من حیوونم یه گنجشکه!

با ترس گفت:

- من هیچی راجع به خصوصیات حیوون همراهت نمیدونم.

و در کسری از ثانیه غیب شد! با تعجب به جای خالیش نگاه میکردم که با خیس شدن پام

پریدم عقب و با انزجار گفتم:

- تو پای من رو لیس زدی؟

همچین نگاهم کرد که پام رو بردم جلو و گفتم:

- نوش جان! جانت!

نمیدونم چرا حس کردم داره میخنده. حتما خل شدم! از ایستادن خسته شده بودم نشستم و

گفتم:

- خیلی وقته دوستی ندارم.

-راستش رو بخوای یکی رو داشتم، اما از دستش دادم از این به بعد...

با تامل نگاهش کردم و در آخر گفتم:

-تو دوست من!

دستم رو با ترس بردم جلو، بعد از چند ثانیه که اندازه چند سال گذشت دستم رو گذاشتم روی سرش و نوازشش کردم. حس بینهایت خوبی داشت که فکر نمی‌کردم همچین حسی ازش بگیرم. لبخند زدم. من و اون کاملا متضاد هم بودیم! من سفید اون سیاه، ترکیب جالبی میشیم!

بعد از حدود یک ساعت که با یوزپلنگ حرف زدم از اتفاقات امشب گفتم، کنارش خوابم برد. با اینکه ازش میترسیدم حس خوبی بهم میداد.

دوباره کابوس میدیدم، بهم نزدیک شد و گفت:

-بفهم پایان خوش فقط تو قصه‌هاست!

چیزی نگفتم که با غم گفت:

-اینقدر تلاش نکن، همیشه تاریکی پیروز میشه.

و محو شد. به اطراف نگاه کردم، دنبالش گشتم. یه دفعه از فاصلهی زیادی صدایش اومد.

-مرگ منتظرته!

جیغ زدم:

-برو، دست از سرم بردار!

چشمام رو باز کردم و زیر لب گفتم:

-فقط یه کابوس بود!

اطراف رو نگاه کردم. خبری از یوزپلنگ نبود. صدای شکم بلند شد، معدهم داشت سوراخ میشد. از وقتی تو این دنیا اومده بود لاغر شدم! دست و صورتم رو با آب چشمه به سختی شستم، عصای مزاحم باعث میشد فقط از یه دستم بتونم استفاده کنم. بلند شدم، باید غذا پیدا میکردم؛ اما باید منتظر یوزپلنگ بمونم تا برگرده! چند دقیقه منتظر شدم؛ اما نیومد. فشارم داشت میافتاد. حرکت کردم و دنبال میوه میگشتم؛ اما هرچی پیدا میشد جز میوه! بعد از گذشت حدود یک ساعت به توتای وحشی قرمز رنگ و آبداری رسیدم. تند تند چندتا چیدم. دستم رو بردم طرف دهنم که بمب از آسمون افتاد پشت سرم، سه متر پریدم بالا! برگشتم دیدم یوزپلنگ پشت سرمه!

-تو دیگه کجا بودی؟

نگاهش کشیده شد سمت بالای درخت!

-عجب! حالا اگه اجازه بدی میخوام توت بخورم.

چشماش رو تیز کرد و دندوناش رو نشونم داد. بیتفاوت بهش شونهام رو انداختم بالا و توت رو به دهنم دوباره نزدیک کردم که حس خطر تمام وجودم رو در بر گرفت. از این حس بد لرزیدم، توتا رو ریختم زمین خودم رو بغل کردم و گفتم:

-این دیگه چی بود؟

یوزپلنگ تمام توتا رو له کرد که گفتم:

-لاغر باشم من رو بخوری باز گشنه میمونیا! باید بذاری غذا بخورم.

دهنش رو کج کرد، چشمام گرد شد و گفتم:

-تو الان به من پوزخند زدی؟

بدون نیم نگاهی به من حرکت کرد. این رفتارش عجیب شبیه یکی بود! راه افتادم و گفتم:

-گشنه!

قدماش رو تندتر کرد و دوید و از دیدم محو شد. اینم کارش معلوم نیست. سرگردون راه میرفتم توی جنگل که یوزپلنگ با دهن پر از موز از دور داشت میاومد. با ذوق دویدم سمتش و گفتم:

-تو محشری، از همه سری!

موزا رو انداخت روی زمین. تند تند موزا رو برمیداشتم و میخوردم. بعد از تموم شدن موزا یادم به یوزپلنگ افتاد. نگاهش کردم و گفتم:
-تشکر فراوان! تو نبودی از گشنگی مرده بودم.

•
بهم نزدیک شد. سرش رو زد به عصا و توی چشم به هم زدنی محو شد. شوکه از چیزی که دیده بودم. خشکم زد و گفتم:
-الان اون همه حجم کجا رفت؟!
با صدای پیروزن به خودم اومدم.

-خودت رو باور کن و هرچی زودتر اون یوزپلنگ رو از خودت دور کن!

-چرا؟ اصلا چرا یهوایی رفتی؟

-وقتی اون هست من نمیتونم باشم. من راهنمای پاکم؛ اما اون هرچی هست جز ناپاکی و تاریکی چیزی نیست!

-اون خیلی مهربونه!

-من نمیدونم اون چیه؛ اما به حیوون عادی نیست. شاید اصلا حیوون نباشه!

-چی؟

-باید هرچی زودتر اون عصا رو ول کنی.

-منم همین رو میخوام؛ اما نمیشه!

-نمیخوای؛ وگرنه میشد. قبول کن ناجی هستی!

صدام رو بردم بالا و گفتم:

-قبول کردم، میدونم!

-پس چرا هیچکاری نمیکنی؟

-باید چیکار کنم؟ نه راه رفت دارم نه راه برگشت.

-عاشق شو!

خندیدم و گفتم:

-یکی رو نشون بده عاشقتش شم نمیره.

-امتحان کن، شاید نمرد! عاشق شو!

-مگه عاشق شدن الکیه؟!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-خوبه پس منتظر مرگت باش؛ چون چیزی تا رسیدن فرشته مرگت نمونده!

یادم به حرفای دختر کابوس افتاد. پایان خوش فقط تو قصه‌هاست!

دوباره از جلو چشمم ناپدید شد. این دیگه چه زندگیه؟ کاش میشد برگردم، دلم واسه زندگی عادی تنگ شده بود. دلم واسه هرچی که داشتم و دیگه ندارم تنگ شده. با عصبانیت عصا رو زدم به تنه درخت و در کمال تعجب عصا شکست و از دستم افتاد. با بهت روی زمین نشستم. دو تیکه عصا رو توی دستام گرفتم، باورم نمیشد به این راحتی شکست و جدا شد! عصای شکسته تو دستام تبدیل به خاکستر شد و توی هوا پخش شد. خاکسترا به سرعت تو هوا میچرخیدن و در کسری از ثانیه با سرعت شب و روز از جلو چشمم میگذشت. مثل سکت‌هایها به شب و روزایی که پشت سرهم میگذشت نگاه میکردم؛ حتی درخت رو بهروم شکوفه زد تا اینکه تو صبح زیبای بهاری گذشتن و روزا متوقف شد. بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم؛ یعنی چهقدر گذشته بود؟ یعنی زمان به این سرعت رد شد؟ یعنی دو ماه تموم شد؟ الان من باید مرده باشم؟ چه اتفاقی افتاده؟ ناگهان تو آغوش یکی فرو رفتم، شوکه شدم. خودش رو ازم جدا کرد که نگاهم افتاد بهش! اون اینجا چیکار میکرد؟! چرا من رو تو آغوشش گرفته بود؟

- لبخندی بهم زد و گفت:

-نگرانم شدم

معلومه کجایی؟

با تعجب زیر

لب گفتم:

چی؟

موهام رو بهم ریخت و گفت:

-نمیگی بدون خبر ازم جدا میشی و من سخته میکنم؟

از تعجب و ترس سکسکهام گرفت. زیر لب گفتم:

-سخته میکنی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-بله شنل پوشت سخته میکنه!

دست گذاشتم روی قلبم و افتادم زمین. چی داشت میگفت؟ دیوونه شده بود؟ نگران کنارم

روی زمین نشست و گفت:

-دوباره قلبت درد گرفت؟ خیلی وقت نداریم رز من! تا دو روز دیگه باید دو شمع مونده رو

روشن کنیم.

صدام رو بلند کردم و گفتم:

-معلومه داری

چی میگی؟ با

تعجب نگاهم

کرد که گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-رز چیزی شده؟ از من

ناراحتی؟ بلند شدم،

خندهای عصبی کردم و

گفتم:

-دست بردار! این رفتار اصلا بهت نمیاد. سرت جایی خورده؟ همین یکی دو روز پیش من رو

دادی دست اریس تا ازم خلاص شی!

با تعجب گفت:

-اون قضیه یک ماه و نیم پیشه!

داد زدم:

-یک ماه و نیم پیش؟

نگران بلند شد. دوباره نزدیکم اومد تا خواستم عقب برم سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:

-چرا اینجوری شدی؟!

حالت خوبه؟ به زور از

بغلش جدا شدم و گفتم:

-من اصلا نمیدونم تو چی میگی! میفهمی؟

-نه نمیفهمم.

-آخرین چیزی که یادمه اینه که نگهبان شده بودم. یه یوزپلنگ مشکی داشتم، یادم نیاد با

جناب شنل پوش صمیمی بوده باشم!

اول تعجب کرد و بعد ناراحت گفت:

-آسیبی دیدی؟ چیزی خوردی؟ جادو شدی؟ • با

اکراه توی چشمات نگاه کردم و گفتم:

-هیچکدوم!

داد زد:

-پس چرا یادت نیست؟

-چی؟

-اتفاقی که افتاد، خودمون رو!

با اکراه گفتم:

-خودمون رو؟

اصلا حاضر نبودم چیزی بین من و شنل پوش باشه، مردک خیث!

-اره؛ چهطور ممکنه؟!

-بین من عصا رو شکستم، تو دستام پودر شد، روزا به سرعت گذشت و تو

جلوم ظاهر شدی!

با عصبانیت گفت:

-تو چیکار کردی؟

-

چی

کار

کرد

م؟

دوبا

ره

داد

زد:

-این اتفاق کی افتاد؟

-یه روز بعد از اینکه نگهبان شده بودم.

با دست رو پیشونیش کوبوند و گفت:

-تو چیکار کردی؟!

-چیکار کردم؟

دوباره اخلاقش مثل قبل شد. پوزخند زد و گفت:

-زمان رو جلو بردی!

شوکه گفتم:

-چیکار

کردم؟

دوباره

پوزخند

زد و

گفت:

-چهارپوری از تو بیعقل خوشم اومد!؟

عصبانی شدم و هیچی نگفتم. چند دقیقه تو سکوت گذشت تا گفتم:

- -این مدت چه اتفاقاتی افتاده؟

-میتونستی زمان رو جلو نبری و خودت ببینی!

دیگه خونم به جوش اومد.

-دِ لعنتی من که نمیدونستم اینکار رو کنم زمان جلو میره.

- -چی رو میخوای بدونی؟

کنجکاو بودم بدونم چرا اول رفتار عاشقانه باهام داشت، به

خاطر همین گفتم:

-اول درمورد من و...خودت بگو.

-نمیگم!

-واسه

چی؟

خیلی

ریلکس

جواب

داد: -من

نمیدونس

تم تو

احمقی!

حالا که

فهمیدم

پشیمون

شدم، تو

هم که

چیزی

یادت

نیست

پس

هیچی

بینمون

نبوده و

نیست.

کارد میزدی خونم در نمیاومد! گفتم:

-من احمقم؟

-اره!

-خودتی!

-باهوشترین فرد روی این سرزمین منم.

یادم اومد از صد درصد ظرفیت مغزش استفاده میکنه، متاسفانه درست میگه! بحث رو

عوض کردم و گفتم:

-

یوزپل

نگم

کجا

ست؟

با

تمسخر

ر

گفت:

-یوزپلنگت؟

-بله.

-همینجاست!

اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

-کو؟

پوزخند زد که یادم به یوزپلنگ افتاد و با بهت گفتم:

-نه!

-اره!

-تو؟!

-اره!

-چهجوری ممکنه؟!

بحث رو عوض کرد و گفت:

-سوال نکن و گوش بده! تو این مدت فهمیدیم آیدن نمرده.

تا خواستم ابراز خوشحالی کنم و هیجانم رو نشون بدم چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

-اما به شدت مریضه؛ چون عاشق توئه!

-چرا نمرده؟!

-دوست داشتی بمیره؟ ناراحت نباش چیزی نمونده

تا بمیره!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر منظورم این بود که طلسم من اینه هرکی عاشقش شم میمیره و هرکی عاشقم شه

میمیره؛ ولی چهطور نه تو مردی نه آیدن؟ لبخندی زد و گفت:

-من که عاشقت نیستم.

زورم گرفت! گفتم:

-آیدن چی؟

-چون ازدهاست بدنش مقاومه نسبت به هر طلسمی! حالا که دارم فکر میکنم خیلی به

آیدن میای؛ حتی قیافهها تونم شبیه همه!

منفور نگاهش کردم و گفتم:

-قیافهام؟

-اره مگه وقتی ازدها میشه ندیدیش؟!

-تو چی؟! خودت رو دیدی سوسمار؟! حالا آیدن کجاست؟

-تو کلبه نزدیک شهر.

-میخوام برم پیشش.

-نمیتونی.

با حرص نگاهش کردم که گفت:

-نزدیکش شی حالش بدتر میشه!

حرصم رو در آورده بود؛ واسه اینکه حرصش بدم گفتم:

-آزمایش رو معشوقهات چطور پیش میره!؟

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم راجع به این موضوع حرفی بزنی.

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-خودت که میدونی من چیزی یادم نیست.

قشنگ معلوم بود داره حرص میخوره. لبخندم از حرص خوردنش کنار نمیرفت و گفتم:

-دیگه چه اتفاقاتی افتاده؟

-دوتا شمع دیگه باید روشن کنیم. شمع بعدی مثل قبل روشن میشه؛ اما شمع اخر با برآورده

شدن آرزو روشن نمیشه!

• -پس چطور روشن میشه؟

-نمیدونم!

-اریس چی شد؟!؟

-مثل قبل دنبال توئه؛ اما به لطف من نمیتونه نزدیکت شه.

• خندیدم و گفتم:

-وای چقدر مضحک میشی عاشقانه رفتار میکنی!

پوزخند صداگذاری زد و گفت:

-آگه معجون عشق تو نوشیدنیم نمیریختی اون رفتار رو هیچوقت نمیدیدی!

اه چرا هیچی یادم نمیاد؟! گفتم:

-به هر حال تو اعتراف کردی از من خوشت میاد!

-تحت تاثیر معجون بودم.

راه افتادم و با حرص گفتم:

-که اینطور!

باهام هم قدم شد. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

-یعنی میشه برگردم زمین؟

-اره.

اول متوجه نشدم چی گفت؛ اما بعد که فهمیدم همچین برگشتم سمتش گردنم پیچید. دست

گذاشتم روی گردنم و گفتم:

-آخ آخ!

هیچ توجهی بهم نکرد که بلندتر گفتم:

-آخ چهقدر گردنم درد گرفت!

انگار ناشنوا بود. پوف بلندی کشیدم و گفتم:

-چهجوری میشه برگردم تا از دست تو یکی راحت شم؟!

یه تای ابروش رو برد بالا و گفت:

-چراغ جادو!

خندیدم و گفتم:

-چراغ جادو؟ همون که یه غول ازش بیرون میاد و سه تا آرزوت رو برآورده میکنه؟!

-اره تو از کجا

میدونی؟ چشمام

رو گرد کردم و

گفتم:

-من رو مسخره کردی!؟

-بهم میخوره

مسخرهت کنم؟ به

قیافه جدیدش نگاه

کردم و گفتم:

- -چراغ جادو علاءالدین؟

-علاءالدین کیه!؟

-همون کسی که چراغ جادو رو داره.

-کسی چراغ جادو رو نداره.

- -نکنه مثل قصه علاءالدین باید پیداش کنیم!؟

-چی میگی؟

-بین تو زمین که بودم یه قصه بود به اسم علاءالدین! تو این قصه علاءالدین یه چراغ جادو

پیدا میکنه که با استفاده از اون میتونه سه تا آرزو کنه، جالبه نه؟

-اره؛ ولی تو این سرزمین کسی نتونسته چراغ جادو رو پیدا کنه.

-چرا؟ چون کسی نمیدونه کجاست؟ یا افسانهاس؟!

-اتفاقا همه میدونن کجاست؛ اما نتونستن پیداش کنن.

-شاید اونجایی که فکر میکنن نیست.

-امکان نداره.

-میشه ما هم بریم بگردیم؟

-اول باید فکر نفرین تو باشیم.

سرم رو بالا پایین کردم. دل تو دلم نبود از اینکه میدونستم شاید بشه برگردم زمین پیش خانواده و دوستانم!

شنل پوش بشکن زد و تو خونهای ظاهر شدیم. یادم به قبلا افتاد، به روزی که وارد این خونه

شده بودم و مردی رو نجات دادم. مرد از شنل پوش میترسید؛ نه تنها مرد بلکه همه افراد این

سرزمین؛ اما نمیدونم چرا من ازش نمیترسیدم. بهش نگاه کردم. حتی قیافه وحشتناکی هم

نداشت؛ فقط روی مخ بود!

-میری دنبال آرزو؟

نه-

- چرا؟

- خستم.

- یعنی نمیری؟

نه.

- خیلی وقت ندارما!

- خب؟

- میمیرما!

- خب؟

روم رو اونور کردم و گفتم:

- بیشعور!

- میتونی آرزوی من رو برآورده کنی!

با ذوق پریدم بالا، برگشتم سمتش و گفتم:

• چه آرزویی؟

-حدس بزن.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-معشوقهات رو زنده کنم!

• -از ناتوانیایات نگو.

ایشی گفتم. فکر کردم و بعد با احساس گفتم:

-عاشقتم.

نگاهی گذرا بهم کرد، دست به

سینه ایستاد و گفت:

-بعدی!

اگه زورم میرسید خفهاش میکردم، گفتم:

-آرزوت این نیست من رو ببوسی؟

نگاهم کرد. لحظهای به ظاهر کوتاه نگاهمون به هم گره خورد. سریع به خودم اومدم و گفتم:

-خودت بگو.

با صدای آرومی گفت:

-از اونجایی که دلم واسهت میسوزه یه آرزوی کوچیک میکنم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-معجون تغییر چهره بخور و واسه چند-ساعت شبیه ماریا شو!

هه دلت واسه خوده عاشق مجنونت بسوزه!

نمیدونم چرا به ماریا حسودیم شد و از این مرد روبهرویم ناراحت شدم. تو این مدت من

حسی به این مرد پیدا کرده بودم؟ امکان نداره!

نمیدونم چرا اینجور شده بودم. ازش خیلی دلگیر شدم، باید قبول-میکردم تا زودتر از این

وضعیت نجات پیدا کنم تا دیگه نبینم، دلش برام میسوزه! گفتم:

-قبوله!

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-پس برو تو اتاق منتظر باش.

مثل ربات راه افتادم سمت خونه و وارد خونه شدم. بدون نگاهی به اطراف در اتاق رو باز

کردم. روی تخت نشستم. منتظر بودم. من منتظر تموم شدن نفرین و اون منتظر دیدن

معشوقه‌هاش! حدود نیم ساعت منتظر بودم تا اینکه در اتاق زده شد.

وارد اتاق شد تو یکی از دستاش لباس بود و توی یکی از دستاش معجون. گفت:

-میشه این رو هم بپوشی؟

هیچوقت این لحن ملتمس رو ازش نشنیده بودم؛ یعنی اینقدر اون دختر ارزشش رو داشت؟
دندونام رو روی هم ساییدم. خواستم بگم نه؛ اما گفتم:

-باشه.

-این رو بخور و بخواب! وقتی بیدار شی تغییر کردی.

از دستش گرفتم. از اتاق بیرون رفت، قطره اشکی مزاحم روی گونم چکید؛ حتی نمیدونستم چرا! لباس رو پوشیدم. معجون رو به نفس سر کشیدم و به ثانیه نکشید که حس خواب تنم رو در بر گرفت. خواب آلود روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. نمیدونم چهقدر خوابیده بودم. جرئت بیرون رفتن رو نداشتم؛ حتی جرئت نگاه کردن به آینه! دلم نمیخواست با دختر زیبایی رو به رو شم. با اکراه از سرجام بلند شدم و چشمام رو بسته بودم. رو به رو آینه قرار گرفتم و با شمارش یک، دو، سه چشمام رو باز کردم. با دیدن چهرهام یا چهره ماریا چیزی درونم شکست. کاملا متضاد من بود. چشمای آبی، موهای مشکی، صورت کشیده، لبای بزرگ... بدون اغراق زیبا بود!

امکان نداشت شنل پوش از کسی مثل من خوشش بیاد. راست میگفت، حتما تحت تاثیر معجون عشق بود! چرا میترسیدم از روبهرو شدن این دختر با شنل پوش؟! اگه میخواستم بیشتر فکر کنم هیچوقت از این اتاق بیرون نمیرفتم. بدون هیچ فکر دیگهای در اتاق رو باز

کردم. شنل پوش خیره به در اتاق بود و دیدن غیر منتظره من شوکهاش کرد و لیوانی که دستش بود افتاد و با صدای بدی شکست؛ اما اون مبهوت من نه، ماریا شده بود! اخمام توی هم رفت. قدمی جلو گذاشت، هرچی نزدیکتر میشد اخمای من بیشتر توی هم میرفت!

با شوق گفت:

-ماریا!

مثل اینکه حواسش نبود من رزم نه ماریا! دستم رو گرفت و گفت:

-دنبالم بیا!

راه افتاد، دنبالش کشیده شدم. به طبقه بالا رفت. در یکی از اتاقا رو باز کرد و محو دیدن اتاق شدم. تموم دیوارای اتاق با برگ و شاخه درختا پوشیده شده بود. میز آینه و تخت از گلای تازه شکوفه زده و زیباتر از همه سقفی که از شیشه بود و آسمون خودنمایی میکرد!

-یادته عاشق طبیعت بودی؟ اینجا رو ببین!

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم بگم، مخاطب حرفاش ماریا بود نه من! غرق گذشته شده بود و از خاطراتشون میگفت. لبم رو گاز میگرفتم تا حرفی نزنم و حس خوبش رو خراب نکنم. حرف نزدم تا لبخند واقعیش رو از یاد نبرم!

-همه اینا بخاطر توئه! نمیخوای برگردی و من رو از تنهایی در بیاری؟

داشت زیاده روی میکرد، نه؟! تنها؟ پس من اینجا هویجم؟ دستام رو مشت کرده بودم، اگه یه حرف دیگه میزد میزدم توی صورتش! بازو هام رو گرفت و پیشونیم رو بوسید. حسی مثل لذت از رسیدن بهار تموم وجودم رو پر کرد؛ اما این حس متعلق به من نبود! خودم رو خواستم بکشم عقب؛ اما محکم گرفته بودتم. خیلی داشتم خودم رو کنترل میکردم؛ اما نمیشد!

-اه بسه دیگه!

به خودش اومد. دستش رو برداشت و عقب رفت. بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق بیرون رفتم. با سرعت پلهها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و پتو هم روی سرم کشیدم. نمیدونم با کی قهر بودم، با اون یا خودم؛ اما چیزی که میدونستم این بود از شخصی به اسم ماریا بیزارم! حالا که دارم فکر میکنم از شنل پوش هم بدم میاد؛ عاشق مرموز! در اتاق زده شد. برنگشتم تا بینمش.

-معجون رو میذارم روی میز! بخور و بخواب.

جوابی بهش ندادم. حوصله اش رو نداشتم، حاضر نبودم بینمش! بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش میداد.

نفسم رو آزاد کردم، بالاخره رفت! تا حالا عاشق نشده بودم و قرارم نیست بشم. مردم میگن هیچ عشقی توی دنیا مثل عشق اول نیست! به این نتیجه رسیدم درست میگن؛ حتی شنل پوش تاریکم بعد از مرگ معشوقه اش هنوز عاشقش! خوش به حالشون! من که بخیل نیستم امیدوارم به هم برس. یه صدا از ته دلم گفت اره جون خودت! پتو رو کنار زدم و معجون رو از میز کنار تخت برداشتم و خوردم. دلم واسه قیافه خودم تنگ شده بود. بعد از تموم کردن معجون دوباره خواب سراغم اومد.

- یعنی چی؟

- فکر نکنم دلت بخواد بدونی!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- دلم میخواد بدونم.

با زبون عجیبی نوشته به وجود اومده روی شمع آخر رو خوند.

- خب؟

- آخرین شمع با قربانی عشق روشن میشه.

- یعنی چی؟

- یعنی کسی که عاشقته باید بمیره تا شمع آخر روشن شه و نفرین تو برداشته شه!

بدون هیچ فکری گفتم:

- فکر کن من و تو عاشق هم بودیم بعد تو خودت رو میکشتی واسهم!

• دستام رو کوییدم به هم و گفتم:

- مثل فیلما!

لبش رو کج کرد و گفت:

-فکر کن من و تو عاشق هم بودیم بعد تو حاضر نمیشدی من بمیرم؛ پس تن
به مرگ میدادی!

دستاش رو کوبید به هم و گفت:

-مثل فیلما!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اگه تو فیلم ببینی!

حالا میدونستم نمیدونه فیلم چیه؛ اما واسه اینکه از غرورش زده نشه نمیپرسید، هه!

دوباره به شمع آخر نگاه کردیم؛ فقط یکی مونده بود. هر دومون تو فکر
بودیم که همزمان گفتیم: -اره!

-نه!

-چی نه؟

-چی اره!؟

-نمیدونم چرا این روزا اینقدر از خود گذشته شدم.

-چطور؟

-مگه نباید قربانی عشق شمع آخر باشه؟

-خب؟

-خب آیدن بهترین گزینهاست!

وای غیر قابل تحمل بود!

-اول که اصلا موافق نیستم دوم چه ربطی به از خودگذشتگی

شما داره؟ روش رو کرد طرف دیگه و گفت:

-کلی گفتم!

-ها!

-خب پس بریم منتظر باشیم.

-منتظر چی؟

-منتظر فیلم، اشتباه گفتم برنامه زنده!

شاید میدونه فیلم چیه! از این هیچی بعید نیست؛ اما حتما یه روز مونده به مرگم این رو میکشم! رُز عزیزم امروز همون روزه! از خودم و شنل پوش حرصم گرفته بود. پام رو کوبیدم زمین، چیزی نگفتم یا بهتره بگم چیزی نداشتم بگم. به هر حال من نمیذارم آیدن بهخاطر من بمیره! حاضر بودم بمیرم؛ اما اون رو دوباره نکشم! آخر قصه من همین بود! نمیخوام یه روز زندگی رو به خودم سخت بگیرم. با لبخند به طرف شنل پوش برگشتم و گفتم:

-بریم!

اول تعجب کرد؛ اما چیزی نگفت و باهام همراه شد. توی راه بودیم، بدون حرف به منظره زیبا بهخاطر لطف بهار نگاه میکردیم تا اینکه من گفتم:

-یه کار خارق العاده کن!

-چی؟

- -یه کار عجیب کن! بذار ببینم چیکار میتونی کنی!؟

-به اون جوانه نگاه کن.

خیره شدم به جوانه کوچیکی که از خاک بیرون زده بود و بعد از گذشت چند لحظه جوانه شروع به رشد کرد.

بزرگ و بزرگتر میشد و من از شدت تعجب و تحسین کلمهای برای بیان حسم پیدا نکردم تا در آخر اون جوانه تبدیل به بوته گل رز مشکی شد. دویدم سمت گلای رز و یکیش رو گرفتم دستم، حس خاصی داشتم.

-چرا مشکی؟

-بهخاطر نیروی تاریکم.

-اما زیباترین گل رزیه که دیدم!

-مثل تو!

-چی؟!

-نه؛ تو اسمت رُزَه! سفیدم هستی، مثل گل رز سفید میمونی!

نمیدونم تعریف بود یا نه، اما من رو ذوق مرگ کرد! گفتم:

-چطور تونستی؟

-فکر کنم کاری نیست که من نتونم.

نمیداره دو دقیقه ازش خوشم بیاد. خدای اعتماد به نفس! دوباره محو زیبایی گلای رز مشکی شدم.

یه گل رز چیدم و کنار گوشم زدم. از دیدن گلا سیر نمیشدم. خیلی زیبا بود، خیلی!

یه دفعه گلبرگهای مشکی رو سرم ریخته شد. شنل پوش دستش رو پر از گل کرده بود و روی سرم میریخت.

خندهام گرفت و گفتم:

—چیکار میکنی دیوونه؟!—

بدون اینکه چیزی بگه با چشمایی که شیطنت ازش مبارید به کارش ادامه میداد. دستام رو باز کردم، دور خودم میچرخیدم و میخندیدم. چندتا گل چیدم و پر پر کردم. مسیر باد رو پیدا کردم و گلبرگ ها رو رها کردم.

گلبرگ ها توی مسیر باد به دورمون میرقصیدند. دست شنل پوش رو گرفتم، بالا بردم و یه دور زدم. موهام تو صورتش پخش شد. خندهی بلندم گوش تموم غصه و ناراحتی و بدبختیام رو کر کرد. فکرم از تموم دغدغها خالی شد. به شنل پوش نگاه کردم؛ فقط خیره نگاهم میکرد. نمیخواستم به چیز بدی فکر کنم و آخرین روزم رو خراب کنم. امروز روز من بود! دوباره حرکت کردیم. لبخندم از حس خوبی که گرفته بودم کنار نمیرفت. شونه به شونه هم راه میرفتیم. بهش نگاه کردم، دلم واسه این مرد تاریک مرموز تنگ میشد؛ حتی واسه پوزخنداش! داشتم با لبخند نگاهش میکردم که یه دفعه قلبم شروع کرد به فشرده شدن. ایستادم و شنل پوش نگاهم کرد و گفت:

—چیزی شده؟—

قیافم از درد مچاله شد. فکر کنم وقتش بود! همه دردم رو نادیده گرفتم، لبم رو گزیدم و گفتم:

-نه!

مشکوک نگاهم کرد و بعد که دید چیزی نیست بیخیال شد. انگار کلی تیر خالی میشد توی قلبم؛ اما بهش توجه نمیکردم و به راهم ادامه دادم تا اینکه یه دفعه درد تو تموم تنم پخش شد. جیغ خفیفی کشیدم، انگار چیزی از درونم داشت حرکت میکرد. بدنم تو هوا معلق شد. از درد پشت سر هم جیغ میکشیدم و دستم رو دور گردنم حلقه کردم، چیزی توی گلویم گیر کرده بود. کم کم داشتم از حال میرفتم که دود غلیظی از دهنم بیرون اومد و من بیحال افتادم. شنل پوش هیچکاری نمیکرد؛ حتی لبخند هم • داشت. درد کشیدن من خوشحالی داره؟ فشارم افتاده بود و توان باز گذاشتن چشمام رو نداشتم. چشمام رو بستم. حس میکردم سبک شدم؛ اما چرا؟ -بالاخره تموم شد!

زیر لب با صدای ناله ماندی گفتم:

-چی؟

جواب نداد، چند لحظه بعد گفت:

-موهات!

یکم بهتر شده بودم. چشمام رو باز کردم و گفتم:

-موهام؟

به موهای افشون مشکی کنارم نگاه کردم و شوکه جیغی از خوشحالی کشیدم.

-موهام، موهام مشکي شده!

-نفرين تموم شد!

چشمام رو چند بار باز و بسته کردم و گفتم:

-من ديگه نفرين شده نيستم؟

-نه.

جيغی از خوشحالی کشيدم و گفتم:

-وای خدا باورم نمیشه!

اما با یادآوری چیزی خنده روی لبم ماسيد. بلند شدم، روبه رو شنل پوش

قرار گرفتم و گفتم:

-چهجوری؟

-قربانی عشق!

-بگو چیزی که فکر میکنم نيست!

حرفی نزد که داد کشيدم:

-نه، نه! تو اينکار رو نکردی!

-من کاری نکردم؛ فقط بهش گفتم آخرین شمع چهجوری روشن میشه و خودش خواست! زیر لب چند بار تکرار کردم:

-آیدن مرده، آیدن مرد، آیدن مرد!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ اون بهترین دوستم بود!

روی زمین نشستم و اشکام جاری شدن.

-خودت میخواستی بمیری؟ کی بود واسه یه روز بیشتر زندگی کردن میجنگید؟ اونم داشت عذاب میکشید!

-اره میخواستم بمیرم. خسته شدم از این دنیای کوفتی! تو آیدن رو کشتی، اون حق زندگی کردن داشت!

بلند شدم، عقب عقب رفتم. نزدیک اومد و گفت:

-چرا اینجوری میکنی؟ باید خوشحال باشی!

داد زدم:

-به من نزدیک نشو قاتل!

دویدم. باید دور میشدم. اون آیدن رو کشت، اون خطرناکه! این زندگی لعنتی باید تموم میشد، این زندگی پر از خطر و بیرحمی باید تموم میشد. اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن که پام به سنگی خورد و افتادم. یکی زیر شونم رو گرفت. اول فکر کردم شنل پوشه، خودم رو عقب کشیدم؛ اما با دیدن اریس خشک شدم. ترسیدم که لبخند زد و گفت:

-دیگه دختر نفرین شده نیستی!

فقط نگاهش کردم که گفت:

-و این واسه من یه خطره! راستش دلم واسهت میسوزه؛ چون هیچوقت نجات پیدا نمیکنی تا وقتی تو این سرزمین هستی!

دستش رو روی قفسه سینهم گذاشت. یادم به کاری که با نگهبان کرد افتاد و تا خواستم حرفی بزنم دستش از سینهم رد شد و به قلبم رسید. ناخوناش رو روی قلبم حس میکردم. جیغی از درد کشیدم و به سرفه افتادم. قلبم رو کشید بیرون و جای خالی قلبم رو احساس میکردم. قدمی به جلو گذاشتم تا قلبم رو پس بگیرم که قلبم رو فشار داد و به زمین افتادم. مشتم رو روی سینهم کوبیدم. صدای شنل پوش رو که شنیدم حس بچهای رو داشتم که پدرش به کمکش اومده.

-اریس؟! •

-آه شنل پوش لطفا! نمیخوام به استادم صدمهای بزنم.

استادش؟

-خوبه میدونی شاگردی در پیش من.

-شنل پوش عزیزم! باید بگم بعضی وقتا شاگرد از استادش جلو میزنه.

شنل پوش پوزخند زد و گفت:

-حس نمیکنی واسه این کارا

سنی ازت گذشته؟ اریس قهقهه

زد و گفت:

-میبینی که حتی از تو جوونترم!

به اریس نگاه کردم. راست میگفت زیادی جوون بود؛ برای کسی تو سن پنجاه، شصت

سالگی عجیب بود که همسن من میزد!

-چطوره معامله کنیم؟

-هیچی در ازای قلب این دختر قبول نمیکنم.

-حتی دنیل رو؟!

اریس قلب من رو بیشتر فشار داد. مثل مار دور خودم از درد میپیچیدم و اریس داد زد:

- اسم دنیل رو به زبونت نیار!

نمیدونم دنیل کیه که اریس اینقدر عصبانی شد و از چشماش اتیش میبارید و ناخوناش رو توی قلب من فرو میکرد. از دردی که میکشیدم چشمام رو بسته بودم و مشت میزدم روی سینهم. اریس به هیچ صراطی مستقیم نبود، نمیدونم چه اتفاقی داشت میافتاد که شنل پوش خبیثانه میخندید. اریس داد زد:

-همیشه اینجور نمیونه!

چشمام رو باز کردم، دیگه درد نداشتم. شنل پوش بهم نزدیک شد و با یه حرکت قلبم رو توی سینم گذاشت. از حجم دردی که بهم وارد شد از حال رفتم.

با حس نوازش روی موهام از خواب بیدار شدم. چشمام رو که باز کردم کسی کنارم نبود؛ اما شک ندارم یکی پیشم بود! بیخیال! نمیدونم شاید توهم زدم. به این موضوع بیشتر فکر نکردم، دست گذاشتم روی قلبم و دست کشیدم روی موهام. خوشحال بودم که نفرین تموم شده بود و دیگه از درد و غصهام کم شده بود.

بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. همون رز سابق شده بودم. به یاد آیدن اشکی از چشمم چکید. من دوبار از دستش دادم و این اتفاق قلبم رو به درد میآورد. دست گذاشتم روی آینه، دلم از شنل پوش گرفته بود.

حس می‌کردم بهم خ— یانت شده که بدون اجازه از من به آیدن حرفی زده و باعث شده آیدن بهخاطر من قربانی شه؛ اما اگه اینکار رو نمی‌کرد من مرده بودم؛ پس حتما واسهش مهمم! سرم رو به شدت تکون دادم.

اون عاشق ماریاست و امکان نداره به من اهمیت بده!

دلم بیشتر از پیش گرفت. نیاز به هوای آزاد داشتم، در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم. خونه توی سکوت فرو رفته بود. از خونه بیرون رفتم، نفس عمیقی کشیدم. خبری از شنل پوش نبود. روی تنهی درخت افتاده نشستم. حالا باید دنبال چراغ جادو می‌گشتم! حتی فکر کردن به برگشتن مثل یه رویا بود که هیچوقت حقیقت پیدا نمی‌کنه. تو فکر بودم که با به وجود اومدن دود سیاه چشمام گرد شد. بلند شدم، اول ترسیدم و فکر کردم اریسه؛ اما گفتم امکان نداره و حتما شنل پوشه! با خیال آسوده نشستم؛ اما با دیدن اریس بین دود مثل سکت‌هایها شدم. خندید و گفت:

—توقع دیدن من

رو نداشتی نه؟

زیر لب گفتم:

—شنل پوش!

پوزخند زد و گفت:

•

-اینجا نیست، تا نیومده بهتره تمومش کنم!

از آستینش آینه‌های در آورد. اول خودش رو داخلش نگاه کرد. دلم میخواست فرار کنم؛ اما میدونستم هر جا میتونه دنبالم بیاد و من رو بگیره.

-دلت میخواد بدونی

کجا میفرستم؟ با

خشم نگاهش کردم که

گفت:

-معلومه که دلت میخواد! تو رو قرار بفرستم سرزمین آینه‌ها، یه سفر بدون بازگشت!

تا خواستم چیزی بگم دستش رو سمت گرفت و حجم عظیمی از دود سیاه سمت اومد. چشمام رو بستم و جیغ کشیدم.

بعد از چند لحظه سکوت کر کننده‌های شنیده میشد. چشمام رو باز کردم، از چیزی که میدیدم شوکه بودم. تا انتها آینه دیده میشد آینه‌های افتاده، آینه‌هایی که روی سنگ قرار گرفته بودن، آینه‌های دایره‌ای، مستطیلی، انواع آینه‌ها بود! روی زمین نشستم. من اینجا حتما میمیردم.

غروب دلگیر اشکم رو در آورده بود؛ حتی روزگار وقت ذرهای استراحت بهم نمیده و ضربهی بعدیش رو بهم میزنه! خودم رو جلو کشیدم، توی آینه نگاه کردم و گفتم:

– اگه به دنیا نیومده بودی اینقدر عذاب نمیکشیدی! یه دنیای رویایی و فانتزی به این همه عذاب میارزه؟!

کاش میشد برگردم!

دست گذاشتم روی آینه که آینه حالت موج پیدا کرد و به سرعت تصویر من رو با تصویر اریس عوض کرد.

میتونستم اریس رو بینم. اریس توی آینه نگاه کرد. نفس راحتی کشید و گفت:

–بالاخره تموم شد!

مشت کوبیدم روی آینه و داد زدم:

–عفریته من رو از اینجا بیار بیرون!

ولی اون بیتوجه به من موهاش رو توی آینه درست کرد و رفت. پشت سر هم مشت میکوبیدم و داد میزدم؛ اما صدای من شنیده نمیشد. بلند شدم، دست گذاشتم روی آینه دیگهای و این دفعه پادشاه رو نشون میداد که خوابیده بود و طیب بالای سرش بود. من داشتم از آینه اتاق پادشاه رو میدیدم که چیکار میکنن. خیلی واسهم جالب بود و با چشمای گرد و متعجب نگاه میکردم.

طیب: سرورم مریضی شما ناشناختهاست و بدون شک اثر جادوی سیاهه.

پادشاه به سرفه افتاد و گفت:

-همه‌ش تقصیر قدم نحس اون آدمه!

طیب سکوت کرد و پادشاه گفت:

-هر چه زودتر پیداش کنید بیعرضه‌ها!

دستم رو از روی آینه برداشتم. منم خوشحال میشم پیدام کنید. کار من که نیست، یا کار شنل پوشه یا اریس!

چرا میخوان پادشاه رو بکشن؟!

دست رو آینه دیگهای گذاشتم. این دفعه یه غذا خوری رو نشون داد. دستم رو برداشتم. دلم میخواست شنل پوش رو بینم. پشت سرهم دست روی آینه‌ها میذاشتم تا شنل پوش رو بینم؛ اما نبود. خسته شدم و دست از این کار کشیدم. باید می‌گشتم، شاید کسی اینجا باشه. حرکت کردم و بلند گفتم:

-کسی اینجا نیست؟

از بین آینه‌ها می‌گذشتم تا به یه سرایشی رسیدم و برجی پوشیده شده از آینه رو دیدم. از هیجان و امید پریدم بالا، مطمئنم یکی اونجا هست. قدمهام رو تند تند برداشتم و بعد از چند دقیقه به برج رسیدم. واردش شدم، تار عنکبوت روی آینه‌های شکسته همه جارو گرفته بود.

پلهها رو دوتا یکی بالا رفتم تا رسیدم. هیچکس نبود، تنها یه آینه قدی شکسته بود که نصفش ریخته بود و کلی تیکههای شکسته روی زمین! بهش نزدیک شدم، دستم رو نزدیکش بردم.
-بهش دست نزن!

هراسون برگشتم و به مرد روبهروم که شلوار سندبادی و النگوهای طلایی و کلاه و کفش شیطونی پوشیده بود نگاه کردم. شبیه شخصیت کارتونا بود.
-کی هستی؟

نشست روی صندلی، به افق خیره شده و گفت:

-هیچکس.

با تعجب گفتم:

-هیچکس؟

سرش رو بالا و پایین کرد، اه کشید و گفت:

- -من رو هیچکس صدا کن و تو؟

-من رو رز صدا کن.

چهجوری اینجا اومدی؟

-قصه‌هاش درازه، تو چی؟

-اریس من رو به اینجا فرستاد.

•
سکوت کرد که گفتم:

-این آینه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-میتونیم با این برگردیم.

-جدی؟

-اره؛ اما هنوز کاملش نکردم.

-بیا کاملش کنیم.

تیکه‌های شکسته رو توی دستم گرفتم. باید با قسمت بعدی شکسته‌ی آینه تطبیقش میدادم. چندتای اولی باهاش جور نمیشد؛ همینجور که تیکه‌ها رو پیدا میکردم گفتم:

-احیانا تو رو هم اریس اینجا نفرستاده؟

-درسته اریس فرستاده.

-چرا؟

آهی کشید و گفت:

-نتونستم آرزوش رو برآورده کنم.

همچین سمتش برگشتم که آینه شکسته دستم رو برید. بیتوجه به دست بریدم گفتم:

-چی؟!

متعجب نگاهم کرد که گفتم:

- یه بار دیگه بگو!

-نتونستم آرزوش رو برآورده کنم.

بلند شدم، نزدیکش رفتم و گفتم:

-ت...تو غول چرا جادویی؟

-غول میبینی؟

خندیدم و گفتم:

-نه، توی آسمونا دنبالت میگشتم روی زمین پیدات کردم.

خیلی خوشحال بودم که خود چراغ جادو پیشم اومده. خندید و گفت:

-چرا؟

لبخند زدم و گفتم:

-آرزو دارم!

-متاسفم!

لبخندم رفت که گفتم:

-چرا؟

-من دیگه چراغ جادو رو ندارم.

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

-وقتی اریس آرزو کرد معشوقه‌اش به اسم دنیل رو زنده کنم و نتونستم آرزوی بعدیش این

بود که من آزاد بشم تا نتونم آرزوی کس دیگه‌ای رو برآورده کنم!

نشستم روی زمین و گفتم:

-حالا من چیکار کنم؟

-مگه چه آرزویی داشتی؟!

-میخواستم برگردم خونه.

-ناراحت نباش! این آینه رو تکمیل کنیم میتونی برگردی.

-خونه من اینجا نیست.

-کجاست؟

-زمین!

خودش رو عقب کشید، وحشت زده و متعجب گفت:

-تو آدمیزادی؟

-بله؛ لطفا از من نترس!

بلند شد، جلوش رو گرفتم و گفتم:

-خواهش میکنم از من نترس! من قصد ندارم بهت صدمهای بزنم!

-نمیدونم چی بگم.

-بشین تا زندگیم رو واسهت تعریف کنم و بعد هرچی خواستی بگو!

نشست، کنارش نشستم و کل ماجرای زندگیم رو واسهش گفتم. آخرش به گریه افتادم، دست

گذاشت روی شونم و گفت:

-کمکی ازم ساخته بود واسهت انجام میدم.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-بهتره آینه رو کامل کنیم.

موافقتش رو اعلام کرد. سمت آینه رفتیم، چند ساعتی بود مشغول بودیم؛ اما هیچ پیشرفتی

نکردیم. خسته شدم و عقب کشیدم. دست گذاشتم روی زخمم و نفس زنان گفتم:

-من دیگه نمیتونم؛ حتی یه تیکه هم جور نشد!

بدون توجه به من ادامه میداد که گفتم:

-چهقدر طول کشید تا به اینجا برسونی؟

-پنج سال.

پنج سال توی مغزم اکو شد. به حالت جیغ گفتم:

-پنج سال؟

-اره.

روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

-حتی فکرشم خستهام میکنه!

خندید که گفتم:

-من میخوابم.

بعد از حدود پنج دقیقه به خواب رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم غول یا هیچکس هنوز روی آینه کار داشت میکرد. از برج خارج شدم، دلم واسه شنل پوش تنگ شده بود. دلم میخواست بینمش و بدونم وقتی من نیستم چیکار میکنه. چندتا آینه اول شنل پوش نبود تا این که دستم رو روی آینه بعدی گذاشتم. آینه مواج شد و شنل پوش رو نشون داد. پشتش به من بود و روی تخت نشسته بود. انگار داشت چیزی رو نگاه میکرد یا شاید مینوشت و میگفت:

-زیبا

هوای

حوصله

ابریس

ت از

من

مگیر

چشم

دست مرا بگیر و

کوچههای محبت را با

من بگرد

یادم بده

چهگونه

نگاهت کنم

زیبا

•

چشم

تو

شعر

چشم

تو

شاعر

است

من دزد شعرهای چشم تو هستم

اینقدر محو صدای محکم و زیباش شده بودم که زمان از دستم در رفت. اصلا فکرش رو
 نمیکردم اینقدر صداش خوب باشه! یه لحظه به خودم اومدم و یادم به چشمای ماریا افتاد. تموم
 حسودیم جمع شد توی مشتم و روی آینه کوییدم. شل پوش دست از نوشتن کشید، سراسیمه
 بلند شد و توی چشم به هم زدنی جلوی آینه قرار گرفت. ناراحتیم یادم رفت، انگار چیزی
 متوجه شده بود. دوباره مشت کوییدم و داد زدم:

-من اینجام! شنل پوش من اینجام!

چشماش رو ریز کرد. چند لحظه خیره به آینه شد و یه دفعه بیش از اندازه عصبانی شد و

مشت کوبید توی آینه و تصویرش رفت. چشمام از حرکت ناگهانش گرد شده بود. چرا

اینجوری کرد؟ ایش! حتما تمرکزش بهم خورد و ناراحت شد؛ هه!

دوباره به برج برگشتم و دیدم غول پیشرفت کمی کرده؛ اما همینم جای خوشحالی داره. گفتم:

-خسته نباشی!

تشکر کرد. ساکت کنارش نشستم که گفت:

-به زندگیت فکر کردم. خیلی ناراحتم که نمیتونم کمکت کنم.

لبخند زدم و گفتم:

-سرنوشته دیگه، اشکال نداره!

داشتیم حرف میزدیم که دیدم آینه مواج شد.

-هی آینه رو!

-اما آینه که هنوز تموم نشده!

هردومون خیره به آینه نگاه میکردیم تا ببینیم چه اتفاقی میفته. بعد از گذشت لحظههای
نفسگیر تصویر شنل پوش روی آینه شکل گرفت.

-نه نمیذارم!

-بهت میگم برو کنار!

-واسه تو اون آدمیزاد چه اهمیتی داره؟!

-خودت بهتر میدونی!

-اتفاقا نمیدونم! نکنه دوستش داری؟

لبخند روی لبم نشست. از اینکه شنل پوش پیدام کرده، واسهش مهم بودم و این سوال دلم
میخواست بگه اره!

-نه، بهش نیاز دارم.

از حرص مشتم رو کوبیدم روی آینه که توجه شنل پوش به آینه جلب شد. اریس رو کنار زد
و به طرف آینه اومد.

چکش آهنی رو گرفت دستش و با شتاب به سمت آینه آورد؛ اما با صدای اریس دستش تو
هوا ثابت موند.

-بهت دستور میدم بیای کنار!

شنل پوش از خشم قرمز شده بود. به سمت اریس برگشت، دندوناش رو روی هم فشار میداد و با نفرت به اریس نگاه میکرد. اریس خندید، خنجری که تو دستش بود رو جلوی صورتت شنل پوش گرفت و گفت:

-دیگه به ماریا سر نمیزنی!

و دوباره جنون آمیز خندید. شنل پوش با نفرت گفت:

-یادت باشه کی رو با خودت دشمن میکنی!

اریس شونهایش رو بالا انداخت و گفت:

-با وجود این خنجر نمیتونی با من دشمنی کنی!

شنل پوش جوری مشتش رو فشار میداد که دستاش کبود شده بود.

-حالا هم راه بیفت.

یه قفس بزرگ گوشه اتاق قرار داشت. شنل پوش رو وادار کرد وارد قفس بشه، دلم از این صحنه گرفت.

نمیدونم چرا حس بدی گرفتم از دیدن شنل پوش تو این وضعیت! اریس در قفس رو بست و با خندهای شیطانی از اتاق بیرون رفت.

- چرا اینجوری شد؟

- چهجوری؟

- چرا شنل پوش نتونست ما رو نجات بده؟

- چون اریس با اون خنجر شنل پوش رو تحت کنترل گرفته.

- فقط با یه خنجر؟

-اره؛ خنجر شنل پوش!

دستم رو کشیدم. شنل پوش سرش رو پایین انداخته بود. انگار میدونست من میبینمش و دلش نمیخواست توی این وضعیت ببینمش! با سوال غول جا خوردم.

-

دو

س

ت

ش

دا

ر

ی

؟

خ

ند

ید

م

و

گی

ف

تم

:

-کی؟ من؟

-اره دیگه!

ممکنه دوستش داشته باشم؟ نه اینجور نیست!

-نه!

-اما فکر کردی!

-مگه فکر کردن اشکال داره؟!

شونهاش رو انداخت بالا و گفت:

-اشکال که نداره؛ اما تجدید نظر داره.

جوابش رو ندادم؛ چون اصلا اینجور نیست! از شخصیتش خوشم میاد؛ فقط همین!

-باید آینه رو کامل کنیم.

بدون استراحت شروع کردیم آینه رو تکمیل کردن. خسته شده بودم. آینههای شکسته تیز بود و دستم رو میبرد؛ اما بیوقفه ادامه میدادم. من باید شنل پوش و خودم رو این سرزمین نجات میدادم.

-وقتی از اینجا بریم دنبال چراغ جادو میرم.

-مگه میدونی کجاست؟

-اره.

-حاضری دوباره اسیر شی؟!؟

-فکر کنم ارزشش رو داشته باشه.

دلم یه جوری شد. حالا که پای عمل واسه رفتن وسط اومده بود یه حس بد داشتم؛ یعنی حاضر میشم از اینجا برم؟ منی که همیش آرزوی برگشت رو داشتم؟

یک روز بود که بدون استراحت آینه رو تکمیل میکردیم. هر تیکهای رو که میذاشتیم تصویر اتاقی که شنل پوش توش بود رو نشون میداد. با ورود اریس دست از پیدا کردن تیکه بعدی کشیدیم

-هنوزم معامله میکنی؟!؟

-با تو نه!

-ولی مجبوری!

شنل پوش مشت کوبید توی نرده قفس؛ اما مثل اینکه نردهها برق داشتن؛ چون جرقهای زد و شنل پوش محکم به عقب پرت شد. اریس نچ نچی کرد و گفت:

-قرار نبود خشن بشی!

قدم زنان گفت:

-یه افسانه هست که میگه اگه جوونی یه آدمیزاد رو بگیری واسه همیشه جوون میمونی، شنیدی درسته؟

-من چیزی نشنیدم.

-مهم نیست! معامله من با تو اینه قلب اون دختر واسه تو، جوونیش واسه من!

شنل پوش پوزخند زد و گفت:

-کم دخترا رو واسه جوونیت قربانی کردی؟!

-بازم قربانی میکنم!

-هر جور مایلی! مهم ذاته که تغییری نمیکنه.

اریس خندید. خندهاش تمومی نداشت. دستش رو گذاشته بود روی دلش و میخندید. کم کم

خندهاش قطع شد و گفت:

- فراموش کردی خودت کی هستی!؟

شنل پوش چیزی نگفت و اریس ادامه داد:

- فراموش کردی کی من رو به اینجا رسوند!؟

تصویر قطع شد. چیزی از حرفاشون نفهمیدم و گفتم:

-

منظورشون

رو

فهمیدی؟

اهی کشید

و گفت:

-اره.

-میشه واسه منم بگی؟

-اره.

مکت کرد و گفت:

-اریس الان باید پیر باشه، سنش زیاده؛ اما چیزی که میبینی دختر
جوونه! درسته؟

-اره؛ اما چطور؟

-اون از دختری جوون، جوونیشون رو میگیره و دخترا پیر میشن!

-وا مگه میشه؟

--شده!

لرزیدم؛ حتی فکرشم ترسناکه!

-راستی چرا میگه شنل پوش اریس رو به اینجا رسونده؟

-بیشتر جادو و طلسمها رو شنل پوش به اریس یاد داده.

-از کجا میدونی؟!

-شش ساله اینجام و از توی اینها دیدم.

آهانی گفتم و باز مشغول شدیم.

وقتی تیکه آخر رو گذاشتم از خوشحالی جیغ کشیدم. آینه مواج شد و نوری از آینه زد که همه جارو روشن کرد.

گول دستم رو گرفت، چشمام رو بستم و ازش رد شدیم.

با صدای شنل پوش چشمام رو باز کردم.

-ناجی!

تو چشمای شنل پوش خیره شدم و با صدای غول به طرفش برگشتم:

-من میرم دنبال چراغ، تو شنل پوش رو نجات بده.

سرم رو بالا و پایین کردم. نزدیک قفس رفتم، شنل پوش سرش رو انداخته بود پایین و زیر لب تکرار میکرد:

-ناجی، ناجی، ناجی!

صداش زدم:

-شنل پوش

سرش رو بالا آورد، بینفاوت نگاهم کرد و گفت:

-برو.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-برم؟

دستم رو بردم نزدیک قفس که صداش رو بالا برد و گفت:

-بهت می‌گم برو!

از قفس فاصله گرفتم و گفتم:

-چرا؟

چیزی نگفت. یادم به خنجر افتاد؛ باید-خنجر رو پیدا کنم! انگار فکرم رو خوند و گفت:

-زمانی که خنجر رو تو دستت گرفتی به هیچ چیز فکر نکن، به هیچ چیز!

نگاهم رو ازش گرفتم. از اتاق بیرون رفتم و به راهرو رسیدم. حالا از چپ برم یا راست؟ چپ رو انتخاب کردم، تو راهرو میدویدم، میترسیدم کسی ببینتم! با این حال به راهم ادامه میدادم. وقتی به انتهای راهرو رسیدم باز راهرو دو طرفه بود. این دفعه راست رو انتخاب کردم. بدون اینکه بدونم کجا میرم میدویدم تا کسی که من رو به جنگل مرگ برده بود رو دیدم. هرچی به ذهنم فشار آوردم اسمش رو یادم نیومد. سرش پایین بود و من رو ندید. پشت یه گلدون بزرگ قایم شدم. خدا خدا می‌کردم وقتی از اینجا رد میشه من رو نبینه، وقتی از کنار گلدون رد شد دستم به گلدون خورد و صدایی توی راهرو پیچید بلند شدم. قلبم از ترس نمیزد. ایستاد و قبل از اینکه برگرد عقب عقب رفتم تا اینکه برگشت و شروع کردم دویدن.

-بهت دستور میدم وایسی!

به همین خیال باش! یه نفس میدوییدم و اونم دنبالم میاومد. از یه پیچ رد شدم. برگشتم، جلو افتاده بودم و هنوز نرسیده بود. به سه تا اتاق رسیدم، اتاق وسطی رو انتخاب کردم و واردش شدم. یه اتاق با تم مشکی بود. خودم رو به تخت رسوندم و زیر تخت قایم شدم. نفس نفس میزد. خدایا خواهش میکنم پیدام نکنه! چشمام رو محکم بسته بودم و توی دلم التماس خدا میکردم. با صدای باز شدن در قلبم از کار افتاد! نفس کشیدن یادم رفت. هرچی صدای قدمهاش نزدیکتر میشد من به مرگ در اثر سخته نزدیکتر میشدم! با کنار رفتن ملافه روی تخت خواستم جیغ بزنم که در باز شد و صدای به شدت عصبانی اریس تو اتاق پیچید -معلوم هست چه غلطی میکنی؟

-م...من...

اریس وسط حرفش پرید و گفت:

-هیچی نگو! تا نکشتمت

برو بیرون

-اما...

-حرف نزن، بیرون!

از چاله در اومدم افتادم تو چاه! اگه خود اریس پیدام کنه چیکار کنم؟

از ترس میلرزیدم. چشمم افتاد به گوشه تخت که جعبهای بهش آویزون بود. بدون هیچ سر و صدایی جعبه رو باز کردم. چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد. خنجر شنل پوش توی جعبه بود. با کنار رفتن دوباره ملافه تخت از ترس مردم و زنده شدم که در اتاق زده شد و اریس داد زد:

-دوباره چیه؟

در اتاق باز شد، صدای همون مرد بود:

-فکر میکنم شما باید بدونید!

-بگو!

-یکی فرار کرد، توی یکی از این سه اتاق باید باشه.

تخت پایین رفت، فکر کنم اریس نشست و گفت:

-خب من نشستم. اول اینجا رو بگرد و برو.

چشمی گفت و شروع کرد. دستم رو سمت خنجر بردم. باید از فرصت استفاده میکردم و برش میداشتم. یاد حرف شنل پوش افتادم که گفت به هیچی فکر نکنم. ذهنم رو خالی خالی کردم؛ البته فکر کنم! و خنجر رو توی دستم گرفتم. با گرفتن خنجر گیج شدم. همه جارو دوتایی میدیدم. تمام تلاشای اریس واسه کشتنم، همهی حرفای بقیه راجع به نحس بودنم، مردن آیدن، مردن نگهبان، علاقه شنل پوش به ماریا! همهاش جلوی چشمم اومد. یه

حس لذت بخش میگفت خودت رو در اختیار خنجر قرار بده تا همه چی رو به نفع خودت
تموم کنی!

صدای هیچکی رو نمیشنیدم، هیچی رو نمیدیدم؛ فقط میل به داشتن خنجر رو داشتم! سرم به
دوران افتاده بود.

نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته!

*** سوم شخص:

در اتاق به شدت باز شد و یکی از نوچههای اریس هراسان وارد شد.

–

س...

س...

سرو

رم

اری

س:

چی

شده

؟

-آی...آینه...

اریس: آینه چی؟ حرف بزن؟

-آینه ش...شکسته!

اریس ترسید. با عصبانیت از روی تخت بلند شد و فریاد کشید:

-گفتی کی فرار کرده؟

-یه دختر مو بلند!

اریس جیغ زد:

-پیداش کنید!

و با عجله از اتاق خارج شد و فراموش کرد خنجر رو برداره! نوچه‌های اریس با عجله همه جا رو میگشتن و از خشم اریس میترسیدن.

اریس وارد اتاق شد. وقتی دید آینه شکسته جیغی کشید، به سمت شنل پوش رفت، نرده‌های قفس رو گرفت و گفت:

-بهت دستور میدم بکشیش!

شنل پوش پوزخندی زد و گفت:

-خنجر رو فراموش کردی!

و جلوی چشمهای وحشت زده اریس محو شد. اریس حس بازنده‌ها رو داشت؛ اما به خودش دلداری میداد و میگفت:

-هنوز وقت باختن نیست.

اریس فکرش رو نمیکرد خنجر دست رُز افتاده باشه و با همین خیال در عرض چشم به هم زدنی توی اتاقش ظاهر شد و از صحنهای که دید قهقه کشید. برعکس خوشحالی اریس شنل پوش حسای مختلفی داشت. ترس، نگرانی، وحشت، دلواپسی

و به این فکر میکرد چه اتفاقی واسه رز میفته؟! قلبش سیاه میشه و حافظه‌اش

رو از دست میده؟ یا...

میتونه خودش رو پیدا کنه و حسای تاریک رو از خودش دور شه؟ اریس نزدیک رز رفت و گفت:

-تو میتونی همونی بشی که میخوای؛ حتی ممکنه بتونی برگردی زمین به هرچی بخوای میرسی؛ فقط کافیه خودت رو در اختیار خنجر بذاری!

شنل پوش داد زد:

-اریس ازش فاصله بگیر!

رُز بیچاره درگیر جنگ بین روشنی و تاریکی درونش بود و خنجر به دست دور خودش به حالت مست گونه میچرخید و از این دنیا غافل بود. اریس خندید و گفت:

-طفلک!

برگشت سمت شنل پوش و گفت:

-دوباره پیشنهادم رو میگم! جوونی اون دختر واسه من، قلبش واسه تو!

شنل پوش با خشم نگاهش کرد و برای اولین بار دلش میخواست با دستای خودش بکشتش! این حس حتی بعد از مرگ ماریا بهش دست نداده بود و نمیدونست چرا از اریس اینقدر بیزار شده!

-خودت میدونی اون خودش رو به تاریکی میفروشه و این به ضرر دوتامونه! زود تصمیم بگیر، کاری نکن برم خنجر رو از دستش بیرون بکشم.

با کشیدن خنجر رز میمرد. باید صبر میکردن تا جدال بین روشنایی و تاریکی در درون رز تموم شه! اریس دنبال جوونی رز بود و هیچوقت اون رو قبل از گرفتن جوونیش نمیکشت. شنل پوش با نفرت گفت:

-فقط یه قدم دیگه به سمتش بردار تا با دستای خودم خفیات کنم!

اریس خندید و حواسش به پشتش نبود تا اینکه تیزی خنجر رو پشتش حس کرد. پوزخندی زد، رُز رو در حد خودش نمیدید. با یه حرکت خودش رو به پشت رُز رسوند و گردنش رو گرفت و با خنده گفت:

-شجاع شدی!

شنل پوش با قدرتش رُز رو به طرف خودش کشوند و گفت:

-طرفت منم!

رُز: من هیچوقت مثل تو نمیشم!

و خنجر رو به شنل پوش داد. شنل پوش توی دلش برای یک ثانیه به پاکی رُز غبطه خورد. اریس ترسیده بود؛ اما به روی خودش نیاورد. یه قدم نزدیک رفت و گفت:

-من هنوز روی پیشنهادم هستم!

شنل پوش غیر منتظرانه برگشت. پیشونی رُز رو بوسید و حرفی که میخواست بزنه تو دهنش موند؛ چون بعد از بـوسه نوری همه جای سرزمین پخش شد. نوری شفا بخش که فقط از بـوسهی عشق واقعی برمیامد.

عشقی که معشوقه‌های اون هنوز از حسشون خبر ندارن. اریس بیش از اندازه عصبانی بود و خوب میدونست طلسم باطل شده و فقط یک کلمه زیر لب گفت:

-ناجی!

رز و شنل پوش هنوز تو بهت بودن که با باز شدن در همه به خودشون اومدن. نوچه‌های اریس غول رو انداختن جلوی پای اریس و گفتن:

-سرورم فراری...

اریس با داد گفت:

-گمشید بیرون!

اریس خوب میدونست فراری چه کسی هست. رز توی فکر بود و حرفی نمیزد. دلش میخواست از کنار اریس بودن فرار کنه؛ اما شنل پوش هنوز با اریس کار داشت. در دل اریس روزنه‌ی امیدی پیدا شد و فکر میکرد بهترین فرصت واسهش پیش اومده و برای اولین بار در دلش گفت چرا باید همیشه نیکی پیروز بشه؟! این دفعه من نمیدارم! لبخندی زد. شنل پوش میدونست هیچوقت پشت این خنده‌ها چیز خوبی نیست!

اریس دستاش رو جلو آورد و با تشکیل دود سیاهی وسط دستش چراغی کف دستش ظاهر شد. شنل پوش خواست حرفی بزنه که اریس غول رو کشوند توی چراغ و شنل پوش داد زد:

-چیکار میخوای بکنی لعنتی!؟

اریس خندید و گفت:

-میتونی بیا جلوم رو بگیر!

شنل پوش با خشم دستاش رو باز کرد و انرژی نامرئی زیادی رو به سمت اریس فرستاد؛ اما در نزدیکی اریس انرژی فقط با تولید صدای زیاد خنثی شد. اریس قهقهه زد و گفت:

-فقط یه همخون میتونه این دیوار محافظتی رو بشکنه، اینجا ماریا لازمت هست؛ نه این دختر!

با لبخند دست کشید روی چراغ جادو و غول کنار اریس

ظاهر شد و گفت:

-در خدمتم ارباب!

رُز داد زد:

-غول نه!

غول با غم به رز نگاه کرد و گفت:

-متاسفم ارباب من نیستید!

- غول با هشدار به اریس گفت:

-فقط به آرزوی دیگه دارید و این رو یادتون نره هر

آرزویی تاوانی داره!

اریس خندید و گفت:

-میدونم؛ واسه خودم آرزو نمیکنم!

- شنل پوش و رز با ترس به اریس نگاه میکردن.

اریس گفت:

-واسه اون دختر آرزو میکنم!

شنل پوش قسم خورد اریس رو زنده نذاره.

غول: آرزو کنید!

اریس با لبخند گفت:

-آرزو میکنم هیچوقت ناجی وجود نداشت!

- عزیزم بیدار شو!

حس میکردم دوتا وزنهی سنگین به پلکام وصله. دوباره صدا رو شنیدم و حرکت نوازشگر روی موهام:

- بیدار شو خوشگلم!

به سختی کمی چشمام رو باز میکنم. نور توی چشمام میزنه. دوباره چشمام رو میبندم، سوزش چشمم بهتر میشه. چشمام رو باز میکنم و چشمم به سقف میفته. حس میکنم صورتم خیسه، دست میکشم روی صورتم، چرا از چشمام اشک اومده؟! میخوام بلند شم و روی تخت بشینم؛ اما نمیتونم! حسی تو پاهام حس نمیکنم و این عجیبه! انگار مدتها بود حرکت نکرده بودم و حس خواب رفتگی توی اعضای بدنم داشتم، در باز میشه که زیر لب میگم:

- شنل پوش!

اما در درگاه در خاله‌هام رو میبینم. با شوق زمان و مکان رو از یاد میبرم و دلم میخواد به سمتش پرواز کنم؛ اما نمیتونم! دلم میخواد دستام رو دورش حلقه کنم؛ اما باز نمیتونم و این کلافهام میکنه و ترجیح میدم دستام رو به سختی بالا بیارم و به طرفش باز کنم و با شوق بگم:

- خاله!

با گریه به سمتم میاد. محکم در آغوشم میگیره و با صدا گریه میکنه. خودمم به گریه میفتم، دلم براش به قدر دنیا تنگ شده بود!

- گریه کن قربونت برم! حتما خیلی سختی کشیدی، الهی من بمیرم تو رو اینجوری نبینم!

و به هق هق میفته، دستام رو محکتر دورش حلقه میکنم و میگم:

-قربونت برم گریه نکن! میدونم دلت واسهم تنگ شده بود؛ اما برگشتم.

-اره عزیز خاله! خدا تورو بهم برگردوند، تو تنها کسم بودی!

گریمم بیشتر میشه و میگم:

-بخش خاله، بخش تنهات گذاشتم!

دست میکشه روی سرم، اشکام رو پاک میکنه و میگه:

-الهی دورت بگردم! مگه تو خواستی؟+تفاق بود! نذر کرده بودم برگردی.

در باز شد و چهره خندان جسیکا با دست گل بزرگی نمایان شد. از خوشحالی جیغ زد:

-جسیکا!

متقابلا جیغ زد و دوید طرفم، پایین تخت نشست. دستام رو گرفت و با اشتیاق نگاهم میکرد. خاله سرم رو بوسید، اشکاش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. یه قطره اشک از چشم جسیکا چکید و با بغض گفت:

-خیلی بیمعرفتی!

-چرا؟

-چهجوری تونستی اینقدر ما رو نگران کنی!؟

بغضش ترکید، زد زیر گریه و با حق حق میگفت:

-وقتی شنیدم سقوط کردی دنیا روی سرم خراب شد، وقتی شنیدم همه مردن از هوش رفتم،

وقتی شنیدم فقط یه بازمانده هست اونم تو بودی هر روز تو کلیسا دعا میکردم. وقتی رفتی تو

کما هر روز و هرشب پیشت بودم، اون وقت تو میگی چرا؟

و به حالت قهر روش رو کرد اونور! از صحبتاش تعجب کرده بودم. کما، بازمانده، سقوط!

نمیدونستم راجع به چی حرف میزنه؛ اما گفتم:

-باشه باشه! من بیمعرفت! تو رو خدا گریه نکن، اگه بدونی چهقدر دلم واست تنگ شده بود.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-اگه تنگ شده بود، اینقدر تو کما نمیموندی!

یه دفعه تمام صحنهها جلوی چشمم رژه رفت، با بهت گفتم:

-من برگشتم!

فین فین کنان گفت:

-اره!

با غصه گفتم:

-تو کما بودم؟ من توی

کما بودم؟ جسیکا:اره

اونم یک سال و نیم!

با جیغ گفتم:

-یک سال و نیم!

محکم بغلم کرد و گفت:

-مهم اینه الان اینجایی و حق نداری هیچ جای دیگهای بری!

چهجوری برگشتم؟ امکان نداره! شنل پوش چی؟! همهی اینارو توی دلم گفتم. شوکه میگم:

-یعنی همیش خواب بود؟!!

-چی؟

سرم رو به شدت تکون میدم و میگم:

– نه نه اون خواب نبود!

اشکام یکی پس از دیگری رو صورتم فرود میان، جسیکا ترسیده بود. با عجله از اتاق بیرون رفت تا خاله رو صدا بزنه.

اگه فقط یه خواب بوده پس چرا من گریه میکنم؟ چرا اینقدر دلتنگشم!؟

یک هفته بود که نه با خاله حرف زده بودم، نه جسیکا، نه حتی بابا! نیتونستم قبول کنم همش توهم و خواب بوده، نمیتونستم قبول کنم واسه کسی که فقط یه خواب بوده دلم برای دوباره دیدنش پر میکشه! هرروز و هرشب بهش فکر میکنم؛ اما دیگه حتی خوابش رو هم نمیبینم. کم کم دارم باور میکنم عقلم رو از دست دادم! در اتاق باز میشه. خاله با غصه نگاهم میکنه و حتما پیش خودش فکر میکنه بهخاطر سقوط و اتفاق وحشتناکی که پشت سر گذاشتم افسردگی گرفتم. بهم نزدیک میشه؛ فقط نگاهش میکنم که میگه:

– پیش یه روانشناس خوب وقت گرفتم، جان من نگو نه!

به نظر خودم واقعا به یه مشاور نیاز داشتم. یکی باید بهم توضیح میداد. به تکون دادن سرم اکتفا میکنم، خاله خوشحال میشه و بغلم میکنه.

– الهی قربونت برم! همه چی درست میشه!

وقتی خاله از اتاق بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم. ترجیح میدم بخوابم تا فکر کنم و بیشتر عذاب بکشم. با صدای خاله بیدار میشم.

- عزیزم بلند شو کمکت کنم لباس بپوشی و بریم.

یه نگاه خاله میکنم و روی تخت میشینم. خاله از توی کمد لباس واسهم میاره و کمک میکنه بپوشم. از خونه بیرون میریم، قسمتی از مسیر رو با تاکسی میریم. تا زمانی که تو تاکسی بودم؛ فقط به بیرون نگاه میکردم.

اصلا اشتیاقی به حرف زدن نداشتم؛ حداقل نه به زبون خودم! قسمت دیگهای از مسیر رو با مترو باید بریم. منتظر رسیدن مترو میشیم، خاله دستم رو توی دستش گرفت.

- نمیخواهی چیزی بگی؟

نگاهی به خاله میکنم. دلم میسوزه، اون که تقصیری نداره!

چی بگم!؟

- بگو خوبی

قطره اشکی بیاجازه از چشمم چکید و گفتم:

- خوبم!

اشکم رو پاک کرد و با بغض گفت:

- دروغگو کوچولو!

مترو رسید. بلند شدیم و به طرف در مترو حرکت کردیم. موقع ورود سنگینی نگاهی رو حس کردم، نگاهی به سمت چپ انداختم و سرجام بیحرکت ایستادم. با صدای خاله به خودم اومدم و به سمتش دویدم. این خواب نیست، خودش بود! در فاصله یک متری ازش بودم، چیزی نمونه بود تا لمسش کنم و به همه ثابت کنم خواب نبود؛ اما بین دودای پسری که قلیون تزیینی میکشید غیب شد. دودها رو وحشیانه زدم کنار؛ اما نبود. خاله دستم رو از پشت کشید و ترسیده گفت:

-چی شده؟

با گریه گفتم:

-خودش بود! اینجا بود! همینجا!

یک ماه بعد...

دیگه حتی اون خواب هم یادم نمیامد. به سختی میتونستم اجزای صورتش رو به یاد بیارم و باورم شده بود فقط یه خواب بوده و بس! روانشناس بهم گفته بود خیلیها بعد از در اومدن از کما خوابی که دیدن یادشون نیامد و عده‌ی کمی هم مثل من میشن! با صدای جسیکا به خودم اومدم.

-رز!

-بله جسی؟

-آمادهای؟

-واقعا حس بیرون رفتن رو ندارم.

-حرف الکی نزن، زود باش!

بیحوصله آماده میشم و از اتاق بیرون رفتم. جسیکا دست به سینه منتظرم بود.

-بریم!

خاله کنارمون اومد و گفت:

-الهی دورتون بگردم، مواظب باشید! من تا شما برید و بیاید هزار بار میمیرم و زنده میشم.

خاله رو بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم! جای دوری نمیریم، زود برمیگردیم.

جسیکا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اتفاقا واسه عوض شدن روحیه رز میخوام ببرمش خارج از شهر!

خاله نگران میگه:

-خارج از شهر؟

●
جسیکا لبخند اطمینان بخشی به خاله زد گفت:

-یه جنگل تفریحی هست؛ خیلی جای خوبی! تا شب برمیگردیم.

-باشه عزیزم، به هر حال خیلی مواظب باشید.

از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم، جسیکا صدای اهنگ رو بلند کرد و گفت:

-خیلی خوشحالی با منیها!

-خیلی!

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و منظره بیرون رو نگاه کردم. به این فکر میکردم زندگی این

مردم چهجوره؟ این مردم هم مثل من قسمتی از زندگیشون رو گم کردن؟ از شهر خارج

شدیم. جسیکا با صدای بلند با اهنگ میخوند و تلاش میکرد روحیه من رو عوض کنه.

-خب حالا کجا بریم؟

با سوال جسیکا چشمام چهارتا شد، با تعجب گفتم:

-الکی من رو بیرون آوردی؟!

لبخند مسخرهای زد و
گفت:

-بابا الکی چیه؟ این همه جا! خواستم نظرت رو بدونم، بده؟

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم تا یکم چرت بزنم. بعد از حدود نیم ساعت با جیغ جسیکا

چشمام رو باز کردم و با ترس گفتم:

-چی شده؟ چی شده؟

با

ج

یغ

گ

ف

ت

-

نگا

ه

ک

ن!

بیحوصله به دوراهی رو به رو نگاه کردم.

-خب؟

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-این تابلو زده شهر سانتری باک!

-خب؟

-خب و کوفت! ما همچین شهری نداشتیم این نزدیکیا!

-شاید شهرکه!

یکم مکث کرد و گفت:

-حتما! بریم ببینیم چهجوره؟

-اکی بریم.

جسیکا گاز داد و وارد شهر سانتری باک شد. با وارد شدنمون لرزی به تنم افتاد و حس بدی سراغم اومد.

جسیکا نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبی؟

-اره چیزی نیست.

بعد از چند دقیقه که به شهر رسیدیم از خالی بودن شهر دو تامون جا خوردیم. جسیکا ماشین رو گوشهای پارک کرد. دو تامون پیاده شدیم و نگاهی به هم کردیم. پرنده هم تو شهر پر نمیزد. به خوننها نگاه کردم که با صدای جسیکا به طرفش برگشتم.

-بریم اونجا! حتما تو رستوران کسی هست!

به اون طرف خیابون رفتیم. به سردر رستوران نگاه کردم. بزرگ نوشته بود رستوران مادر ترسا! جسیکا در رستوران رو باز کرد و با قدم گذاشتن ما به داخل رستوران زنگ بالای در به صدا در اومد. فضای رستوران نسبتا تاریک بود و بیشتر شبیه کافی شاپ بود، هیچ آدمی توی رستوران نبود.

-کسی اینجا نیست؟

با صدای کوبیده شدن چیزی به

سمت صدا برگشتم -آخ سرم!

به پیرزن بامزهی رو به رو نگاه کردم و گفتم:

-سلام!

-سلام امرتون؟ جسیکا

● گفت:

-ما تازه وارد شهر شدیم. اینجا رو دیدیم و گفتیم

چیزی بخوریم.

-

غ

ر

ی

به

ا

ی

د

؟

گ

ف

ت

م

:

•
-بله!

اخمی کرد و گفت:

-ما به غریبهها سرویس نمیدیم، برید بیرون!

جسیکا با تعجب گفت:

-چرا؟ واسه

چی؟ دست

جسیکا رو

گرفتم و گفتم:

-بیخیال میریم

جای دیگه!

به طرف در رفتیم که پیرزن گفت:

-توی این شهر واسه غریبهها جایی نیست!

پوفی کشیدم و از رستوران خارج شدیم. جسیکا در رستوران رو محکم کوبید و گفت:

-دیوونه بود!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-اینم از پیشنهاد شما! جا بود من رو آوردی؟

-نه خیلی تو هم بیمیل بودی بیای اینجا!

ایشی گفتم. توی خیابونای سوت و کور قدم میزدیم. جسیکا پرسید:

-ساعت چنده؟

به ساعت بزرگ رو به روم که وسط خیابون زده بودن نگاه کردم و گفتم:

-هفت!

-برو بابا! ساعته خرابه، ما هفت از خونه اومدیم بیرون.

نگاه ساعت گوشیم کردم و گفتم:

-نه!

- تازه نه شده؟ انگار شهر مردگانه! روستا اینجور نیست که اینجا هست!

- شاید کسی اینجا نیست جز تعداد کمی.

- خب بیا بفهمیم!

نزدیک در خونهای شد و زنگ رو فشار داد. مردی اخمو در رو باز کرد و گفت:

- خجالت نمیکشی این موقع شب مزاحم میشی!؟

جسیکا با تعجب گفت:

- تازه ساعت نه...

مرد عصبانی به شدت در رو بین حرف جسیکا بهم کویید. جسیکا با حرص برگشت سمتم و گفت:

- یکی واسه من توضیح بده!

- قابل توضیح نیست!

جسیکا دست به سینه نگاهی به اطراف انداخت. چراغای شهر فضای تاریک شهر رو روشن میکردن.

- بیخیال بیا برگردیم!

-اره بهتره برگردیم.

سوار ماشین شدیم و راه برگشت رو در پیش گرفتیم.

جسیکا گفت:

-مگه از این راه نیومدیم؟

-چرا همین راه بود.

-پس چرا داریم دور خودمون میچرخیم؟

-بابا همین خیابون بریم بالا بیچیم خارج میشیم. تو برو!

-همین الان از اینور رفتیم.

-حالا تو برو!

جسیکا دوباره مسیر رو رفت؛ اما باز از این شهر نتونستیم بیرون بریم. جسیکا با عصبانیت ماشین رو روبروی رستوران مادر ترسا پارک کرد، از ماشین خارج شد و با اخم به داخل رستوران رفت. با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. وقتی از رستوران خارج شد اخمش بیشتر بود. سوار ماشین شد و در رو محکم کوبید.

-چته تو؟

-بریم!

-الان فهمیدی از کدوم طرف باید بریم؟

-اره!

-خب الان چته؟

دستش رو مشت کرد جلوی دهنش گرفت و گفت:

-پیرزنه زیادی فیلم میبینه! میگه موقع رفتن خیلی مواظب باشید.

خندیدم و گفتم:

-حالا بنده خدا به فکرمون بوده!

-نه اخه با لحن بدی گفت.

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز فشار داد. وقتی تابلو شهر سانتتری باک رو دیدیم دوتامون لبخند به لبمون اومد؛ اما با خارج شدن ماشین از جاده و کوبیده شدن ماشین به سنگ بزرگی دوتامون از ته دل جیغ کشیدیم. به شدت به جلو کشیده شدم؛ اما بهخاطر کمربندی که بسته بودم سرم به شیشه نخورد؛ اما جسیکا سرش روی فرمون بود. با ترس تکونش دادم و گفتم:

-جسی؟ جسیکا؟

چند لحظه حرکتی نکرد. ترسیده بودم؛ اما با بلند کردن سرش نفس راحتی کشیدم.
پیشونیش زخم شده بود، نگران گفتم:

• -خوبی؟

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-رز من میترسم!

-چیزی نشده، اتفاقه پیش میاد!

• با سکسکه گفت:

-اون پیرزن میدونست!

-چی میدونست؟

-میدونست این اتفاق واسه ما میفته.

-بابا بیخیال! چرا جنابیش میکنی؟

جسیکا شروع کرد به استارت زدن؛ اما ماشین روشن نمیشد.

-حالا چیکار کنیم؟

-باید به خاله خبر بدیم.

-اصلا! اگه بفهمه نمیداره هیچ جا با من بیای.

-اینجور نیست! میخوای چیکار کنیم؟ تا کی اینجا بمونیم؟

-بیا برگردیم شهر.

-با چی؟

-با پا!

-این موقع شب؟ خطرناکه!

-حالا انگار اینجا کسی بیداره که بیاد ما رو اذیت کنه.

خندیدم و گفتم:

-باشه بریم.

کنار جاده راه میرفتیم. درختای حاشیه جاده فضا رو ترسناک میکرد؛ واسه اینکه از

ترسم کم بشه گفتم:

-بهتر نیست به خاله زنگ بزنی؟

-زنگ بزنی و بگیریم تصادف کردیم؟

-اره نگران میشه!

-بعد این حرف رو بزنی کاملا از نگرانی در میادا!

-خب چیکار کنیم؟

-جسیکا گوشیش رو در آورد و شماره‌های گرفت.

-الو سلام خاله جان، خوبی؟

-مرسی رز هم خوبه! حالا گوشی بهش میدم.

-میخواستم بگم یه مشکل واسه ماشین پیش اومده، شاید تا درست بشه یکم دیر بشه.
شما نگران نشید.

-تصادف؟ نه! شما به رانندگی من شک دارید؟

-الهی دورت بگردم!

گوشی رو سمت من گرفت و یواش گفت:

-حله! ضایع بازی در نیار.

گوشی رو گرفتم، صدای خاله توی گوشم پیچید.

-رز؟! رز عزیزم.

-سلام خاله جونم!

-چی شده؟ خوبی؟ چیزیت نشده؟

-خوبم نه عزیزم نگران نباش.

-کجااید؟

-ما اومدیم شهر سانتری باک.

-سانتری باک کجاست؟

-شهرکه؛ یک ساعت و خورده با اونجا فاصله داره.

-کی ماشین درست میشه؟

-نمیدونم، ماشین درست شه میایم عزیزم.

-اگه دیروقت بود برید مسافر خونه، خطرناکه شب تو جاده باشین.

-باشه عزیزم.

• مواظب باشید.

-چشم.

گوشی رو قطع کردم که جسیکا گفت:

-شنیدی؟

•
-چی رو؟ مکت کرد و گفت:

-هیچی توهم زدم! چهقدر دوره، پا درد گرفتم.

-اره؟

باهم حرف میزدیم و به راهمون ادامه میدادیم تا این! که صدای خش خش از طرف جنگل

شنیده شد. جسیکا با ترس دستم رو گرفت که گفتم:

-صدای باد بود!

با ترس به پشت شاخه و درختا که صدای خش خش قطع نمیشد نگاه میکردیم، جسیکا با

ترس گفت:

-اگه واسه باده چرا اینجا باد نیاد؟

یه دفعه از پشت درختا یه خرگوش سفید بیرون اومد.

-دیدی چیزی نبود؟

دهنم هنوز بسته نشده بود که مردی از پشت شاخهها پرید بیرون. دوتامون از شوکی که

• بهمون وارد شده بود بلند جیغ زدیم.

نگاهی به مرد انداختم که خرگوش رو گرفته بود و هاج و واج به ما نگاه میکرد. لحظهای بعد چشماش رو تنگ کرد و گفت:

-شما؟

جسیکا هنوز جیغ میکشید، دست گذاشتم روی صورتش و گفتم:

-مسافر و شما؟

-شبگرد.

جسیکا دستم رو کنار زد و گفت:

-بلاخره یه آدم اینجا پیدا شد.

مرد مشکوک نگاهمون میکرد و گفت:

-چیزی شده؟

-بله؛ تصادف کردیم. دنبال کسی هستیم تا بتونه ماشین رو درست کنه.

به خرگوش که تو دست مرد بود نگاه کردم که نگاهش تو نگاهم قفل شد و در کمال تعجب واسم زبون در آورد.

با تعجب خواستم چیزی بگم که مرد گفت:

-من میتونم.

حواسم پرت حرف مرد شد و فکر کردم توهم زدم. جسیکا گفت:

-شما؟

مرد نگاهی بهم انداخت و به طرف جسیکا برگشت و گفت:

-بله؛ بهم ماشین رو نشون بدید.

جسیکا جلو افتاد، مرد پشت سرش و من هم پشت سرشون راه افتادم. وقتی به ماشین رسیدیم مرد نگاهی به ماشین انداخت. دست به سینه نگاهش میکردیم که یه دفعه یکی از

پشت سرمون گفت:

-هی درِ ک!

مرد دستپاچه شد و گفت:

-سلام لی لی!

به زن نگاهی انداختیم. شبیه کارآگاهها بود، زن با لحن مرموزی پرسید:

-میتونم پپرسم نزدیک مرز چیکار میکنی؟

با تعجب از خودم پرسیدم مرز؟ جسیکا توی گوشم گفت:

-فکر کنم اینا تازه ساعت نه شب از خواب بیدار میشن فعالیتشون شروع میشه.

درک دست و پا شکسته گفت:

-خب...می...بینی که دارم کمک میکنم.

لی لی نگاهی به ما کرد و گفت:

-شما از کی اجازه خروج گرفتین؟

خواست چیز دیگهای بگه که درک پرید وسط حرفش و با حرص گفت:

-مسافرن!

با تعجب گفت:

•

-

مس

افر؟

مرد

با

حر

ص

گف

ت:

-گیج خدا!

• زن انگار میخواست باز جویی کنه، گفت:

-چهجوری

اومدین؟ نگاهی

به ماشین کردم

و گفتم:

-با این!

زن به مرد گفت:

-من باید برم گزارش بدم، حافظه‌شون رو اصلاح کن و بفرستشون برن. جسیکا گفت:

-یعنی چی؟

زن بیتفاوت از کنارمون رد شد. درک لبخند احمقانه‌های زد و گفت:

-خب شروع کنیم.

کاپوت ماشین رو بالا زد، بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد، دستاش رو پاک کرد و گفت:

-تموم شد.

• جسیکا بالا پرید و گفت:

-وای مرسی!

درک لبخندی زد و گفت:

-میتونم دستت رو بگیرم؟

این مرد مشکوک بود، نبود؟ جسیکا بهش نگاهی کرد و دستش رو مردد بالا آورد. بدون جلب توجه سنگی از کنار پام برداشتم و قبل از اینکه جسیکا دستش رو بذاره توی دست مرد محکم کوبیدم توی سر درک! درک بیحال نگاهمون کرد و افتاد. جسیکا جیغ زد و گفت:
-چیکار کردی؟

خودم هم توی شوک بودم. نمیدونم چرا یه دفعه اینکار رو کردم.
-ن... نمی..دونم!

کنارش روی زمین نشست و گفت:
-کشتیش، تو کشتیش!

با ترس گفتم:
-از کجا

میدونی مرده؟
با جیغ گفت:

-نمیدونم، نمیدونم!
بلند شد و بازو هام رو گرفت.

چرا زدیش؟

خب...خب مگه نشیدی چی میگفتن؟ عجیب نبود؟

تو نباید اینکار رو میکردی!

نمیدونم چرا اما این اتفاقا من رو یاد زمانی میاندازه که توی کما بودم.

رز توهم زدی!

با صدایی به سمت مرد نگاهمون کشیده شد. خرگوش از زیر لباس مرد بیرون اومد، دوباره به

ما زبون انداخت و با سرعت پرید و رفت.

این که دیگه توهم نبود! توهم دیدی؟

چی رو؟

اون کاری که خرگوش کرد.

اره فرار کرد.

نه قبلش!

من چیزی ندیدم، بهتره تا تو دردرس نیوفتادیم بریم.

-اما...

-باید بریم!

با عجله توی ماشین نشست. نگاهی دوباره به مرد و مسیری که خرگوش دوید کردم و توی ماشین نشستم.

جسیکا پاش رو از روی گاز برنمیداشت و با سرعت میرفت. شوکه بودیم، همش به حرفای اون مرد و زن فکر میکردم و به نتیجهای جز عجیب بودن ماجرا نمیرسیدم! وقتی به خونه رسیدیم بدون حرف از ماشین پیاده شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم. جسیکا هم حرفی نزد و رفت. در خونه رو باز کردم و وارد شدم. خاله روی مبل نشسته بود و فیلم نگاه میکرد. با صدای پام متوجه حضورم شد، بلند شد و گفت:

-رز عزیزم برگشتید؟ ماشین درست شد؟

-اره خاله زود درست شد و برگشتیم.

لبخندی زد و گفت:

-خوش گذشت عزیزم؟

لبخند احمقانهای زدم و گفتم:

-خیلی!

شونهم رو مالش داد. لبخند دوبارهای زدم و به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت پرت کردم، دستم رو زیر سرم گذاشتم و به امشب فکر کردم. اون شهر عجیب بود!

صبح با سر و صدا از خواب بیدار شدم. خواب آلود از اتاق بیرون رفتم. با مامان جسیکا مواجه شدم، تا من رو دید نگران گفت:

-رز عزیزم خبری از جسیکا داری؟

-دیشب از هم جدا شدیم، مگه چطور؟

روی مبل نشست. سرش رو توی دستاش گرفت و گفت:

-ساعت هفت صبح صدای بسته شدن در رو شنیدم؛ اما فکر کردم اشتباه شنیدم. واسه اطمینان همه جای خونه رو نگاه کردم که فهمیدم جسیکا نیست.

خاله گفت:

-خب بهش زنگ بزن!

-گوشیش خونهاست.

با تعجب گفتم:

-یعنی ساعت هفت صبح کجا میتونه رفته باشه؟

نگاهی به ساعت کردم. ساعت ده و نیم بود. خاله واسه آرام کردن مامان جسیکا گفت:

-اون که بچه نیست، یکم صبر کن میاد.

مامان جسیکا بلند شد و گفت:

-من میرم خونه و منتظرش میمونم. اگه خبری شد بهم خبر بدید.

وقتی رفت خاله چشمش رو تنگ کرد و گفت:

-تو واقعا نمیدونی؟!

- خاله اگه میدونستم میگفتم!

ته دلم شور میزد و نگرانش بودم. به هر سختی بود یک ساعت گذشت که در خونه به شدت باز شد. من و خاله به جسیکا که در حال نفس نفس زدن بود نگاه میکردیم. خاله به خودش اومد و گفت:

-من میرم به فلورا خبر بدم.

جسیکا وارد شد و دستم رو گرفت.

-خوبی؟

- جوابم رو نداد، من رو توی اتاق کشوند و در رو بست!

-خوبی تو؟

-رز نمیدونی چی شد!

-خب چی شده؟ تو کجا بودی؟

-من...اون مرد...من رو برد!

-چی؟

نفس نفس میزد و نمیتونست درست حرف بزنه. از اتاق بیرون رفتم و با لیوان آب برگشتم،

دستش دادم و مجبورش کردم روی تخت بشینه. لیوان آب رو یه نفس خورد و گفت:

-اون مرد...درک من رو برد!

با تعجب گفتم:

-همونی که زدم توی

سرش؟ سرش رو بالا

و پایین کرد که

گفتم:

-کنه دنبال من میگشت و میخواست ازم شکایت کنه؟

-نه!

-چهجوری فهمیده بود تو اینجا زندگی میکنی؟

-نمیدونم؛ از خواب پریده بودم و بیخواب شده بودم. گفتم برم دستی روی ماشین بکشم.

-ساعت هفت صبح؟ چه حوصلهای داری تو!

-بیرون رفتم که اون رو دیدم. فکر کردم میخواد من رو تحویل پلیس بده.

-خیلی فیلم جنایی نگاه میکنی!

-میشه وسط حرفم نپری؟

-خب بگو!

-گفت باید باهام بیای، نمیدونم چرا گوش کردم و رفتم. وقتی به دوراهی رسیدیم بهم گفت

چی میبینی؟ میدونی چی دیدم؟ اون راه دیگه به شهر سانتری باک نمیرسید، شهر سانتری

باکی وجود نداشت! -مگه میشه؟

-ازم پرسید چهجوری وارد شهر شدیم؟

-عین بقیه آدما!

-میخواست دستم رو بگیره؛ اما من فرار کردم.

-چهجوری؟

-زدمش!

-زدیش؟ با چی؟

-با یه چوب؛ فقط اون توی ماشین بود!

-با چی اومدی؟

-با ماشین اون!

-تو چیکار کردی؟

-خب...خب من ترسیده بودم. یه شهر از جلو چشمم یه شبه پاک شده بود، رز اون شهر مثل

بقیه شهرها نیست!

-ماشین رو باید چیکار کنیم؟

-باید بذاریمش یه جا نزدیک همون دو راهی!

-من تا آماده میشم برو پیش مامانت، نگرانت بود.

سرش رو بالا و پایین کرد و رفت. حس میکردم دارم جایی میرم که یکی اونجا منتظر منه!

با جسیکا سوار ماشین شدیم و تو راه شهر سانتری باک بودیم. وقتی به دو راه رسیدیم

جسیکا جیغی زد و گفت -این امکان نداره!

-چی؟

-این دو راهی دیشب نبود! تابلو شهر سانتری باک نبود؛ اما الان هست!

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-شاید یه جاده دیگه بوده!

• خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-فکر میکنی من دیوونهم؟!

فکر نمیکردم دیوونه باشه؛ اما سالمم نه!

-نه!

• جسیکا خواست وارد شهر بشه که گفتم:

-نه خطرناکه! بهتره همین جاها ماشین رو پارک کنیم و بریم.

-اما...

چپ چپ بهش نگاه کردم. ماشین رو کنار جاده پارک کرد، از ماشین پیاده شدیم. جسیکا محکم زد روی پیشونیش که با تعجب گفتم:

-چی شد؟

با ترس گفت:

-الان با چی باید برگردیم؟

تازه متوجه شدم، به رو خودم نیاوردم و گفتم:

-خب منتظر ماشین میشیم.

-خودتم میدونی این جاده فقط اخر هفتهها شلوغه.

-یکم صبر میکنیم، یه ماشین که دیگه میاد.

کنار جاده ایستاده بودیم. جسیکا با ترس اطرافش رو نگاه میکرد. چند لحظه بعد سرجاش خشک شد و مثل سکتهاها مسیر رو به روش رو نگاه میکرد.

-هی جسیکا چی شده؟

-اون..اون دار...دارن میان!

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم. دیدم همون مرد و زن با سرعت به طرف ما میاومدن.
دست جسیکا رو گرفتم و گفتم:

-بدو!

جسیکا ترسیده بود و از سر جاش حرکتی نمیکرد؛ برای این! که از شوک در بیاد سیلی
محکمی بهش زدم و گفتم:

-بدو!

زیر لب گفتم:

-دیگه اونا به ما رسیدن.

با ترس پشت سرم رو نگاه کردم، این امکان نداره! چهجوری؟ با چه سرعتی حرکت کردن که
الان تو دو قدمی ما هستن؟! تو چشم به هم زدنی مرد دستمالی جلوی دهن من گرفت، دست و
پا میزدم و نفسم رو حبس کرده بودم تا نفس نکشم؛ اما دیگه طاقت نیاوردم. نفس عمیقی
کشیدم و توی دنیای بیخبری غرق شدم.

کم کم هوشیار شدم. خواستم چشمام رو باز کنم که صدای مرد یا درک رو شنیدم:

-هی لی با اون دختر

چیکار کنم؟ لی لی اوف

بلندی کشید و گفت:

-حافظه‌اش رو اصلاح کن و بفرستش بره!

-با این چیکار کنیم؟

-تو فعلا برو کاری و که گفتم رو انجام بده.

یکم چشمام رو باز کردم. زیر چشمی نگاه‌ی به اطراف انداختم. توی ماشین بودم. لی لی کنارم

نشسته بود و درک از شیشه ماشین داشت با لی لی حرف میزد. سریع چشمام رو بستم.

نمیدونستم باید چیکار کنم که صدای خنده عصبی لی لی اومد و گفت:

-چشمات رو باز کن!

با تعجب چشمام رو باز کردم که قیافه خندونش جدی شد و گفت:

-چهجوری وارد

شهر شدی؟ چند

ثانیه بهش نگاه

کردم و گفتم: -با

ماشین!

پوزخندی زد و گفت:

-من میرم.

با ذوق گفتم:

-واقعا مرسی! به خدا نمیخواستم به دوستت صدمه بزنم.

بی تفاوت نگاهم کرد که گفتم:

• -تو هم پشت سر من میای!

مثل سکت‌هایها نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد. من هم بعد از مکثی پیاده شدم، تند تند قدم برمیداشت.

حرکت نمی‌کردم، نمیدونستم باید چیکار کنم؛ اما به نیرویی من رو سمت جلو هل میداد!

چند قدم عقبتر از تابلو ورودی شهر ایستاد و منتظر نگاهم کرد. یواش قدمهام رو برمیداشتم و به سمتش میرفتم؛ اما به لحظه تصمیم گرفتم بفهمم چه رازی پشت این شهر مخفی شده. قدمهام رو تند کردم و بهش رسیدم. مچ دستم رو گرفت و گفت:

-تو کی هستی؟

تو فکر رفتم. چهقدر این جمله آشنا بود! حس می‌کردم این جمله رو بارها شنیدم! ماشینی جلوی پامون قرار گرفت. اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم این ماشین از کجا اومد. سوار شدیم و لی لی گفت:

-ما رو ببر پیش کلانتر!

با تعجب نگاهش کردم. نکنه میخوان ازم خسارت بگیرن یا زندانیم کنن؟

زیر لب گفتم:

-من رو میبری پیش پلیس؟

-میخوای ببرمت هتل؟

ساکت شدم. حرفی نداشتم بزنم. وارد شهر شدیم؛ برعکس دفعه قبل شهر حسابی شلوغ بود. بعد گذشتن از خیابونی جلو کلانتری ماشین ایستاد و گفت:

-پیاده شو!

با اضطراب راه میرفتم و اطرافم رو نگاه میکردم. لی لی دستم رو گرفته بود و من رو کشون کشون همراه خودش میبرد. از راهرویی گذشتیم، وارد اتاق شدیم. اتاق پر بود از پرونده روی میز و دوتا سلول که آخر اتاق بود!

-کلانتر؟

مردی از اتاق کوچیکی که تو اتاق بود بیرون اومد و گفت:

-چی شده؟

- به نظریه گمشده میاد.

-گمشده؟

-بله.

-میخواسته از حفاظ فرار کنه؟

-نه از حصار رد شده و وارد اینجا شده.

با شوک نگاهم میکنه. هیچ نظری راجع به حرفاشون ندارم و نمیتونم حرفی بزنم.

-اون خارجیه؟

-ممکنه گمشده باشه.

برمیگرده سمت من و با جدیت میگه:

-چهجوری شهر رو میبینی؟!

گیر چه ادمایی افتادما! با حرص میگم:

-با چشم.

پوزخند زد و گفت:

-خب بقیه با چشم نمیبینن!

گیج شده بودم، فکر میکردم دارن مسخرهم میکنن.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه باید بفهمیم تو چرا میبینی؟

-چرا کسی نباید این شهر رو ببینه؟

-چون این شهر واسه آدما وجود نداره!

میخندم و میگم:

-شما چی هستین اونوقت؟ جن؟ روح؟

-مهم نیست ما چی هستیم، مهم اینه تو آدمی و اینجایی!

سرم رو میگیرم توی دستم، همش حرفای آشنا! مدام این حرفا تو سرم تکرار میشه. من

این حرفا رو کجا شنیدم؟ توی خواب؟ با ورود زنی کلانتر ساکت میشه. به زن نگاه میکنم

تو سرم بشکنی زده میشه و با صدای بلند گفتم:

-من این زن رو میشناسم!

زن با تعجب انگشت اشاره‌اش رو سمت خودش گرفت و گفت:

-من؟!!

همه منتظر نگاهم میکردن. با دقت بیشتری به زن نگاه کردم. مطمئنم این زن رو یه جایی

دیدم، بیش از حد آشناست! با سردرگمی گفتم:

-میشه اسمتون

رو بدونم؟

ابروش رو

انداخت بالا و

گفت:

-اریس.

چهره اریس توی لباس قرمز بلندی مثل تو فیلمای تاریخی جلوی چشم اومد، این تصویر چیه؟! سرم رو به شدت تکون دادم، حتما توهم زدم! هرچی فکر کردم چیز دیگهای به ذهنم نرسید. حس میکردم میخوام یه خواب رو به یاد بیارم که فراموش کردم.

-ببخشید یه لحظه به نظرم آشنا اومدی!

پوزخندی زد و گفت:

-شنیده بودم یه مورد آوردن؛ پس این بود!

لی لی سرش رو بالا و پایین کرد و بیحوصله نگاهش میکرد.

-به چه جرمی؟

تا لی لی خواست حرفی بزنه که کلانتر گفت:

-لی لی اشتباه کرده، خودم رسیدگی میکنم و میفرستمش بره!

دستش رو پشت زن به اسم اریس گرفت و هدایتش کرد به بیرون. بینهایت واسهم آشنا

- بود و حس خوبی نسبت بهش نداشتم؛ اما چرا؟

-من

میتونم

برم؟

لی لی

با

سردی

گفت:

-نه!

-چرا؟ واقعا حرفاتون مسخره‌اس!

•

جوابی بهم نداد

که دوباره گفتم

-حداقل بگو

دوستم چی

شد؟ نگاهی بهم

کرد و گفت:

-صحيح و سالم رفت خونه!

-حتما خیلی نگران منه، وای خالهم حتما تا الان زبونم لال سخته کرده!

-نگران نباش! چیزی نمیشه، چیزی یادشون نیست!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

دوباره جوابم رو نداد. اعصابم رو خورد کرده بود، داد زدم:

-میشه بگی باید چیکار

کنم تا ولم کنی؟ کلانتر

با اخم او مد و گفت:

-چه خبره؟

-یکی باید به من توضیح بده! اینجا چه خبره؟ تو این شهر چه خبره؟ اصلا چرا کاری نمیکنید منم فراموش کنم و بذارید برم؟

کلانتر اشاره به لی لی کرد، از پشت دستام رو گرفت و هلم داد توی یه سلول. جیغ زدم خودم رو عقب کشیدم.

دست و پا زدم؛ اما فایده نداشت. در رو روم قفل کرد و با کلانتر از اتاق خارج شد. مات و مبهوت به جای خالیشون نگاه کردم؛ به همین سادگی!

گوشه زندان نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم. سرم رو روی زانوم گذاشتم. دوباره صحنه‌های مشابه تو سرم نقش بست. من قبلا هم تو زندان بودم! با صدای پاییی توجهم به رو به روم جلب شد. مردی ریش دار، بینی قلمی، لبای قلوهای، چشم کشیده به رنگ آبی سورمه‌ای جلوم ایستاده بود. به طور ناخواسته گفتم:

-کاپیتان؟

دست رو دهنم گذاشتم. از خودم متعجب بودم، من چرا همچین حرفی زدم؟ مرد گفت:

-سلام رز!

بلند شدم و با بهت گفتم:

-من

رو

میشن

اسی؟

خند

ید و

گفت:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم دوباره بینمت؛ اما انگار تو بخوای نخواستی

باید بین ما باشی!

-دوباره؟ من اصلاً نمیفهمم چی میگی!

-به این آسونی من رو فراموش کردی؟-مارو؟ پس از کجا میدونی من کاپیتانم؟

-نمیدونم؛ ناخودآگاه گفتم!

دوباره خندید و گفت:

-پس باید چند سال اینجا آب خنک بخوری!

•
و برگشت تا بره که تند گفتم:

-باشه باشه سعی میکنم یادم بیاد تو رو از کجا میشناسم. من رو

اینجا تنها نذار!

یکم فکر کرد و گفت:

-من هیچوقت مهربون نبودم؛ اما...

در زندان رو باز کرد و ادامه داد:

-امروز روز شانسته!

واقعا ازش ممنون بودم و فکر میکردم اون همیشه همین قدر مهربون هست.

-حالا کجا باید بریم؟

-یه جا که تو همه چی رو یادت بیادا!

-چی رو یادم بیاد؟

-زندگیت رو!

دستم رو گرفت و از کلانتری خارج شدیم. هیچکس اون اطراف نبود و معلوم نبود لی لی و کلانتر کجا هستن. از کنار مردم که میگذشتم مثل بقیه به من نگاه نمیکردن و نمیدونستم چرا!

-کجا داریم میریم؟

-پیش یکی که معامله کنیم.

چهلقدر این حرف واسهم آشنا بود. دوباره به تصویر دیگه جلو چشمام شکل گرفت، مردی که میگفت:

-هیچوقت با اون معامله نکن!

سرم رو به شدت تکون دادم. وارد مغازهای شدیم، گل فروشی بود. مرد داد زد:

-ایزاک!

مرد چاقی با دستکشهای زرد از پشت گلابیرون اومد و گفت:

-چیه کاپیتان؟

-عصاره لوییا سحرآمیز میخوام!

مرد به نگاه به من کرد و گفت:

-نداریم!

-میدونم داری!

اخم کرد و گفت:

-واسه چی میخوای؟

-برگردوندن حافظه!

-امیدوارم واسه همین کار بخوای؛ وگرنه عواقبش پای خودت!

کاپیتان سرش رو بالا و پایین کرد و یواش گفتم:

-لوییا سحرآمیز کدومه؟

قبل از اینکه کاپیتان جواب بده ایزاک گفت:

-همراهم بیاید!

به دنبالش رفتیم و وارد حیاطی شدیم که پر بود از گل و درخت!

-اینم درخت لویای سحرآمیز!

به درخت لوبیا معمولی روبه روم خیره شدم. توقع داشتم با یه درخت عجیب مواجه بشم. دست گذاشتم روی برگاش برگشتم و گفتم:

-چرا بهش میگن سحرآمیز؟

ایزاک گفت:

-میتونی برگردی تا بفهمی!

برگشتم همه جای درخت پر شده بود از خراشهای حرف عشق، هر جای درخت رو که نگاه میکردی عشق به یه زبون نوشته شده بود. روی برگی انگلیسی، روی ساقه عربی، روی برگهای دیگه ژاپنی و... واقعا شگفت انگیز بود و از زیبایی جادویی بودن درخت زبونم بند اومده بود. ایزاک گفت:

-تو عاشقی!

با تعجب برگشتم

سمتش و گفتم:

-من؟ نه! من تا حالا عاشق نشدم.

فقط خندید. دستم رو برداشتم، همه خراشها ناپدید شد. با گیجی گفتم:

-شما هم دست بذارید همینجور میشه؟

• -نمیدونم، کاپیتان میخوای تو امتحان کنی؟

کاپیتان شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

-بدم نمیاد!

دستش رو گذاشت روی ساقه درخت و در چشم به هم زدنی خراشهای عجیب از لنگر، کوسه، کشتی، پرچم دزدان دریایی روی درخت ظاهر شد. خندیدم و گفتم:

-خیلی جالبه، میشه از این درخت خرید؟

-نه!

تو ذوقم خورد، ایزاک گفت:

-تو میتونی روی صندلی بشینی و کاپیتان تو کمکم کن!

با شوق و ذوق به درختا و گلا نگاه میکردم. نیم ساعت گذشت که ایزاک همراه با بطری شیشه‌های اومد و کاپیتان پشت سرش.

-امیدوارم دردرس پیش نیاد!

کاپیتان دستش رو دراز کرد تا بطری رو از ایزاک بگیره که ایزاک دستش رو عقب کشید و گفت:

• دست خالی؟

کاپیتان بیحوصله گفت:

چی میخوای؟

ایزاک نگاه مرموزی به من کرد؛ انگشت اشاره‌اش رو سمت من گرفت.

• راز اون دختر!

با تعجب یه قدم عقب رفتم که کاپیتان گفت:

اون هیچ رازی نداره؛ فقط حافظه‌اش رو از دست داده!

ایزاک با خشم به کاپیتان نگاه کرد:

فکر کردی نمیفهمم اون یه غریبه‌اس؟!؟

کاپیتان با داد گفت:

اون یه قربانی جادوی سیاهه! همین رو میخواستی بشنوی؟!؟

با خشم بطری شیشه‌های رو از دست ایزاک کشید، دست من رو گرفت و در حالی که از گل

فروشی بیرون میرفتیم بطری رو بالا گرفت:

-بزن به حساب!

از گل فروشی بیرون رفتیم و گفتم:

-قربانی جادو یعنی چی؟

-هیچی چرت گفتم.

تو یه کوچه ایستاد و گفت:

-خب باید این رو بخوری!

با شک بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

-خودت میدونی که میتونی اعتماد کنی!

با تردید نگاهی به بطری شیشه‌های توی دستش کردم. اگه سم باشه چی؟ اگه داروی بیهوشی

باشه؟! کلی احتمال بود که تو مغزم رژه میرفت. کاپیتان دستش رو جلو آورد و گفت:

-نترس!

بدون فکر دیگه‌های بطری رو از دستش گرفتم و یه نفس خوردم. کمی گذشت، هیچ اتفاقی

واسم نیوفتاد. منتظر نگاهش کردم و گفتم:

-خب؟! -

یه دفعه سر گیجه گرفتم. بازوش رو گرفتم تا از زمین خوردنم جلوگیری کنم. چشمام بسته شد، صحنههایی پشت سرهم از جلو چشمام میگذشت؛ صحنههایی که من فکر میکردم خوابه و به خاطرش پیش روانشناس رفتم! بعد از چند دقیقه چشمام رو باز کردم، با دیدن کاپیتان با ذوق گفتم:

-کاپیتان!

خندید و گفت:

-پس یادت اومد!

•
اصلا نمیتونستم قبول کنم فقط به خاطر یه آرزو من از اون دنیا وارد دنیای خودم شدم. سردرگم بودم، هیجان داشتم و دلتنگ بودم! با هیجان گفتم:

-بعد از اینکه اریس

آرزو کرد چی شد؟ با

سردرگمی گفتم:

•
-نمیدونم؛ اما هیچکی تورو یادش نیاومد!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟ پس چهجوری تو من رو یادته؟

-خب من اون موقع تو سرزمین رازمینا نبودم و تحت طلسم آرزو قرار نگرفتم.

یعنی شنل پوش هم من رو از یاد برده؟ با غصه گفتم:

-شما چهجوری اینجایی؟ روی زمین؟

مکشی کرد و گفت:

-بعد از رفتن تو شنل پوش دیوونه شد! به یه قاتل بیرحم تبدیل شد! هفتهها هیچکی خبری ازش نداشت تا...

-تا چی؟

به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-ما باید بریم!

برگشتم، لی لی و درک رو دیدم. آخر کوچه ایستادن و مثل مجرمها به من نگاه میکنند!

-کجا بریم؟ • دستم رو

گرفت:

- فقط بدو! پشت سرت رو نگاه نکن!

با هم میدویدیم و من نمیدونستم کجا قراره بریم.

- همیشه من رو ببری پیش شنل پوش؟ درحالی که

نفس نفس میزد گفت:

-دیگه شنل پوش وجود نداره!

حس کردم هزاران تیر توی قلبم فرو رفت، ایستادم و گفتم:

-چی؟

دستم رو کشید و گفت:

-الان وقت حرف زدن نیست، بیا!

همراهش کشیده شدم. نمیتونستم باور کنم این غیر ممکنه! حتما داره دروغ میگه! اون از شنل

پوش کینه به دل داره؛ حتما همینطوره!

وارد خونهای شدید و در رو بست. از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. بعد از چند لحظه روی

مبل تک نفرهای که کناره شومینه بود نشست و نفس راحتی کشید.

-گمون کردن!

سریع گفتم:

-شنل پوش کجاست؟

-بذار برات از اول بگم.

-نه؛ الان فقط میخوام بدونم شنل پوش کجاست؟

فقط یک کلمه گفت:

-نیست!

دور خودم چرخیدم، صدام رو بردم بالا و گفتم:

-یعنی چی نیست؟ از اول واسهم همه چیز رو بگو!

دستاش رو به هم گره زد و گفت:

-داشتم میگفتم؛ هفتهها کسی ازش خبر نداشت تا اریس فهمید شنل پوش داره طلسم میسازه.

-چه طلسمی؟

- طلسم نابود کننده! همینجور که همه تو رو از یاد برده بودن و تو برگشته بودی به سرزمین خودت، اون طلسمی ساخت. نفرینی کرد که همه هم دیگه رو فراموش کنن و به اینجا بیان و هیچی از خودشون یادشون نباشه.

هین بلندی کشیدم و گفتم:

- الان اینجا کسی زندگی قبلش رو یادش نیست؟

- چرا هست!

- خب تو گفتی که...

• وسط حرفم پرید و گفت:

- بعد از طلسم همه به اینجا اومدن، اول هیچکی چیزی یادش نبود؛ اما بعد از چند وقت طلسم شکسته شد!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب بگو شنل پوش چی شد؟

- بعد از طلسم و اینکه همه به سانتتری باک اومدن هیچکی شنل پوش رو ندید!

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ حتما نمیخواد کسی بدونه کجاست!

- نه اینجوری نیست، اون نابود شده!

خندیدم و گفتم:

-هیچکی نمیتونه اون رو نابود کنه!

پوزخندی زد و گفت:

-تو درست میگی، خودش باعث شده نابود شه!

بغض گلوم رو گرفته بود، با صدای ضعیفی گفتم:

-تو رو خدا بگو چی شده!

-متاسفم باید این رو بگم، میدونم واسهت مهم بود!

جیغ زدم:

-فقط بگو!

• -اون تبدیل به عفریت شده!

-چی؟ منظورت چیه؟ عفریت چیه؟

-بعد از طلسم جسم و روحش رو تاریکی گرفت. هر از گاهی دود غلیظ و سیاهی به شهر حمله

میکنه، بیشتر جاها رو خراب میکنه و باعث مرگ میشه!

–این دود چیه؟ کار شنل پوشه؟

–خود شنل پوشه!

حس میکردم قلبم ایستاده. دلم میخواست خون گریه کنم. عقب عقب رفتم، میخواستم فرار

کنم. نمیدونم از چی، فکر کنم از حرف کاپیتان یا از واقعیت!

–نه این امکان نداره!

اشکام سرازیر شدن و با حق میگویم:

–اون هنوز هست! وجود داره؛ مثل من، مثل تو!

کنار دیوار لیز خوردم. دلم واسهش تنگ شده بود، اگه اون نبود حاضر بودم منم نباشم.

کاش اون دود میامد، اگه شنل پوش باشه من با آغوش باز توش گم میشدم! نمیتونستم

باور کنم. نه شنل پوش من هنوز هست، همینجاست! من پیداش میکنم.

با صدای در به خودم اومدم. بیحال بلند شدم که کاپیتان گفت:

–زود برو پشت اون دیوار!

پشت دیوار قایم شدم. کاپیتان در رو باز کرد، درک وارد شد. بیشتر خودم رو جمع کردم تا

دیده نشم.

کاپیتان: چی میخوای؟

-واضح نیست؟

-نه!

-اون دختر کجاست؟

-نیست!

-میفهمی داری چیکار میکنی؟ ما باید بفهمیم اون چهجوری وارد شهر میشه!

-بفهمی که چی بشه؟

-نه انگار تو اصلا نمیفهمی! اگه اون تونسته وارد شهر بشه؛ یعنی ادمای دیگه هم میتونن!

یعنی ما و شهر تو خطره.

-باور کن هیچ خطری نیست و فقط اون دختر میتونه وارد شه!

-چرا؟

-نمیتونم توضیح بدم!

-پس منم نمیتونم قبول کنم!

-درک تو به من مدیونی، باور کن دروغ نمیگم!

صدایی از درک نیومد و بعد از چند لحظه گفت:

-قبوله؛ اما اگه خطری شهر رو تهدید کرد از چشم تو میبینم!

-باشه، باشه! خطری شهر رو تهدید نمیکنه!

-حالا کجا هست؟

آروم از پشت دیوار بیرون اومدم و سر به زیر سلام کردم. تا خواست جوابم رو بده گوشیش زنگ خورد و جواب داد. از ما فاصله گرفت و طوری که ما نشنویم صحبت میکرد. گفتم:

-جای من رو نگاه!

-نه قابل اعتماد!

سریع به طرف ما برگشت و گفت:

-من باید برم.

کاپیتان: چه خبر شده؟

-دوباره اون دود یه جای دیگه رو خراب کرده.

-م...من...منم میخوام پیام!

درک: همیشه اگه بیای لی لی بازداشتت میکنه!

کاپیتان: تو میتونی حافظه لی لی و درک رو اصلاح کنی!

-بقیه مردم چی؟

-کسی چیزی نمیفهمه.

درک نگاهی به من کرد و گفت:

-راست میگی رنگ چشماش شبیه آدمیزاد نیست،

راستی تو آدمی دیگه؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

•

-بله!

یهو گفت:

-ای وای من باید برم!

•

به طرف در رفت، دستش رو گرفتم و گفتم:

-من چی؟

کاپیتان گفت:

-فعلا نمیتونی بری!

عقب گرد کردم و روی مبل نشستم. تمام فکرم درگیر شنل پوش بود و پاک خالهم و جسیکا رو از یاد برده بودم.

عذاب وجدان گرفته بودم، ناراحت بودم؛ اما یه ذوق کوچولو تو دلم جا خوش کرده بود! به این فکر میکردم که نبود من رو نتونسته تحمل کنه؛ یعنی دوستم داشته؟ و این من رو ذوق زده میکرد!

کاپیتان: میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم!

-اون دود توی چشم به هم زدنی همه جارو به هم میریزه و میره. هیچکس ردش رو نمیتونه

بگیره، تو میخوای چیکار کنی؟ -نمیدونم!

-تو چی میدونی؟

• -تو بگو از این دود چی میدونی؟

-شایعه شده چند نفر دیدن این دود تو جنگلای اطراف شهره.

-فهمیدم!

-چی؟

-میرم توی جنگل!

خندید و گفت:

-جدی دارم فکر میکنم عقلت رو از دست دادی!

-چیه فکر کردی میترسم؟

-یعنی نمیترسی؟

-نه؛ به لطف شماها من به اینجور جاها عادت کردم.

خندید و گفت:

-اما باز ترسناکه!

-راستی چیکار کنم؟ خاله‌ها و جسیکا حتما تا الان از نگرانی سخته کردن!

-نگران نباش.

-چرا؟

-واسه اینکه میخواستن از تو بازجویی کنن حافظه تمام کسانی رو که تو رو میشناسن رو اصلاح

کردن. اونا تو رو یادشون نیست!

داد زدم:

-چی؟ یعنی هیچوقت دیگه من رو یادشون نمیاد؟ چرا اینکار رو کردین؟

-جیغ نزن! از اون معجونی که خوردی بازم هست، روزی که خواستی برگردی...

• خندید و ادامه داد:

-البته اگه زنده بودی بهت معجون رو میدم!

لبخند زدم، خیالم راحت شد.

-راستی چرا من میتونم شهر رو بینم؟

-چون تو قبلا تو دنیای رازمینا بودی!

آهی کشیدم و گفتم:

-عجب روزایی بود! اینجا اریس چیکار میکنه؟

-شهرداره!

-جدی؟

-اره؛ برو خدا رو شکر کن تو رو یادش نیست!

سرم رو بالا و پایین کردم که گفت:

-جدی میخوای بری توی جنگل؟

• -آره؛ اینقدر تعجب برانگیزه؟

-خب اره همه از جنگل میترسن!

-شبی که ما به شهر اومدیم درک هم توی جنگل بود.

فکر کردم الان تعجب میکنه؛ اما گفت:

•

-اون که دیوونهاس!

- چرا؟

-حیوونای عجیب و غریب رو جمع میکنه!

-اره، اره! من یکی از اون حیوونا رو دیدم،

یه خرگوش بود!

خندید و گفتم:

-نمیترسه اون دود بهش حمله کنه؟

-میگم که دیوونهاس! دنبال اون دود هم هست و میخواد به کلکسیونش اضافه کنه.

دوباره خندید. عصبانی شدم و گفتم:

-مگه شنل

پوش حیوونه؟

ابروش رو

انداخت بالا و

گفت:

-بهشید هم نیست!

سعی کردم به این قضیه فکر نکنم و گفتم:

• -من امشب میرم توی جنگل!

تا تاریک شدن هوا تو فکر این بودم اگه اون دود من رو بکشه چی؟ ارزشش رو نداره؛ اما

اگه اون دود من رو به شنل پوش برسونه هر چیزی ارزشش رو داره! دست گذاشتم روی

قلبم، از کی تا حالا اینقدر بیتاب شده بودم؟!

-یه سوال پرسم؟

•

سرم رو به طرف کاپیتان برگردوندم و گفتم:

-البته!

-چهجوری کسی مثل شنل پوش رو دوست داری؟

-مگه اون چشه؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-راست میگیا! نه خیلی خوب بود! اصلا کسی نمیتونست دوستش نداشته باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-اون با من خوب بود!

تو دلم ادامه دادم البته آخراش! خندید و گفت:

-اره خیلی خوب بود؛ مخصوصا اون موقع که اومده بود

قلبت رو در بیاره!

خندیدم، کوسن مبل رو برداشتم، به طرفش پرت کردم و گفتم:

-بیشعور! اصلا به تو چه؟!

همینجور که میخندید بلند شد و گفت:

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم!

- کجا؟

- رستوران مادر ترسا!

- عمر!!

- چرا؟

- اون میدونه من آدمم!

- اشکال نداره، چیزی نمیگه.

- اگه گفت؟

- اگه گفت با من!

از خونه خارج شدیم و گفتم:

- ماشین نداری؟

- نه به جاش کشتی دارم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نوجهات کجان؟

-خونهبشون!

راه افتادیم و مثل دفعه قبل شهر سوت و کور بود.

-چرا هیچکی نیست؟

-بهخاطر قضیه همین دود از ساعت هشت و نه کسی از خونه بیرون نمیاد.

آهانی گفتم. حق دارن، باید این دود ترسناک باشه! وقتی وارد رستوران شدیم نگاه پیرزن

روی من چرخید. لبخند احمقانه‌های زدم و روی صندلی نشستم. کاپیتان به طرفش رفت. صدای

پیرزن رو شنیدم که گفت:

-همین امشب باید تموم بشه!

با گیجی به پیرزن نگاه کردم. کاپیتان سریع به طرفم برگشت و وقتی دید دارم نگاهش میکنم

از پیرزن فاصله گرفت و روی صندلی رو به روی من نشست و گفت:

-کلی چیز سفارش دادم تا واسه امشب قشنگ جون بگیری!

تو فکر حرف پیرزن بودم؛ اما گفتم:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

www.nega

hdl.com

-مرسی!

پیرزن بعد از چند دقیقه غذاها رو روی میز چید. دوباره نگاهی به من کرد و رفت. نگاهی به غذاها کردم و گفتم:

-وای خیلی گشتم بود!

تند تند غذاها رو میخوردم. حسابی که سیر شدم عقب کشیدم. نگاهی به کاپیتان کردم طبق شناختی که ازش داشتم باید الان متلک پیرونه؛ اما لبخند عمیقی زد و گفت:

-نوش جانت!

خندیدم و گفتم:

-مرسی واقعا خوش مزه بود!

بلند شد و گفت:

-ساعت از یک هم گذشته، باید بریم!

-تو هم با من میای؟

ادای ترسیده‌ها رو در آورد و گفت:

-من بهش فکرم که میکنم قلبم میخواد وایسه!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-واسه یه دزد دریایی و ترس یکم عجیبه!

خندید، هلم داد بیرون رستوران و گفت:

-منتظر باش حساب کنم پیام.

کاپیتان از رستوران خارج شد و گفت:

-خب بزن بریم!

-با چی بریم؟! •

چراغای ماشین روبه رو رستوران چشمک زد و گفت:

-با این!

لبخندی زدم و سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین شدم، پیرزن از پنجره رستوران داشت بهم نگاه میکرد. اصلا حس خوبی به پیرزن نداشتم. نگاهم رو ازش گرفتم. ماشین حرکت کرد و بعد از مدتی ماشین رو کنار جاده پارک کرد و گفت:

-باید از اینجا بری پایین!

به درختای پیچ و تاب خورده نگاه کردم و گفتم:

-چه حیوونایی تو جنگله؟

شونهاش رو بالا انداخت. ترسیده بودم. حالا که قرار بود عمل کنم ترسیده بودم. مردد به بیرون خیره شدم، کاپیتان خم شد. در طرف من رو باز کرد و گفت:

-بهتره تا دیر نشده بری!

-چرا باید دیر بشه؟

-ممکنه هر لحظه اون دود بیاد!

-تو همینجا

منتظرم

میمونی؟ خندید

و گفت:

-اگه برگردی!

• بعد جدی شد و گفت:

-معلومه!

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-اگه اتفاقی واسهم افتاد...

• حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ترس چیزی نمیشه.

در ماشین رو بستم و قدم گذاشتم توی جنگل! هرچقدر پیش میرفتم برمیگشتم تا بینم

کاپیتان هست یا نه!

جنگل تاریک بود و نور ماه که از لا به لای شاخ و درختا میتابید به زحمت فضا رو ذرهای

قابل دید میکرد! یاد جنگل مرگ، جنگل سیاه و ترسایی که اون موقع داشتم افتادم و ترسم

چند برابر شد. تنها چیزی که سکوت جنگل رو میشکست صدای هو هوی جغد و برگایی

که زیر پای من خورد میشدن بود! دوباره برگشتم و به

کاپیتان نگاه کنم که فهمیدم خیلی از اون دور شدم و جز درختا چیز دیگهای معلوم نیست، باید دیگه دورتر از این میشدم. وایسادم، باید اعلام حضور میکردم تا شنل پوش بفهمه من اینجام. هر چه بادا باد!

داد زدم:

-شنل پوش! من اینجام! من برگشتم!

ساکت شدم و منتظر به اطراف نگاه کردم. بعد از چند لحظه که خبری نشد دوباره داد زدم:

-شنل پوش!؟

هیچ اتفاقی نیوفتاد. انگار تنها کسی که تو این جنگل وجود داشت من بودم و اون جعد! یعنی واقعا دیگه شنل پوش وجود نداره؟ یعنی اون واسه همیشه تبدیل به عفریت شده؟ نه من باور نمیکنم! دوباره با عجز داد زدم:

-شنل پوش کجایی؟

اشکم از چشمم روی گونهام سر خورد و زیر لب گفتم:

-دلم واسهت تنگ شده!

•

ثانیه بعد مثل اینکه چیزی از دور به سرعت داره شاخه بر گارو کنار میزنه و این سمت میاد. ذوق زده منتظر بودم. میدونستم هنوز اون هست! در کسری از ثانیه درختای جلوم شکستن و

دودی سیاهتر از سیاهی با سرعت بهم نزدیک میشد. وقتی به اون دود نگاه کردم مرگ تمام کسایی رو که دوست داشتم جلو چشمم اومد!

مرگ شنل پوش، مرگ خاله، مرگ جسیکا، مرگ بابا و در آخر مرگ خودم! توی این لحظه آرزو کردم مرده بودم و این حسی که بهم این دود داده بود رو تجربه نکرده بودم! جیغ بلندی کشیدم و عقب عقب رفتم چند سانت دیگه مونده بود بهم برسه که از پشت به شدت کشیده شدم و ثانیهای بعد فضای اطرافم تغییر کرد. من دیگه تو جنگل نبودم، توی یه کلبه چوبی بودم که از همه جاش چیزای عجیب و غریب آویزون شده بود!

با تعجب برگشتم تا ناچیم رو ببینم. تند تند اشکام میریخت. زیر لب ناباور گفتم:

-شنل پوش!

خیره بهم نگاه میکرد، انگار مثل یه خواب بود! حالا که بعد از مدتها دیدمش فهمیدم تموم زندگیم، شنل پوش رو کم داشتم! دوییدم سمتش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. بعد از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد و روی لباسش دست کشید. هنوز ناباور نگاهش میکردم که تند تند گفتم:

- میگفتن نیستی، میگفتن وجود نداری، میگفتن تو دیگه رفتی؛ اما من میدونستم تو هستی!

بیتفاوت بهم نگاه کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

-دلت واسهم تنگ شده بود؟

دوباره من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-من رو با کس دیگهای اشتباه گرفتی!

فکر کردم داره سر به سرم میذاره. خندیدم که
گفت:

-این موقع شب تو جنگل

چیکار میکردی؟ لبخند

شیرینی زدم و گفتم:

-اومدم دنبال تو!

-تو کی هستی؟

لبخند از روی لبم رفت و گفتم:

-رز!

-تو جنگل چیکار میکردی؟

از سردی چشماش تموم تنم یخ زد. یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-دنبال کسی به اسم شنل پوش بودم.

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-راستش من دیگه معامله نمیکنم، پیش کس اشتباهی اومدی!

شوکه زیر لب گفتم:

-معامله؟ • زیر لب گفت:

-چرا من اینقدر دارم آروم برخورد میکنم؟!

بلند ادامه داد:

•
-میدونستی اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودم مرده

بودی؟ باز زیر لب گفت:

-اصلا چرا من نجاتش دادم؟

عصبی شدم. تو چند سانتی صورتش وایسادم و داد زدم:

-یعنی میخوای بگی من رو یادت نیست؟ یعنی میخوای بگی این رفتارات شوخی و

مسخره بازی نیست؟!

با خشم تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-تو کی هستی که سر من داد میزنی؟

-من رزم! میفهمی؟! رز!

-تو یه دیوونهای! میفهمی؟! دیوونه!

با حرص خندیدم.

-باید میذاشتم همون عفریت نابودت کنه!

خواستم دوباره سرش داد بزنم که بشکن زد و دوباره تو چشم به هم زدنی فضای اطراف تغییر کرد و من کنار جاده بودم. پشت سرهم شروع کردم جیغ زدن! دست خودم نبود، باورم نمیشد. برام غیر قابل هضم بود! بعد از کلی اتفاق بعد از کلی فاصله، الان این رفتارش برای من غیر قابل هضم بود. انگار از همهی دنیا طرد شدم! از پشت یکی گرفتم، صدای کاپیتان تو گوشم پیچید:

-رز چی شده؟! آروم باش! آروم باش!

برگشتم سمتش و با خشم گفتم:

چهجور

ی آروم

باشم؟

هلش

دادم و

گفتم:

-مگه نگفتی شنل پوش به خاطر من مردم رو نفرین کرد و بهخاطر من داغون شد؟ مگه نگفتی!؟

-چرا چرا من گفتم!

جیغ زدم و گفتم:

-پس چرا من رو یادش نیست لعنتی؟

یه لحظه بهش شوک وارد شد و گفت:

-مگه تو شنل پوش رو دیدی!؟

اشک از چشمم ریخت، با بغض گفتم:

-مگه قرار نبود بینم؟

-عفریت چی شد؟

-من نمیدونم! میفهمی؟! من هیچی نمیدونم!

نشستم روی زمین و شروع کردم گریه-کردن. کسی که همه فکر و ذکر و یاد منه، من رو یادش نیست!

-چطور میشه من رو یادش نباشه؟

-خب راستش اونم تحت آرزو قرار گرفت و اونم تو رو فراموش کرده؛ مثل همه!

یه لحظه حس کردم قلبم دیگه نمیزنه. با صدایی که خودم هم نمیشنیدم گفتم:

-اما تو گفتی بهخاطر من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-خب انگار تو ضمیر ناخودآگاهش تو رو یادش هست! اون بعد از تو اینجور شد و فقط من میدونستم بهخاطر نبود توئه!

مغزم سوت میکشید. این مسئله از مسئلههای پیچیدهی انتگرال و اثبات کنیدهای مسخرهی هندسه مشکلتر بود! چهجوری اثبات کنم بعد از اون همه اتفاق و جریان و احساس براش

تبدیل شدم به هیچکس؟! اما با به یاد آوردن معجون امیدوار شدم. با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-بهش معجون میدیم! همون چیزی که به

من دادی، باشه؟ دست پاچه شد؛ اما گفت:

-باشه باشه حتما!

سوار ماشین شدیم. تمام مسیر به این فکر میکردم که فردا میریم اون معجون رو میگیریم، دوباره شنل پوش من رو یادش میاد و همه چیز مثل سابق میشه. با باز شدن در فهمیدم رسیدیم. بیحال از ماشین پیاده شدم. کاپیتان در خونه رو واسهم باز کرد و گفت:

-تو برو! من جایی کار

دارم و میام.

سرم رو بالا و پایین کردم و وارد خونه شدم. روی کناپه دراز کشیدم. چشمام میسوخت، چشمام رو بستم.

صدای شنل پوش توی سرم پیچید:

-تو کی هستی؟

دوباره بغض گلوم رو گرفت. دستم رو گذاشتم روی گلوم و بغضم رو قورت دادم. فردا همه چیز درست میشد.

نمیدونم کی و چهجوری خوابم برد؛ اما صبح با صدای کاپیتان از خواب بیدار شدم:

-رز بلند شو برو! کمر درد گرفتی برو توی اتاق بخواب.

چشمام رو باز کردم. با دیدن هوای روشن سریع سر جام نشستم و گفتم:

-باید بریم!

-کجا؟!

-پیش اون گل فروش!

بلند شدم، روی چشمام دست کشیدم. سمت روشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم، پشت سرم اومد و گفتم:

-حالا چرا

اینقدر عجله

داری؟ برگشتم

سمتش و گفتم:

-نباید داشته باشم؟

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-باشه.

یه شکلات از روی میز برداشتم و گفتم:

-بریم.

توی ماشین نشستیم. به کاپیتان لبخند زدم؛ برعکس دیشب خوشحال بودم که شنل پوش من

رو یادش میاد!

وقتی به گل فروشی رسیدیم با ذوق از ماشین پیاده شدم. در گل فروشی رو باز کردم؛ اما

کسی نبود! کاپیتان پشت سرم وارد شد. برگشتم سمت کاپیتان و گفتم:

•

-پس کجاست؟

-حتما تو حیاط پشتیه.

با هم دیگه به حیاط پشتی رفتیم. مرد روی زمین جلو درختی که تیکه تیکه شده بود نشسته بود و ساقه‌های درخت توی دستش بود. با بهت گفتم:

-این چه درختیه؟

مرد که متوجه حضور ما شد با دیدن کاپیتان به سمتش هجوم آورد. یقه‌اش رو گرفت و گفت:

-همش تقصیر توئه و...

نگاهی با خشم به من کرد و گفت:

-تو!

-من؟

-بین با درختم چیکار کردین؟!

شوکه گفتم:

-این درخت لویاست؟

•پوزخندی زد و گفت:

-گمشید از مغازه من بیرون! دیگه حق ندارید پاتون رو اینجا بذارید!

دست مرد رو گرفتم و گفتم:

• -تو رو خدا! ما از اون معجون میخوایم.

دستم رو محکم کنار زد و گفت:

-با زبون خوش برید بیرون!

کاپیتان دستم رو گرفت و کشون کشون من رو از مغازه بیرون کرد.

-آقا تو رو خدا!

در مغازه رو محکم رومون بست. با عصبانیت طرف

کاپیتان برگشتم و گفتم: -تو چرا هیچی نگفتی؟ چرا ازش

معجون نگرفتی؟

-اون درخت نابود شده بود و دیگه همیشه ازش معجونی گرفت.

داد زدم:

-یعنی چی؟ کی اون درخت رو اینجوری

کرده بود؟ گریه کنان گفتم:

- یعنی دیگه شنل پوش من رو یادش نمیاد؟ یعنی دیگه خالهم و جسیکا و هیچکس من رو

به یاد نمیارن؟ کی درخت رو قطع کرده بود؟ • کاپیتان گفت:

-نمیدونم؛ باور کن چیزی نمیدونم!

حس میکردم دنیا روی سرم خراب شده، فکر میکردم از دنیا طرد شدم.

-از اول همه چیز رو واسه من تعریف کن! تو اصلا اون دود رو دیدی؟

-اره دیدم؛ اما اون دود شنل پوش نبود!

-خب؟

-خب تو گفته بودی اون شنل پوشه!

-من نمیگفتم همه میگفتن! اگه اون دود شنل پوش نیست پس کیه؟ تو چهجوری فرار کردی؟

-شنل پوش نجاتم داد!

به وضوح دیدم که اخماش رفت توی هم؛ اما سریع چهره‌اش به حالت اول

برگشت و گفت:

-اشتباه نکردی؟ همه یقین دارن اون دود شنل پوش هست!

-نه من لمسش کردم!

دستی به ریشش کشید و گفت:

-اون دود باعث توهم میشه، شاید توهم بوده!

عصبانی شدم و گفتم:

-آگه توهم بود من الان زنده نبودم!

با مرموزی گفت:

-پس گفتی شنل پوش تورو یادش نیست؟!

آهی کشیدم و گفتم:

-اره؛ حالا هیچکدوم از کسایی که دوششون دارم هیچوقت من رو یادشون نمیداد!

لبخند زد و گفت:

-تو نباید ناراحت باشی و دست روی دست بذاری! امشب دوباره برو جنگل.

-چرا؟

-تا شنل پوش رو پیدا کنی، شاید یادش اومد!

چرا حس میکردم داره چیزی رو مخفی میکنه؟ گفتم:

-قطع کردن درخت کار کی میتونه باشه؟

-نمیدونم.

-واقعا؟

بهم خیره شد و گفت:

-اره واقعا!

-امشب تو هم با من بیا!

● برعکس دفعه پیش گفت:

-حتما! من تنهات نمیدارم.

تو دلم گفتم چهطور دیشب تنها گذاشتی؟

هیچ امیدی نداشتم. درخت لوبیا از بین رفته بود، شنل پوش من رو یادش نبود، خانوادهم من رو یادشون نبود و نمیدونستم امشب چه اتفاقی میافته! میتونه معجزه بشه؟ نگاهم به کاپیتان افتاد، اصلا اصرارهای زیادش واسه فرستادن من به جنگل واسهم منطقی نبود؛ یعنی اینقدر مشتاق رسوندن من به شنل پوش هست؟ این واقعا خنده داره! هیچوقت کینهی تو چشماشون رو یادم نمیره!

تا شب زانوی غم بغل کرده بودم و جز این کار دیگهای از دستم بر نمیامد! کاپیتان هر از گاهی بهم سر میزد و توی نگاهش شوقی بود که من رو متعجب میکرد. سرم روی زانوم گذاشته بودم و فکرهای آزاردهنده توی سرم رژه میرفت. با صدای کاپیتان سرم رو از روی زانوم بلند کردم:

-وقتشه بریم!

بیرمق بلند شدم که گفت:

-هنوز چیزی نمیخوای بخوری؟

-نه.

-از حال میری!

-چیزی نمیخوام بخورم.

سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-پس بریم!

دوباره مسیر تکراری رو طی کردیم، دوباره سیاهی جنگل خودنمایی میکرد؛ اما دیگه ترسی نداشتم. ترس واسه کسیه که چیزی واسه از دست دادن داشته باشه! در ماشین رو باز کردم. این دفعه قدمهام سریعتر از دفعه پیش بود. کاپیتان بهم رسید و گفت:

چرا اینقدر با عجله؟ با خشم گفتم:

تا قبل از اومدن به اینجا تو بیشتر از من عجله نداشتی؟

چیزی نگفت. بقیه مسیر رو توی سکوت ادامه دادیمو زمان زیادی بود راه میرفتیم؛ اما خبری نبود.

امشب انگار خبری از شنل پوش نیست.

حرفم رو تایید کرد و گفت:

همینطور عفریت!

بهتر نیست برگردیم؟

خواست حرفی بزنه که صدای شکستن شاخهها و حرکت سریع چیزی مانع حرف زدنش شد. توی یه ثانیه من رو هل داد طرف جایی که صدا میاومد. شوکه شده بودم، دنبال کاپیتان گشتم؛ اما آب شده بود رفته بود توی زمین! خودم رو آماده دیدن عفریت کردم که با کنار رفتن درختا و دیدن شنل پوش لبخندی روی لبم نشست. پوف بلندی کشید و با اخم گفت:

دوباره تو؟

دوباره من!

راهش رو کج کرد و
گفت:

-توی جنگل چیزی گم کردی

که هر شب میای؟ خیلی آرام

گفتم:

-اره، تو رو!

سمتم برگشت:

-چی؟

بدون توجه به تعجبش گفتم:

-چرا توی جنگل

زندگی میکنی؟ به

راهش ادامه داد و

گفت:

-لزوم نمیبینم توضیح بدم!

جلوش ایستادم و گفتم:

-واقعا من

رو یادت

نیست؟ من

رو کنار زد و

گفت:

-یادم نمیاد با آدمی خاطره داشته باشم!

با ذوق گفتم:

-تو میدونی من آدمم؟

• -من همه چیز رو میدونم!

بهش نزدیکتر شدم و گفتم:

-دیگه چی میدونی؟

تو یه حرکت گلوم رو گرفت و محکم زدم به درختی
و با جدیت گفتم:

• -میدونم یه قلب آدمیزاد میخوام!

با دلخوری و ترس نگاهش کردم.

-اما به قلب تو احتیاجی ندارم!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-چرا؟

-به خودم مربوطه!

قدمهاش رو تندتر کرد. پشت سرش راه میرفتم که یه دفعه برگشت و گفت:

-چرا دنبال من میای؟

-چون جنگل امن نیست و من تنهام!

لبخند مرموزی زد و گفت:

-پیش من هم امن نیست!

تو دلم اداش رو در آوردم که گفت:

-پیشنهاد من اینه که به باغ وحش سر بزنی، قسمت میمونها!

-تو ذهن من رو میخونی؟

شونهای بالا انداخت، کلاه شنلش رو روی سرش کشید و گفت:

-از صحبت باهات خوشحال شدم!

پوزخندی زد و از جلوی چشمام غیب شد. با رفتنش ترس به سراغم اومد. کار کاپیتان یادم اومد و واسهم گیج کننده بود. عفریت یادم اومد و قلبم بیقراری میکرد. من توی جنگل گم شده بودم و وجود کاپیتان مرموز و عجیب و عفریت من رو میترسوند. با خواهش، بلند شنل پوش رو صدا زدم. چند دقیقه‌های گذشت و خبری نشد. چشمام رو محکم باز و بسته کردم و به خودم گفتم:

-بیخیال رز! سرگردون بودن توی جنگل واسه تو یه عاده، نباید بترسی!

نگاهی به اطراف کردم. با صدای شنل پوش دو متر بالا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با خواهش و کلافگی گفت:

-میشه دیگه من رو صدا

نزنی؟ خواستم حرفی

بزنم که با کلافگی گفت:

-تو تموم معادلات من رو بهم میزنی!

مظلوم نگاهش کردم. تو دلم کلی از حرفش ذوق کردم. نزدیکم شد، محکم دستم رو کشید و گفت:

-میبرمت خونه!

-اما من خونهای ندارم!

• ایستاد و نگاهی بهم کرد.

-پس تا الان کجا زندگی میکردی؟

-توی شهر دیگه! یکی دو روز هست که پیش کاپیتان موندم.

فشار دستش بیشتر شد، اخم کرد و گفت:

•

-الانم برو پیش همون کاپیتان!

-اما من پیش اون نمیخوام برم!

-چرا؟

-میخوام پیش تو باشم!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-سالم موندت رو تضمین نمیکنم؛ بازم میخوای پیش من باشی؟

-اره

-و اگه من نخوام؟!

چیزی نگفتم که دستم رو کشید و شروع کرد از لا به لای درختا حرکت کردن. فکر کردم
 قراره من رو مثل دیشب لب جاده ببره؛ اما بعد از چند دقیقه با دیدن کلبهی شنل پوش
 لبخندی از ته دل زدم. در کلبه رو باز کرد و وارد شد. پشت سرش وارد کلبه شدم. کلبه به هم
 ریخته بود و کاغذهایی با نوشته عجیب و غریب همه جا پخش شده بود. شونهای بالا انداخت و
 گفت:

-نمیدونستم قراره مهمون بیاد!

یکی از کاغذها رو برداشتم که با یه بشکن کاغذ از دست من کشیده شد و تموم کاغذها
 مرتب روی میز قرار گرفت. روی صندلی چوبی نشستم. بدون توجه به من مشغول جمع

کردن وسایلش شد. چمدون بزرگی روی تخت گذاشت و بیشتر چیزای کلبه رو داشت داخلش جا میداد.

-جایی تشریف میبرین؟

-دارم از اینجا میرم!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-اما تو میتونی بمونی!

بلند شدم، نزدیکش رفتم و گفتم:

-واسه چی میخوای بری؟

-اینجا برای من امن نیست!

خندهی تلخی کردم، انگار یه لحظه نشناختمش و گفتم:

-شنل پوشی که من میشناختم از چیزی ترس نداشت!

-هنوزم ندارم!

-خب پس چرا میخوای بری؟

-چون من نمیتونم تموم مردم اینجا رو قتل عام کنم!

حرفاش رو نمیفهمیدم و گفتم:

• چرا فکر میکنی اینجا امن نیست؟

-چون تا یک ساعت دیگه مردم این شهر به رهبری کاپیتان
عزیزت میرسن اینجا!

کمی فکر کردم و گفتم:

-اونا فکر میکنن تو اون عفریتی، اگه بفهمن نیستی اتفاقی نمیفته!

•
دست از جمع کردن وسایل کشید. نگاه خیرهای
بهم کرد و گفت:

-من اون عفریتم!

قلبم ایستاد، پلکم میپرید و رنگم مثل گچ از چیزی که شنیدم سفید شد.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه نه امکان نداره! تو من رو از دست اون نجات دادی، چهطور

میتونی اون باشی؟ چیزی نگفت و دوباره مشغول شد. دستش رو

گرفتم:

-داری دروغ

میگی مگه

نه؟ بدون

اینکه نگاهم

کنه گفت:

-نه.

چمدونش رو برداشت و گفت:

-من دیگه باید برم!

موهام رو از صورتم کنار زد و گفت:

• مواظب خودت باش!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-من بدون تو نمیتونم مواظب خودم باشم!

پوزخندی زد. بدون توجه به حرف من از کنارم رد شد. در کلبه رو باز کرد، پشت سرش راه افتادم که گفت:

-تو کلبه بمون!

-چرا؟

-جنگل خطرناکه!

-چه خطری؟ اگه عفريت تو باشی که اینجا، دیگه خطری نیست!

-ببین من وقت ندارم واسه تو توضیح بدم.

هلم داد داخل و در رو روم بست. هرچی تلاش کردم در رو باز کنم نشد که نشد! با حرص روی تخت نشستم.

دیگه چهجوری میتونم پیداش کنم؟ دیگه خسته شدم! خم شدم، سرم رو روی زانوم گذاشتم که چشمم افتاد به یه کاغذ که زیر تخت افتاده بود. روی زمین نشستم. دستم رو زیر تخت بردم و کاغذ رو برداشتم. با کنجکاوی کاغذ رو نگاه کردم. چیزی شبیه سرنگ روی کاغذ نقاشی شده بود و زیرش مطلبی رو نوشته بود. با صدا شروع به خوندن کردم:

-محتویات این سرنگ از گیاه تاتوط(معنی اسم گیاه: آخرین امید)درست شده. این گیاه در شرایطی رشد میکنه که نیروی تاریک ذرهای روشنی و پاکی رو از بین برده باشه. زمانی که این سرنگ به کسی تزریق شود نیروی تاریک وجودش را از او جدا میکند، شخص وجودش از هر تاریکی پاک میشود؛ اما نیمهی تاریک وجودش...

• کاغذ از اینجا پاره شده بود. زیر تخت رو دوباره نگاه کردم تا شاید قسمت پاره شده‌ی کاغذ رو پیدا کنم؛ اما نبود! هرچارو نگاه کردم خبری از ادامهی کاغذ نبود. روی تخت نشستم و سوالهای زیادی به مغزم هجوم آوردن؛ یعنی ممکنه شنل پوش این رو به خودش تزریق کرده باشه؟ واسه همین با اینکه عفریت یکی دیگه‌اس شنل پوش می‌گه اون منم! یعنی عفریت نیمهی تاریک وجودشه! سرم رو توی دستم گرفته بودم، گیج شده بودم و کسی نبود سوالاتم رو جواب بده. با صدایی که از بیرون کلبه شنیدم از فکر بیرون اومدم:

•
-دیگه اینجا آخر خطه! شنل پوش بیا بیرون!

صدای کاپیتان بود. حالا تمام اصرارهایش رو از اومدن من به جنگل میفهمم. اون میخواست جای شنل پوش رو پیدا کنه!

به سمت در رفتم و یادم اومد در باز نمیشه. بلند گفتم:

-شنل پوش اینجا نیست!

اما انگار صدای من رو نشنیدن.

کاپیتان: کلبه رو محاصره کنید!

داد زدم:

-کاپیتان!

مرد: کاپیتان در باز همیشه.

کا

پ

ی

تا

ن

:

چ

ر

ا

؟

-

ط

ل

س

م

ش

د

ه

.

-مهم نیست، کلبه رو آتیش بزیند!

با ترس یه قدم عقب رفتم. مگه میشه صدای من رو نشنوه؟ صدای مرد دیگهای اومد.

-کاپیتان! شنل پوش...

کاپیتان حرفش رو قطع کرد و گفت:

• -نترس ویلیام اون نمیتونه به ما آسیبی بزنه!

و با صدای بلند خندید. بعد از گذشت چند دقیقه با وارد شدن دودی به داخل از ترس جیغ کشیدم. به سمت در دویدم. با مشت روی در میزدم و جیغ میکشیدم؛ اما انگار هیچکس صدای من رو نمیشنید. حجم زیادی از دود فضای کلبه رو پر کرد و قسمتهایی از کلبه تو شعلههای آتیش داشت میسوخت. به سرفه افتادم؛ اما دست از جیغ و داد برنداشتم. امکان نداشت کسی صدای من رو نشنوه!

فریاد شادی و خنده از بیرون میاومد و من اینجا برای کمک زار میزدم. هوا مثل جهنم شده بود، عرق روی صورتم رو پاک کردم و کنار در لیز خوردم. خس خس میکردم و چشمام تار میدید. لبام خشک شده بود. حس میکردم اگه حرف بزنم لبام ترک میخوره. انگار این پایان من بود! حتی حال فکر کردن هم نداشتم، اینقدر بیحال شده بودم که اگه چشمام رو میبستم هیچوقت دیگه باز نمیشد. میدونستم که دیگه تمومه! با صدایی که خودم هم نشنیدم گفتم:

-شنل پوش دوستت دارم!

سایه‌های دیدم. چشمام نمیدید و درست نمیتونستم تشخیص بدم؛ اما کی میتونست باشه جز شنل پوش؟!!

لبخندی روی لبم نشست. اون اومده من رو ببره به دنیای دیگه دنیایی که شاید من و اون میتونستیم بدون اتفاقات عجیب و دردسرهای بزرگ باهم باشیم. چشمام به آرومی بسته شد!

• با صدایی که شنیدم هوشیار شدم:

–همه‌ش تقصیر منه! اگه گذاشته بودم همراهم بیاد الان اینجوری نشده بود.

خشم و ناراحتی زیادی تو صدات بود و این واسه کسی که میگفت من رو یادش نیست عجیب بود! به آرومی چشمم رو باز کردم. سینهم درد میکرد، با یادآوری صحنهی آتیش سوزی به خودم نگاه کردم. همه جام سالم بود و نمرده بودم! شنل پوش من رو نجات داده بود!

•

–بیدار شدی؟

نگاهش کردم که کنارم نشسته بود و گفتم:

–اره مرسی!

–بابت؟

–اینکه نجاتم دادی!

–اگه تو صدام نمیکردی نمیفهمیدم باید نجات بدم.

–یعنی هرکی صدات کنه میفهمی؟

به سرفه افتادم و سوالم بیجواب موند. بلند شد و برام لیوان آبی آورد. لیوان رو از دستش گرفتم و کم کم خوردم. نگاهی به اطراف کردم، توی یه کلبه شبیه کلبه قبلی بودیم. سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود.

-تو به خودت سرنگ

تاتوط تزریق کردی؟

اخماش توی هم رفت و

گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-روی یه برگه خوندم.

گفت:

-اره.

و بلند شد تا از کلبه بیرون بره که نیم خیز شدم و گفتم:

-کجا؟

-برمیگردم!

حالم بهتر شده بود، بلند شدم و گفتم:

-منم میام.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

www.nega
hdl.com

حرفی نزد، دنبالش از کلبه بیرون اومدم و گفتم:

-چرا کلبه رو آتیش زدن؟

-خب میخواستن من رو نابود کنن.

-نمیدونن تو میتونی با یه بشکن غیب بشی؟

• کسی از قدرتای من خبر نداره!

-خب پیش خودشون نگفتن تو میتونستی قبلش فرار کنی؟

-اونا...

ایستاد، حرفش رو قطع کرد، خواستم حرف بزنم که دستش رو جلوی دهن من گرفت. سوالی نگاهش کردم که محکم من رو تو آغوشش گرفت؛ یه دفعه هوا تاریک شد. بالای سرم رو نگاه کردم. پر از دود بود، عفریت اومده بود! وقتی نگاهش میکردی حس مرگ بهت دست میداد! شنل پوش با دستاش چشمای من رو بست و لحظهای بعد دیگه اون حس رو نداشتم.

-چشمات رو باز کن!

چشمام رو باز کردم. تو کلبه بودیم و با ترس گفتم:

-چرا نابودش نمیکنی؟

-چون اگه نابودش کنم خودم میمیرم! بهخاطر همین مردم میخوان من رو بکشن تا

عفریت هم با من نابود بشه!

-یعنی چی؟

اشک تو چشمام جمع شد، نه تو نباید چیزیت بشه!

-یعنی جز این هیچ راهی برای نابودی عفریت نیست؟

-نه!

با جیغ گفتم:

-اصلا چرا به خودت همچین چیزی تزریق کردی!؟

-یه آزمایش بود.

با غصه نگاهش کردم، با لبخند تو چشمام خیره شده بود و گفت:

• -من تو رو یادمه!

غصه رو فراموش کردم. بلند شدم و گفتم:

-واقعا؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-اره توی مترو!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اها اونجا چیکار میکردی؟

-دنبال چیزی بودم؛ اما نمیدونم چی!

زیر لب گفتم:

-انگار قرار نیست تو من رو یادت بیادا!

شنل پوش روی تخت دراز کشید و گفت:

-من یکم میخوابم.

سرم رو بالا و پایین کردم. چشماش رو بست. منم دستم رو گذاشتم زیر چونهام و محو نگاه کردنش شدم.

نمیدونم چهقدر گذشته بود که گفت:

-میشه اینقدر نگام نکنی؟! خوابم نمیبره!

هینی کشیدم و گفتم:

• -تو که چشمات بستهاس! از کجا میفهمی نگات میکنم؟

-میفهمم دیگه!

با حرص روم رو برگردوندم تا بخوابه. وقتی حدود یک ساعت گذشت و مطمئن شدم که خوابش برده نزدیکش رفتم. لبه تخت نشستم، دلم میخواست سرم رو بذارم روی سینهایش و بیخیال تمام دغدغها بخوابم! وسوسه شده بودم لباس رو ببوسم. سرم رو بردم نزدیک؛ اما وسط راه پشیمون شدم. اگه بیدار میشد چی؟

اما این سوالا جلوم رو نگرفت و سریع یه بوس کوچیک روی لباس زدم. تا سرم رو بلند کردم نیم خیز شد.

کمرم رو گرفت، چشمای خمارش رو باز کرد و بهم نزدیکتر شد. اولش تعجب کردم؛ اما بعد دستام رو انداختم دور گردنش و همراهیش کردم. عاشقش بودم! کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-کجا بودی؟ خیلی دنبالت گشتم.

لبخند شیرینی زدم. حسم قابل توصیف نبود. انگار همهی دنیا توی دستام بود! همهی دنیام جلوی چشمم بود. من رو یادش بود! پیشونیم رو بوسید و گفت:

-میدونستی دیگه هیچی بهتر از تو واسهم نمیاد؟! •

-چهجور یادت اومد؟

-نمیدونم؛ لبات معجزه کرد!

خندیدم، محکم توی بغلش من رو گرفت که گفتم:

-بیا از اینجا بریم، جای ما اینجا نیست!

• دستش رو کشید روی چشمام و گفت:

-عفریت چی؟

-اون نابود نمیشه، اون رو میذاریم و میریم!

-ولی بقیه رو نابود میکنه!

-از کی تا حالا نابودی بقیه

واسهت مهمه؟ خندید،

موهام رو بهم ریخت و

گفت: -از کی تا حالا

نابودی بقیه واسهت مهم

نیست؟

-من دیگه حوصله دردرسرای تازه ندارم.

تو بغلش فشارم داد و گفت:

-میدونم، خودم هم خسته شدم؛ اما بعد از این راحت میشیم.

-باید چیکار کنیم؟

-یه فکری دارم.

-چه فکری؟

-باید این شهر رو نابود کنیم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مردم چی میشن؟ میخوای نابودشون کنی؟ لبخند

زد و گفت:

-نه وقتی این شهر رو نابود کنیم طلسم شکسته میشه و همه به رازمینا برمیگردن.

-همه شامل تو هم میشه؟

-نه من پیش تو میمونم.

-عفریت چی میشه؟

-وقتی من اینجا بمونم اون به رازمینا برنمیگرده و با شهر نابود میشه.

-اما تو گفتی اگه اتفاقی واسه تو بیفته واسه اونم میفته؛ یعنی اگه اون نابود شه تو هم نابود میشی!

روی سرم دست کشید و گفت:

-اگه اون نابود شه من نابود نمیشم، اون قسمتی از منه!

- یعنی چی؟

- فکر کن تو دستت قطع شه خودت نمیمیری،

درسته؟ سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- - اینم یه قضیه مثل همینه!

با ذوق گفتم:

- اینجور که خیلی خوبه، بریم شهر رو نابود کنیم!

بلند شدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-

- بلند شو دیگه!

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- من که بهت نگفتم چهجور شهر نابود میشه.

- تو راه میگی!

- عزیزم به این آسونیا نیست.

- خب چهجوری باید این کار رو کنیم؟

-سرزمین رازمینا چند تا گنجینه داشت. این گنجینهها قدرت خاصی دارن، اگه همیش کنار هم قرار بگیره هر طلسمی رو نابود میکنه. حتما اون گنجینهها تو این شهر هستن، باید اونا رو پیدا کنیم.

-این گنجینهها چی هستن!؟

-شعله دانش، عصای حقیقت، کتاب شفا!

سرم رو کج کردم و گفتم:

-تو که میدونی کجا هستن؟

-نمیدونم.

با حرص گفتم:

-واقعا مرسی!

شنل پوش از روی تخت بلند شد و پشت میز نشست. با دستاش روی میز خطهای فرضی میکشید. چند دقیقه بعد از میز کوههای کوچیک، ساختمونهای کوچیک و جنگل بیرون زد. با شگفتی جلو رفتم؛ مثل یه نقشه سه بعدی بود. نگاهم کرد و گفت:

-این شهر ماست! طبق افسانهها کتاب شفا تو قبرستونه.

با دستش قسمتی از نقشه که پر از قبر بود و جلوش کلیسا قرار داشت رو نشون داد.

-این قسمت رو میتونی تنهایی بری.

دست انداخت دور کمرم، من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-من دیگه یه ثانیه هم بدون تو جایی نمیرم!

با عشق نگاهش کردم، جدی شد و گفت:

-و طبق افسانهی دیگه شعله دانش توی غار وحی هست.

-غار وحی؟

-اره.

-کجاست؟

-نمیدونم.

• -قبلا خیلی چیزا میدونستیا!

-همینا رو هم که میدونم هیچکس جز من نمیدونه!

-بله بله درست میگین.

-بهتره اول از کلیسا شروع کنیم.

•

- پس عصای حقیقت چی شد؟

- وقتی این دو تا رو پیدا کنیم عصای حقیقت خودش پیدا میشه.

بلند شد، بغلم کرد و گفت:

-امادهای؟

دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

-آمادهام!

با صدای بشکن فضای اطراف در کسری از ثانیه تغییر کرد و ما الان درست بین قبرا هستیم! با ترس خودم رو توی بغل شنل پوش جمع کردم که گفت:

-میترسی؟

یکم فاصله گرفتم و گفتم:

-من؟ من از تو نترسیدم، از

اینجا بترسم؟ برزخی

نگاهم کرد و گفت:

• -شاید کاری نکردم که بترسی!

تو نگاهش جز شیطنت و خنده چیزی نبود.

-خب به کاری بکن!

یهو انگار به چیزی پام رو گرفت، با جیغ پریدم. نگاه کردم و دیدم شاخه یه درخت دور پام

پیچیده شده. فکر کردم دست یکی از مردهاست؛ مثل تو فیلما!

•

نگاه شنل پوش کردم. لبخند پیروزمندانهای زد و حرکت کرد. جیغ زدم:

-خیلی بدی!

صدای خندهاش بلند شد. پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

-خب الان باید چه جور کتاب شفا رو پیدا کنیم؟

-با هوش و زکاوت من!

با مسخرگی گفتم:

-وای وای وای باهوش!

جلوی ورودی کلیسا چهارتا قبر بود که با بقیه فرق میکرد. شنل پوش وایساد.

-نکنه تو یکی از ایناست؟

-شک نکن!

-مسخره میکنی؟

-نه جدی میگم.

-خب بازشون کن تا بفهمیم تو کدومه!

-اگه اشتباه باز کنیم قبرای دیگه خراب میشن.

-چرا؟

-یه نوع محافظه.

-من میگم اونو!

با دستم به قبر سومی که یه نگین قرمز روش بود اشاره کردم. دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-خب توضیح بده از کجا

فهمیدی؟ لبخند دندون

نمایی زدم و گفتم:

-از حس ششمم!

-خسته نباشی.

-سلامت باشی.

جلو رفت. روی تک تک سنگ قبرها دست کشید و گفت:

-اینه!

-از کجا فهمیدی؟

-قدرتم رو جذب میکنه.

-بازش کن!

بالا سر قبر رفتیم. با کنار رفتن سنگ قبر و دیدن جسد که هنوز سالم بود و فقط خاکی شده بود با تعجب به شنل پوش نگاه کردم. اونم تعجب کرده بود. شنل پوش خواست کتاب رو از تو دست جسد بیرون بکشه که یه دفعه جسد چشماش باز شد. جیغ زدم و پشت شنل پوش

قایم شدم. جسد از سنگ قبر بیرون پرید، نگاهی به ما کرد و با سرعت زیادی دوید که با ترس گفتم:

-داره فرار میکنه!

دویدم دنبالش و شنل پوش از کنارم غیب شد و جلو اون مرده متحرک ظاهر شد! مرد ترسید به عقب برگشت؛ اما پاش پیچ خورد و با صورت رو زمین افتاد. وقتی بلند شد با دیدن پیشونیش که چوب بلندی توش فرو رفته بود؛ اما خودش بدون آخ گفتن دوباره شروع کرد به دویدن از هوش رفتم!

با صدای داد و بیداد به هوش اومدم. چشمام رو باز کردم. شنل پوش رو دیدم که توی موهام رو دست میکشید، توی بغلش بودم، نگاهم به مرد که افتاد روی یه قبر نشسته بود و داد میزد:

-بذار برم!

و شنل پوش بدون توجه به اون تمام حواسش به من بود.

-چرا اون

نیمیره؟

لبخند

شیرینی

زد و گفت:

-میخواهی بمیره؟

دستش رو سمت مرد گرفت که با هول گفتم:

-نه نه! منظورم اینه چطور زنده مونده؟!

کتاب شفا رو جلوم تکون داد و گفت:

• -بهخاطر این!

مرد داد زد:

-دزد کثیف کتابم رو پس بده.

از تو بغل شنل پوش بیرون اومدم و گفتم:

• -چیکارش کنیم؟

-همینجا اینقدر میشینه تا بمیره!

-گناه داره.

شنل پوش به طرف اون مرد رفت و منم دنبالش رفتم. بالای سر مرد ایستاد و گفت:

-بهبتره از این به بعد مواظب جلوی پات باشی؛ چون دفعه بعد کتاب شفایی وجود نداره که مغز متلاشیت رو درست کنه!

مرد در تلاش بود از روی قبر بلند شه؛ اما نمیتونست. حتما شنل پوش اینکار رو باهش کرده بود.

-تو دیگه چهجور جادوگری هستی؟! کتابم رو پس بده، بذار برم!

شنل پوش دست من رو گرفت. با یه اشاره مرد رو آزاد کرد، مرد سمت ما هجوم آورد؛ اما با بشکنی که شنل پوش زد ما از اون قبرستون بیرون اومدیم. با دیدن جنگل و درختای انبوه گفتم:

-مطمئن هیچ غاری اینجا نیست!

-باید بگردیم تا مطمئن بشیم.

• -چهجور کل جنگل رو بگردیم؟

شنل پوش شروع کرد زیر لب حرفای عجیب غریب زدن و بعد از گذشت چند دقیقه صدای قار قار و بال زدن توجهم رو به بالا سرم جلب کرد. دست گذاشتم روی دهنم که جیغ نزنم. هزاران کلاغ بالا سرمون بودن!

-اینجوری!

انگار پارچه سیاه رنگی روی جنگل کشیده شده بود. با اشارهی دست شنل پوش کلاغا قار قار
کنان پرواز کردن.

دستم رو گرفت و گفت:

– همه چیز داره درست پیش میره.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

– خدا رو شکر!

با صدایی که از پشت درخت اومد شوکه شدم.

– هنوز نه!

کاپیتان از پشت تنه درخت بیرون اومد و گفت:

– فکر نمیکنید خیلی راحت

دارید پیش میرید؟ شنل پوش

با خشم نگاهش کرد و گفت:

-اینم میدونی که خیلی راحت میتونم

سوسکت کنم؟ کاپیتان وحشتناک

خندید و گفت:

-شاید این دفعه نه!

با تموم شدن حرفش، آسمون سیاه شد و هوا هوای مرگ! بالا سرم رو نگاه کردم. با دیدن عفریت جا خوردم، با حمله‌ی عفریت جیغی کشیدم. شنل پوش بغلم کرد و از اونجا فرار کردیم. نفس نفس زنان گفتم:

-اون چهجوری تونسته عفریت رو با خودش همراه کنه؟

-نمیدونم، باید خیلی زود شعله دانش رو پیدا کنیم.

چند دقیقه سرگردون توی جنگل میچرخیدیم که صدای قار قار کلاغی شنیده شد. شنل پوش دستش رو بالا برد و کلاغ روی دستش نشست. با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم. پیشونیش رو به سر کلاغ چسبوند و بعد از چند لحظه کلاغ پر کشید و رفت.

-خب؟

-خب بریم.

-الان فهمیدی کجاست؟

-اره!

-جلل خالق!

-ما اینیم دیگه.

خندید، دستم رو گرفت و با زدن بشکن جلوی صخره‌های ظاهر شدیم.

-اینجاست!

-اینجا که چیزی نیست جز یه صخره بزرگ بدون درز!

-من اینجام تا درز دارش کنم.

خندیدم. فکر کردم شوخی میکنه؛ اما با ضربی محکمی که به صخره زد و با به وجود اومدن شکاف بزرگی تو صخره نیشم بسته شد.

-مطمئنی

دستت

سالمه؟

دستش رو

جلو آورد و

گفت:

• -نه بوسش کن تا خوب شه.

-اول شعله دانش!

چپ چپ نگاهم کرد. یهو توی دستش یه فانوس روشن ظاهر شد.

-چهجوری؟

-بین شکاف بود دیگه.

-اما من که ندیدم.

-چون استتار کرده بود، بحث رو عوض نکن بوس کن!

صورتش رو بوس کردم با لبخند و شیطنت نگاهم کرد. گفتم:

-پررو نشو! انرژی بهت دادم واسه پیدا کردن عصای حقیقت!

-چهجوری باید عصای حقیقت رو پیدا کنیم؟

-طبق افسانهها وقتی این دو تارو داشته باشیم عصا خودش پیدا میشه!

-خب کو؟ ما هیچ نشونی واسه پیدا کردن عصای حقیقت نداریم!

بعد از لحظهای نور آبی رنگی از کتاب شفا و شعله دانش بیرون اومد و به سمت من حرکت کرد. با تعجب گفتم:

-چه اتفاقی داره میفته؟

شنل پوش چشمه‌هاش رو بست، دستش رو به طرف من گرفت و گفت:

-تو عصای حقیقتی!

با داد گفتم:

-چی؟

چشمه‌هاش رو باز کرد و گفت:

-اصلا نمیدونم چه اتفاقی افتاد؛ ولی تو عصای حقیقتی!

-به من میخوره عصا باشم؟

نورهای آبی تمام بدنم رو فرا گرفتن و بعد کم رنگ و کم رنگتر شدن تا اینکه از بین رفتن.

-چیزی حس میکنی؟

-مثلا چی؟

-نمیدونم... قدرت، حس متفاوت یا همچین چیزی؟

-نچ چیزی حس نمیکنم!

یک دفعه کتاب شفا باز شد. صفحهها تند تند ورق میخوردن تا روی یک صفحه ثابت موند.

شنل پوش کتاب رو برداشت و از روی صفحه خوند.

-عصای حقیقت جوینده پاک خواهد بود!

-یعنی چی؟

یکم فکر کرد و گفت:

-یعنی اینکه هر کی این گنجینهها رو پیدا کنه و قلب پاکی داشته باشه عصای حقیقت

درونش به وجود میاد!

با ذوق گفتم:

-یعنی الان من قدرت دارم، چه قدرتی؟

-نه فکر نکنم!

تا خواستم جوابش بدم یکی با صدای خودم تو گوشم زمزمه کرد:

-دروغه!

-چی؟ چی دورغه؟

-با منی؟

-نه یکی بهم گفت تو دروغ میگی.

-توهم زدی!

عصای حقیقت، اره خودشه! واسه اینکه مطمئن شم یه سوال دیگه ازش پرسیدم:

-عفریت تویی؟

-من که واسهت گفتم! الزایمر گرفتی یا عوارض عصای حقیقته؟

-جوابم رو بده!

-بله!

این دفعه صدایی نجوا نشد؛ اما یه حسی بهم میگفت درسته! دوباره یه سوال دیگه پرسیدم:

-از کاپیتان متنفری؟ چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-زده به سرت؟! نه هیچ حسی بهش ندارم!

بلافاصله دوباره همون حس دورنم به وجود اومد؛ اما این دفعه بهم حس القا میکرد دروغه! با

خوشحالی پریدم بالا و گفتم:

-من میتونم دروغ یا راست بودن حرف بقیه رو بفهمم!

دستم رو نشونه گرفتم سمتش و با تهدید پرسیدم:

-دوستم داری؟

زد زیر خنده و گفت:

-وای نه! تو رو خدا از من این سوال رو نپرس!

-

زود

باش

خیل

ی

مطم

ئن

گف

ت:

نه!

با جیغ گفتم:

چی؟

حسم بهم میگفت درسته! دهنم رو باز کردم تا هرچی لایقشه
نثارش کنم که گفت:

چون عاشقتم!

نیشم تا بناگوش باز شد. داشت راست میگفت!

خب از اول عین ادم بگو چه حسی داری!

با خنده دستم رو کشید و گفت:

من آدم نیستم!

هر هر هر!

بالای کوهی وایساده بودیم و تمام شهر زیر پامون بود. شنل پوش کتاب شفا رو باز کرد، شعله دانش رو کنار کتاب گذاشت، سمت من برگشت و گفت:

-رز عزیزم بیا!

نزدیکش شدم.

-دستت رو به من بده!

دستم رو توی دستش گرفتم و سوزنی توی انگشتم فرو کرد.

-آخ! چیکار میکنی؟

انگشتم که خون ازش چکه میکرد روی کتاب گرفتم. با افتادن قطر خون من روی کتاب دود سیاهی از کتاب و شعله دانش خارج شد. من و شنل پوش از گنجینهها فاصله گرفتیم. دود سیاه رفته رفته زیاد شد و به سمت شهر حرکت کرد. نظاره گر شهری بودیم که دود سیاه به ذره ذره جاهای شهر نفوذ میکرد و شهر رو هم رنگ خودش میکرد. برگشتم سمت شنل پوش و گفتم:

-تو پیش من میمونی؟

لبش به خنده باز شد. مهربون نگاهم کرد، دست کشید روی صورتم و گفت:

-معلومه که میمونم!

شهر در هیاهو فرو رفته بود. طولی نکشید که شهر در سیاهی فرو رفت. با غرشی به عقب برگشتیم. عفریت بود!

تاریکتر از هر سیاهی با سرعت به طرف من حمله ور شد. با ترس سر جام ایستاده بودم و توان فرار نداشتم و خیره به عفریت نگاه میکردم در فاصله خیلی کمی از من بود که به طرفی پرت شدم. نگاه کردم شنل پوش رو بینم؛ اما نبود! نه اون بود، نه عفریت! بلند شدم و دویدم جایی که ایستاده بودم. جیغ زدم. نه نه! امکان نداره افتاده باشه!

–نه!

یک باره هیاهوی شهر خوابید و توی چشم به هم زدنی دود سیاه از بین رفت. چی میدیدم؟ چشمم تر شده بود.

هیچ خونهای وجود نداشت؛ جز درختای انبوه هیچ چیز دیگهای نبود! نه، اون نرفته بود، نه! پشت سر هم شروع کردم جیغ زدن. اینقدر جیغ زدم تا دیگه صدایی ازم بیرون نیومد؛ اما خالی نشده بودم. دیگه طاقت جدایی و بیخبری رو نداشتم؛ داشتم؟ با آخرین توانی که ازم مونده بود داد زدم:

–از این دنیا متنفرم! از دنیای رازمینا متنفرم!

بیحال افتادم روی چمن و گذاشتم اشکام چمن و علفای اطرافم رو خیس کنه.

بعد از مدتی از روی زمین بلند شدم. باید برمینگشتم! من به اینجا تعلق نداشتم. آروم راه میرفتم؛ مثل اینکه انتظار داشتم شنل پوش از پشت یه درخت بیرون بیاد یا سر راهم قرار بگیره و بگه همهی اینا یه شوخی مزخرف بود و ● من جایی نرفتم، من اتفاقی واسم

نیوفتاد، من همینجام! اشکای مزاحم گونهام رو خط میانداخت. خدایا این چه عذاییه که تمومی نداره؟

به جاده رسیدم. چهجوری برگردم؟ هیچکسی من رو یادش نیما! دیگه واسم مهم نبود، وقتی شنل پوش نبود هیچکس مهم نبود! پوزخندی زدم، هه شنل پوش! حتی فرصت نشده بود اسمش رو ازش بپرسم. حاشیه جاده راه میرفتم و ناسزا به این سرنوشت لعنتی میگفتم. هر صدایی میاومد با ذوق اطراف رو نگاه میکردم تا شاید شنل پوش باشه؛ اما توهمی بیش نبود. ماشینی کنار پام ترمز زد. سرم رو بلند کردم و به راننده که زن جوونی بود نگاه کردم.

-سلام عزیزم اگه شهر میری برسونمت!

-ممنون مزاحم نمیشم.

-مزاحم نیستی تو مسیرمه.

تشکر کردم و توی ماشین نشستم.

ضبط رو روشن کرد. اهنگ غمگینی پخش شد و حال من رو خراب تر کرد از پنجره به بیرون خیره شدم.

-خوبی؟

برگشتم سمتش و لبخند بیجونی زدم:

-خوبم!

تو دلم گفتم اما تو باور نکن! ادامه مسیر تو سکوت سپری شد. به شهر که رسیدیم از شکر کردم و پیاده شدم. هیچ پولی نداشتم و نمیدونستم باید چهجوری خونه برم. شونهای بالا انداختم و اولین تاکسی که دیدم جلوش دست بلند کردم. سوار شدم و ادرس رو گفتم. یک ساعت بعد رسیدیم، نگاهی به خونه خاله کردم. دلتنگش بودم.

– خانوم پیاده میشید؟

– بله!

پیاده شدم که داد زد:

– کرایه چی شد؟

– چند لحظه صبر کنید!

به طرف خونه خاله رفتم و زنگ رو زدم. کمی بعد خاله با قیافه خندونی درو باز کرد. فکر کردم من رو یادش میاد، میخواستم خودم رو پرت کنم توی بغلش که گفت:

–

ش

م

ا

؟

غ

م

گ

ی

ن

گ

ف

ت

۴

:

-میشه پول تاکسی رو بدین؟ بعد خودم رو معرفی میکنم.

سر تا پام رو نگاه کرد. نگاه دلسوزانه‌ای بهم انداخت و گفت:

• -باشه مشکلی نیست!

پول تاکسی رو حساب کرد و برگشت.

-خب؟

-میشه بریم تو؟

• -خودتون رو معرفی نکردید!

بدون مقدمه چینی گفتم:

-من دختر خواهرتونم!

خندید و گفت:

-اما خواهر من بچه‌های نداره!

- میتونم ثابت کنم!

منتظر نگاهم کرد. اسم و فامیلش رو گفتم، اسم پدرم، اسم مادر و حادثهای که واسه شوهرخالهم و مادرم پیش اومد رو گفتم؛ اما باورش نشد و گفت:

-این یه اطلاعاتیه که هرکسی میتونه به دست بیاره!

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه اشکالی نداره، شما هم از زندگی من حذف شین!

برگشتم تا برم که گفت:

-اگه جای خواب نداری لازم نیست اینقدر دروغ سر هم کنی! میتونی امشب رو اینجا بمونی!

-نمیترسی ادمی رو که نمیشناسید راه میدید؟ شاید بلایی سرتون بیارم!

خندید و گفت:

-بهت نمیخوره از این عرضها داشته باشی، بیا تو!

بیجون خندیدم؛ یعنی امیدی بود من رو یادش بیاد؟ شاید سرنوشت از دیدن عذاب من خسته شده! وارد خونه شدم.

به اتاقم اشاره کرد و گفت:

- میتونی اونجا بمونی!

تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم و واردش شدم. جز یک تخت و میز توالت هیچ چیز دیگهای توی اتاق نبود! روی تخت دراز کشیدم و زیر لب پر سوز گفتم:

-هی روزگار!

به خودم فکر نمی‌کردم که اگه خاله من رو بیرون کنه باید چیکار کنم؛ فقط تو فکر این بودم اون الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ سالمه؟ تو این فکر بودم بدون اون چیکار کنم؟ اصلا میتونم کاری کنم و ادامه بدم؟!

دلم خیلی گرفته بود و خیلی از این زندگی شاکی بودم. خدایا وقتی قرار نبود بهم برسیم چرا عاشق شدیم؟ چرا از اول تو گوشمون کردن عشق یعنی بهم نرسیدن؟ چرا از اول قصه رومئو و ژولیتها، قصه رز و جکها رو توی گوشمون خوندن؟ شاید اگه اینجور نبود قصه منم جور دیگهای تموم میشد! میترسم از فردا و فرداهای دیگه! میترسم از اینکه فردایی باشه و اون نباشه! میترسم! چشمم از اشک پر شد، قلبم از درد مچاله شد، روحم خسته بود و جسمم دیگه جونی نداشت. به پهلو خوابیدم و دعا کردم به خواب ابدی برم.

با صدای گریه از خواب پریدم. دست کشیدم روی صورتم، خیس خیس بود. صدای گریه‌ی خودم بود؟ پام رو توی شکم جمع کردم، دلم واسه خودم میسوخت!

بلند شدم و پنجره رو باز کردم تا کمی هوا بخورم. نفس عمیق کشیدم. شب بود و خیابون خلوتر از همیشه!

نسیم ملایمی میاومد و برگای افتاده رو وسط خیابون به حرکت در میآورد. یک لحظه سوز سردی اومد. به خودم لرزیدم و پنجره رو بستم؛ اما با دیدن سیاهی که به سرعت از جلوی پنجره رد شد دوباره پنجره رو باز کردم.

سرم رو از پنجره بیرون بردم و با دقت اطراف رو نگاه کردم؛ اما چیزی نبود! مطمئنم اشتباه نکرده بودم؛ یعنی امکان داشت شنل پوش باشه؟ با عجله از اتاق و خونه بیرون رفتم. همه جا رو نگاه کردم؛ اما هیچی و هیچکی نبود. حتما توهم بوده! عقبگرد کردم تا به خونه برم، اما با دیدن سایه‌های پشت درخت مسیرم رو عوض کردم. آروم به درخت نزدیک میشدم. مطمئنم شنل پوش بود! رسیدم پشت درخت و نگاه کردم که به شدت کشیده شدم. اول ترسیدم؛ اما با دیدن شنل پوش با خوشحالی بیاندازهای و صدایی که بی شباهت به جیغ نبود گفتم:

-تو موندی!

هیچ عکس العملی نشون نداد، ترسیدم و تکونش دادم. با نگرانی گفتم:

-خوبی؟

لحظهای نور ماه توی صورتش افتاد. با دیدن چشماش که مثل قیر سیاه بود جیغی از ترس کشیدم. لبخندی زد و گفت:

-چی شده رز؟ چرا میترسی؟ من برگشتم!

با ترس گفتم:

چش...چشمات!

دستی روی چشمات کشید و گفت:

نمیدونم چرا اینجور شده! تو که نمیخواهی به خاطر چشمات من

رو ترک کنی؟ بغلش کردم و گفتم:

معلومه که نه!

صدایش سرد شده بود، چشمات ترسناک شده بود؛ اما شنل پوش من بود دیگه، مگه نه؟!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

حواست هست هنوز اسمت رو به من نگفتی؟

اسم؟

اره!

یکم فکر کرد؛ یعنی

اسمش رو نمیدونه؟ -

خب... خب من اسمی

ندارم!

با تعجب گفتم:

-مگه میشه؟

بیتفاوت سری تکون داد که گفتم:

-بذار ببینم چی...

وسط حرفم پرید و گفت:

-بهتر نیست بریم یه جا

استراحت کنیم؟ دلخور

گفتم: •

-باشه هرچی تو بگی؛ اما کجا؟ خاله‌ام من رو یادش نیست و به زور راهم داد!

لبخند شرورانه‌ای زد و گفت:

-میریم هتل!

-اما پول نداریم!

-اون با من!

سری تکون دادم. نمیدونم چرا حس خاصی از بودنش نداشتم و نسبت بهش سرد بودم.

دستم رو گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-میخوای این موقع شب پیاده بریم؟

-پس با چی بریم؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونم؛ مثلاً قبلاً با چی میرفتیم

اینور و اونور؟ نگاهی طولانی بهم

انداخت و گفت:

- خب الان همیشه؛ چون من تا حالا به اونجا نرفتم!

آهانی گفتم و شونههام رو بالا انداختم. -نمیدونم من حساس شده بودم یا اون عجیب شده بود! دست تو دست هم کنار خیابون قدم میزدیم. نیمه شب، نور مهتاب، نسیم ملایمی که میاومد و دستامون که توی هم قفل شده بود هیچکدوم صحنه عاشقانه‌های رو به وجود نمی‌آورد و مثل اینکه بازیگران تئاتری بیش نبودیم! سوال ناگهانش باعث شد از حرکت بایستم.

-رز چیزی راجع به خنجر من به یاد داری؟

با تعجب گفتم:

- چه‌طور؟

-همینجوری سوال کردم!

با شک بهش خیره شدم و گفتم:

-شنل پوش خودتی؟

با صدای بلند خندید و گفت:

-پس باید

کی باشه؟

ازش فاصله

گرفتم و

گفتم:

-نمیدونم؛ شاید عفریت!

حسی بهم میگفت اون هر کی هست شنل پوش نیست و این موضوع من رو میترسوند!
خندید، بهم نزدیک شد. ازش فاصله بیشتری گرفتم که گفت:

-تو از من نباید بترسی!

راستش ازش میترسیدم، به خصوص از چشماش!

-تو شنل پوش نیستی! مگه نه؟

-چرا خودمم!

نزدیکتر شد و گفت:

–خوب نگاه کن!

هرچی بهش نگاه میکردم مطمئنتر میشدم که شنل پوش نیست! زل زدم توی چشماش و گفتم:

–شنل پوش کجاست؟

–اول بگو

خنجر

کجاست؟

پوزخندی

زدم و

گفتم:

–شاید باید سر قبرت دنبالش بگردی!

خندهی وحشتناکی کرد و گفت:

-شاید سر قبر شنل پوش!

با ترس گفتم:

-تو کی هستی؟

-تو چی فکر میکنی؟!

عقب عقب رفتم و گفتم:

• -بگو شنل پوش کجاست؟

-میخواهی بدونی کجاست؟

سرم رو به آرومی بالا و پایین کردم. لحظهای بعد دود سیاهی از چشماش خارج شد و دور من رو احاطه کرد و در تاریکی مطلق گم شدم!

با بالا و پایین شدنم بهوش اومدم. همهجا تاریک بود و چیزی نمیدیدم. بعد از چند لحظه چشمام به تاریکی عادت کرد. دستی روی کمرم قرار گرفته بود، سرم رو کمی کج کردم. روی دوش مردی به ظاهر شنل پوش بودم.

ترسیده بودم. از بین درختا رد میشد و معلوم نبود کجا میرفت. نصف شب من رو کجا میبرد؟ صدای شکستن برگا به زیر پاش سکوت شب رو بهم میزد.

-تمومش کن!

با منه؟ یعنی با کیه؟ ترسیدم و فکر کردم که فهمیده بهوش اومدم. سریع چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم که دوباره صدای تو شنیدم.

–من بدون اون خنجر هم شکست ناپذیرم!

توهم زده؟ با کی حرف میزنه؟ یه دفعه عصبانی شد و داد زد:

–اون دیگه وجود نداره! من رو از اون نترسون!

بلند خندید و گفت:

–انگار یادت رفته من کسی بودم که نابودش کردم.

پوزخندی زد و گفت:

–قبول تو درست میگی!

به خود درگیری این مرد مرموز گوش میدادم. ترسی از اعماق قلبم داشت در تمام وجودم رخنه میکرد و این ترس چیزی نبود جز ترس از دست دادن شنل پوش! نمیخواستم باور کنم و هنوز امید داشتم.

با گذشت چند دقیقه و پرت شدنم روی زمین با گفتن آخی چشمم رو باز کردم. مرد جلوم زانو زد و گفت:

–بیدار شدی؟

با برق زدن چیزی تو گردنش توجهم به گردنش جلب شد. با دیدن سنگ اوپال، سنگی که مادرم بهم هدیه داده بود چشمام از خشم و تعجب گرد شد. با خشم نگاهش کردم و با پام ضربه محکمی به صورتش زدم و با جیغ و داد گفتم:

-بیصفت با شنل پوش چیکار کردی؟

خونی که از کنار لبش میاومد رو با دستش پاک کرد. لبخند چندش آوری زد و گفت:

-تا چند لحظه دیگه میفهمی!

اینقدر ازش نفرت داشتم که حاضر بودم چشماش رو از حدقه بیرون بیارم. بلندم کرد و به جلو هلم داد. در کمال تعجب در قبرستون بودیم و تازه فهمیدم قبرستون تو شب چهقدر میتونه رعب انگیز باشه! همینطور که من رو به سمتی از قبرا میبرد گفتم:

-چهجوری؟ چهجوری اینکار رو کردی؟ البته کاملا مشخصه تو آدم ضعیفی هستی؛ فقط با نیمه دیگه شنل پوش (عفریت) تونستی همچین کاری کنی.

عصبانی شد، دستام رو فشار داد و گفت:

-من خودم قویام!

خندیدم و گفتم:

-کاملا مشخصه! اگه قوی بودی با وجود نفرتت از اون، تن به این ذلت نمیدادی که دقیقا بشی

خود شنل پوش!

پوزخند دیگهای زدم و گفتم:

–شاید همیشه حسرت موقعیتی که اون داشتی رو میخوردی! اره همینه!

با داد وحشتناکی که زد از ترس لرزیدم. سرم رو گرفت و به قبری که تازه کنده شده بود نزدیک کرد. تاریک بود و چیزی داخلش معلوم نبود؛ اما نزدیکتر شدنم و با دیدن شنل پوش داخل قبر از ته دل جیغ کشیدم.

داد زدم:

–نه! نه! نه! این امکان نداره!

توی قبر رفتم، به طرف خودم کشیدمش و جیغ زدم:

–بلند شو، زود باش!

نه اینجا آخر راه نیست! من این راه رو خوب بلدم؛ همینطور که در اوج پرواز بالهای خوشبختیم چیده شد و ته دره بدبختی سقوط کردم باز هم جون میگیرم؛ اما با تو! ققنوسی میشم از این آتیش دلم؛ اما اگه تو نباشی خاکستر میشم. بلند شو!

این حرفارو زیر لب میزدم و هق هق میکردم. مرد که همون کاپیتان کثیف و نامرد بود من رو بالا کشید و گفت:

–خنجر رو میخوام!

همه توجهام به شنل پوش بود؛ یعنی اینجا پایان تمام عاشقانهها و پایان خوش بود؟ اشکام رو تند تند پاک کردم. نه اون نمرده! یه شروع زیباتر در انتظار ماست! دوباره خواستم به داخل قبر برم که مانع شد.

-شنیدی چی گفتم؟

سمتش برگشتم، تف توی صورتش انداختم و با خشم گفتم:

-تو هیچی نیستی! میبینی حتی الانم به خنجر شنل پوش نیاز داری! بدون اون هیچی نیستی!

با سیلی که بهم زد به گوشهای پرت شدم و کمرم به یه سنگ قبر خورد و از درد توی خودم جمع شدم.

-نشونت میدم!

لحظهای بعد پشت سر هم داد میزد و توی خودش میپیچید و با دست صورتش رو گرفته بود؛ بدون توجه به درگیری این مرد با خودش، خودم رو به طرف قبر شنل پوش کشوندم. داخل قبر رفتم. طاقت نداشتم داخل این قبر نحس بینمش. اشکام صورتم رو خیس کرده بود و هر از گاهی هق هق میکردم. اشکای صورتم حتی صورت شنل پوش هم خیس کرده بود. چرا بلند نمیشد تا اشکام رو پاک کنه؟ احساس کردم تکون خفیفی خورد؛ اما با قرار گرفتن کاپیتان بالای قبر حواسم پرت شد. عفریت آسمون شب رو سیاهتر کرده بود و کاپیتان با قیافه اصلیش بالای سرم ایستاده بود.

-گفتم که نشونت میدم!

مثل کسایی که جنون گرفتن سرخوشانه خندید. توی دستش چیزی برق زد و اون چیزی جز خنجر نبود! دوباره از قبر من رو بیرون کشید و خنجر رو روی سینهم قرار داد. پوزخندی بهش زدم، اصلا نمیترسیدم! زندگی بدون شنل پوش رو نمیخواستم! حرصش گرفت و فشار خنجر رو روی سینهم بیشتر کرد. با دادی که شنیدیم دو تا مون نگاهمون به طرف قبر کشیده شد. شنل پوش با چشمای به خون نشسته به کاپیتان نگاه میکرد. از خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم. به طرفش خواستم پرواز کنم که شنل پوش دستاش رو باز کرد و به طرف عفریت گرفت. عفریت با سرعت زیادی به طرف شنل پوش رفت، من و کاپیتان هر دو با هم دیگه داد زدیم:

-نه!

لحظهای بعد شنل پوش بین سیاهی دود عفریت معلوم شد و عفریت جذب بدن شنل پوش میشد! شنل پوش پوزخندی زد و آرام به طرف کاپیتان حرکت کرد. از چشمای کاپیتان معلوم بود که ترسیده؛ اما هیچ راه فراری نداشت! شنل پوش به کاپیتان رسید:

-تو در برابر من هیچی نبودی و نیستی!

دستش رو تو هوا تکون داد و در کسری از ثانیه کاپیتان خون بالا آورد. با تعجب به کاپیتان نگاه میکردم که روی زمین افتاد و دهنش پر خون شده بود. حقش بود، نبود؟ توی آغوش شنل پوش فرو رفتم و با گریه گفتم:

-فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-گفتم که دیگه ترکت نمیکنم.

بشکنی زد و از اون فضای نفرت انگیز رفتیم و کاپیتان توی جایی که قرار بود ما رو دفن کنه خودش دفن شد. روبه روی خونه خاله ظاهر شدیم. دستاش رو انداخت دور کمرم و گفت:

-دوباره قلبم رو سیاهی پر کرد!

دستی روی سینهش کشیدم و گفتم:

-هیچکس خوب مطلق نیست و تو هم بد مطلق نیستی!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-مگه میشه تو باشی و

من بد شم؟ با عشق

نگاه هم دیگه میگردیم.

-کجا بریم؟

با لبخند اشاره‌های به خونه خاله کرد و گفت:

-اینجا!

با ناراحتی گفتم:

-ولی اون من رو یادش نیست!

گونهام رو نوازش کرد.

-همه چی مثل روز اول میشه، همه اونایی که فراموشت کردن زیباترین گل دنیا رو، رز

من رو به یاد میارن!

با شوق گفتم:

-چهجوری؟

ابرویی بالا انداخت و با غرور گفت:

-تو من رو داری!

سرخوشانه خندیدم و گفتم:

-راستی حواست هست که من هنوز اسمت

رو نمیدونم آقا؟!

خندید، دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-توماس (معنی:افسانه) هستم و

از دیدنتون خوشبختم! پریدم بغلش و

• بلند گفتم:

-تو عشق منی!